این دیوان سوزنی مال
عبدالحسین میرزا پسر مرحوم
سراخور است

رنگیم و با ملک اجل کارزار ما / آری چه کارزار که با ملک جنگ
گر ملک دور ساز دعوی مدار / گر گربا بال شود پیکر ملک
نکاره شوخ دیده ولی نرم گرام / بس نام کرده خود را قلاش شوخ شنگ
اصرار کرده بر گنه خود بسته و جبر / بی شرم از صغیره ولی از کبیره ننگ
پرهیز رفت در دل ما جای کبر و فخر / جائی که از رسان چو سگان لیم او سنگ
در پله ترازوی اعمال عمر ماست / طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ
میدان فراخ باشدم و دلیروار / بر مرکب هوا و هوس تنگ تنگ
با آنکه جنگ باید بود رفته ام صلح / با آنکه صلح باید آشفته ام جنگ
بران جنگ پشت جولان چید لعب / در چنگ جام باده و در گوش ناله چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما / با گوش گرفته دامن آمال چنگ
آنچه خدای شناسی ولت و حق / زانچه خدای شناسی زدوده زنگ
با باده را چو رنگ به پیاله ز رنگ / و آنچه رنگ برده ده از باده چو رنگ
روی رخان اما درقش در مجور / رنگی گرفت باز روی سیر از رنگ
ای کرده کار رخ نفشرده نزا / از آدمی و سنگ دل و عنبر و فرنگ
ما از شمار آدمیانیم سنگ دل / از معصیت فرا گرد از ظلمت منگ

دیوان حکیم سوزنی

در هر گناه بسخره دیوم بخیره خیره … یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر

من پیر و دیو پیر چو کردیم هر دو جهت … هر لحظه صد گناه و هلان زاید از دو پیر

راه بسعی می سپرم در فساد و سعی … سودای من بخفت و بلکه که سیر

تا بحیله که کردم ای جام تیر … خورد و سیر و لکه بود در ره صغیر

مویم چو شیر گشت و بشد عمر شیر باز … از آن گناه باز نکردم العمر سیر

در سر و در علانیه کردم گناه و خشت … از سر و از علانیه من خبر چه

بودم روان چو گور به شب نقب زن … تا زنده و سراغیه کرد و باز بر

[illegible]

ماند شیرا و زمان یک شیر او بهار … ماند شیر او و مور ده و گر شیر بر

ای صیاد پیری آمد و بر اسطبل دمن … دام و کمند و تیر کشاد از چهار بر

از دام پی زد و کمندم به بند کرد … وانگه از کمان من انداخت تیر

م کمان

در شب نقب زده بودم ... [illegible]

چون

چون شست تیر خوردم شد تیر چرخ … ان خاطری که بود از دید ماه و تیر

هرگز چو عمر من بسه و سال صد گرا … شد روزهای روشن من چون شب [illegible]

ان سال و ماه و روز و شب من عمر من … چون ساخ میر و مه و مهر چو شش فر

چون تیر گشت نامه اعمال من ز جرم … زین و بال جرم قطمیر تا نقیر

چون طفل خورد گوشه و از تیر مرکه … جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر

گر با دعفو خالق اکبر من رسد … نی از کبیر ماند جرم و نه از صغیر

جرم کثیر دارم و لیکن چو بنگرم … با عفو کردگار قلیل آید آن کثیر

آسایشی نیافته شدم از نالهای زار … آسوده و بس که بودم از نالهای زار

لب بسته ام آستان بزرگان و مهتران … چون نور پیر بسته طبق [illegible] منیر

تا سور از حق شده بار مرا … من گوش خوش [illegible] العمران [illegible]

مدح وزیر گفتم و سلطان یاد قسم … روزی به روز نامه سلطان [illegible]

اکه شدم که حد مخلوق هیچ [illegible] … ب از همه گزیر [illegible] گزیر

دارای آسمان و زمین خالق البشر … کردی تا بست آیة خیر البشر

ملک کمینه بنده ی صاحب [illegible] بهشت … افزون بود ز ملک فریدون [illegible]

ان صانعی که [illegible] صنع او … چندین هزار شمع شب آرای بر اثیر

[illegible]

ز فرش
نزدیک
معنای ...
یکی از ...
و همه عناء گرم و فراوان غم و زحیر

از خوبیان چو عرصهٔ جنت شود زمین | چون بگذرد ز دار زبرامی عارض مظهر
جنت ز صفای دست تو صفای ور آمیز | چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
حور و قصور و مرغ و می شیر انگبین | حوران خوب چهره و غلمان خوش صفیر
خشم وی است دوزخ و خشم ور از شر | همچه عناء گرم و فراوان غم و زحیر
اهل و را عذاب بگوئیم رنج و غم | ور زود آن برآمده از هر یکی نفیر
جام جحیم بر لب و بر قوم برا ثر | یک روی آتشی رود و دگر روی زمهریر
در بار جرم و دل مانده چون خران | از هر سوئی شهیقی آورده و زفیر
گردنده و روزنده بفرمان حکم اوست | گردون ستنده برده مه و مهر مستنیر
لا شیء شیء بقدرت تقدیر او شود | او بر هر آنچه نام شئ افکنده شد قدیر
ای آنکه یک تفکر روشن ضمیر را | کیفیت تو نامد در فکرت و ضمیر
هستی یکی و هست مرا بر یگانگیت | اقرار دیده و دل ارا اقرار من قریر
هر چند گر گناه مرا آبروی ریخت | باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر
بپذیر توبهٔ من و بگذار جرم من | وز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
ور دیو با من از ره توبه جدل کند | من بنده ور اتو بخش در آن معرکه نصیر
ای سوزنا چو سوزن زنگار بسته | بی آب و بی فروغ و فرومایه و حقیر

بی رنگ شکر که تا به چشانید فضل حق | در رود جهم ازلی تو بن حقه و حریر
بیار زبرک گفتی و یک چند زید گو | بنمای لقد نظم هر با قد بصیر
چون صبح را مخبر گردی بزنید و بنه | زان گفته‌ها چو سوی برون آی از ضمیر
چونان شوی که ... شاعرترین عصر | اندر شعور نظم تو بینند فضیلت قطیر
با مهر مصطفی نبی و اصحاب آل او | با دوستی شیر نری و یار دستی شبیر
چون نامه لقای تو خواهند در نشور | عنوان نظم حق کن و با نام حق بهر
یارب مرا ز بود و نبودی در حصار دار | ز دید و دیدن مرا

زین بس چمان ببلبله ادم را اسیر

خوش کشت کمان قامت چو تیر مرا | خوش راست برآمد بهار و بتیر مرا
چو نرگس کمان رکمان ارکنه و شب پرد | بر بعهره وکمان کشت تیر مرا
زنش الف کمان ابروان تیر مژگان | نامده بهره ز خط نصیب تیر مرا
چو تیر مجره بی نم ز آفتاب یا بیری | فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا
بخیر است چو از دیدن [illegible] رود برود | رونق قرار اندر شبان تیر مرا
چنان [illegible] چشم [illegible] | لاله‌ها تا ماید [illegible] مرا
جز ای چشم من الاله و زنبر بگفت | چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا

بفضل و بذل جوانی به پیری آوردم / که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی بمدّ نظر آمد شمار طاعت من / سر آمد از گنهان مبلغی خطیر مرا
بفسق و عصیان آمد ز تف سعیر شده / که دم گذر ز ندامت چو زمهریر مرا
دم از ندامت اگر همچو زمهریر زنم / نه هیچ بهر خلاص آید از سعیر مرا
بسی گناه صغیر و کبیر کردم لیک / بلا اگر خطر بود از صغیر مرا
بهر صغیر جدا لیک کبیر را اَلَم / از آنکه عفو کند خالق کبیر مرا
ز پادشاه چو دبیر نوشته و حبر ولی / که کشف شود زان دو این گزیر مرا
دبیر خبر ز من فارغ و نوشته شده / هزار نامه شمار و کرده دبیر مرا
نیامد از من خبری و از دلم همه آن / که حق پذیر و بی خبر خبیر مرا
به پیک دم نبد برد حق زبور بکدم / زبان و سینه حق گو و حق پذیر مرا
بهر گناه شرابه خجل شدم / از آنکه وسوسه دیو بد مشیر مرا
نماند در همه عالم ره بدی الا / که چاره بود در آن راه دستگیر مرا
نیاز نیکی من بسی نکو نه گرفت / بدین بشر دگه بگو نبد سر چو سیر مرا
چو مصر جامع از سر ی و سر / از آنکه سوی چشم بود مصیر مرا
باب فسق و فساد و خطا و جرم و زلل / نیافته به خداوند من نظیر مرا

در آن زمان که

در آن زمان که نگویم نظیر و نشناسم / ز خود از این تن جاری بود مجیر مرا
ز دست شیطان در پای دام معتصمم / چرا نباشد از این دام دستگیر مرا
ز رحمش و ز سلطان بجگر دون نزد / نگاه دارد سلطان بی وزیر مرا
چنانکه دایه دهد اکنون شیر طفل / دهد ز کوه فضل اکنون شیر مرا
در آفرینش خود چون نکمه گنگم بیم / سرشته شد ز بدی مایه خمیر مرا
شود عفو کرم آمدای خدای دود / بدست توبه شود و بسته فطیر مرا
گمان من به تو هست اگر عاقبت / نه از قلیل عقوبت نه از کثیر مرا
نقیر قطمیر از من اگر گنه بودی / ز من عذاب به قطمیر و از نقیر مرا
ز نقش خود به نقیر آمدم و گرس ما / ز لطف من که لطف آمد از نقیر مرا
ز بحر جرم نماند از رحمت تو / اگر بود ز ثری تا اثیر مرا
از ان ظلمات بر در ظلمتم ز جرم و زلل / ز نور دیده تو شعله سیف در ضمیر مرا
من از پیر من شمع ضمیر من فزود / که چشم من بود از نور او قریر مرا
بوقت مرگ چو با دیو کارزار کنم / تو باش نزد دیو بود دین نصیر مرا
دم از دمم چو بر آرم ز قعر سینه / بران بوی لب صبح عقبیر مرا
بمن فرست تسلیم و قبض جان ملکی / که از سلامت ایمان بود بشیر مرا

بر زیر خاک ملقن بود بشر وقت سؤال | لا با صواب بود پاسخ نکیر من
رسول گفت امیر سخن بود شاعر | بدین قصیده بسزد خواندن امیر مرا
امیر گر از اهل تیغ و تاج و سریر | ز فضل تاج دهد وز خرد سریر مرا
تو داد تیغ زبان سر جهان حاکم | کلاه نظم بداند کس این حریر مرا
چو سوزنی لقب آمد ز حضرت از سفر | برون جهان چو سوزن از حریر مرا

ز من بحق شه پیر و شه پیر درود رسان
بحشر باشد اگر دو بشه پیر مرا

چون برهوای دل تن گشت پادشاه | آمد به پیش شحنه من از نفس سپاه
شکر که شفاعت من عرض داد او | من ایستاده هم بر عارض تعاریگاه
دیو سپید کلیم بران بود تا کند | همچون کلیم خویش لباس دلم سیاه
همو و خیل خیل گناهش چشم من | تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
آن خیل را بچشم من آرایشی دهد | زان نوع دانه ساز دو دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم براه او | ور نبود بود ترشدم از نشیب تباه
مرد و ریگناه و بنودم بعمر خویش | لو کی که بود بی کنهی نزد من گناه
هر گونه گناه را اعضای من بجست | چون از زمین نم زده هر گونه گیاه

فردا برو رشد کرا مروز منکر بد | اعضای من بد بر اعمال من گواه
ای تن که پادشا شده برهوای دل | هم بنده از آنکه الست پادشاه
در قدرت الله که کن بچشم عجز | با عجز خویش منع و در ایزد رسا آگه
قامت چو ماه کرده بکتا شود چو شیر | همتای نو تا نزوی در جهان چو ماه
پیری رسید و موی چو شیر سفید شد | با رسفید روی سیه موی را مخواه
زین پس سخنها چو تکان بر غزل بگو | از نظم نعت جیه نکان او فشی بگاه
از جاه و آب دهی خوی معصیت بکن | از طاعت خدای طلب آب رو جاه
ملدم سخنش از آنکه چو دم شیر عمر | لب بسته رو بداستان آب چشم و آه
زان روح از تو بر آرد شراره دو | از ندم بباری از دیده گان سپاه
از عذاب در ترسی پناه جوی | تو به گزین و بسایه عطو بی ما پناه
ای سوزنی اگر شد از کوه آهنین | در کوره دل آرد چو سوزن زغم گداز
در پیش چشم عقل جهان فراخ من | چون چشم سوزنی کن تیشش گاه گاه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز گوه و کم | با هیچ طاعتی نتوانند قرین ز گاه
عصیان کنی و جای مطیعان کنی طمع | با زگم ماست بود و این کلاه
را بلی سموم و ماد به ومی خوهی | با نزد تو نسیم شمال آید از هر لا

با توبه شناشو بیگانه شو ز جرم — تا در بحار رحمت یزدان زنی شناه

با چهره چو زر شو و با اشک همچو در — بلدار تن چو سیم و سر بی مبالگاه

دین را نگاه دار که دارد تو را نگاه — ایزد ز هر بدی چو تو دین داشتی نگاه

ای قادری که هست بتقدیر حکم تو — از بنده و جمع اختر و تا بنده مهر و ماه

هستم گناه‌کار عاصی و عاصی چو من بسی — همه بیارزند بفضل تو سال و ماه

ارزوی لطف بی و فضل کن — بر من گناه‌کار عاصی و بر جمله عصاه

کافی توئی و قاضی حاجات توئی — نی بر گناه و تکیه ما و نه بر قضاه

حاجات جمله کفی تو کن بفضل — ما را از آن لقب بدر قضاء و در گناه

از ما بخوابگاه همه پرسان در ره — ما را ز خوان فضل روزی کن ابتداه

ایمان ما و قوت اسلام دین ما — از ما جدا مکن بجدا کشی جباه

بر ما لباس خاک چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم بر آریم از و جباه

ای راوی این قصیده بخوان ز من

کالشمع المعیدی خیر من ان تراه

در اصفهان که سرای غفلت و ناز دیا — چو کاسه بر سر آیم تیره مان چو سراب

خراب عالم و چند دار سیکر دیم — عجب از انکه نماند چند را بجز آب

بخواب

بخواب غفلت خور دیم خرده شهر حلب — کنون شدیم ز بیداد قبل خور و خواب

کباب آتش حرص صنم وان ز خامی ست — حقیقت که مرا خام را کند حرب

کنون خویش بخوانیم و زو عمل نکنیم — اگر بدانستیم چو اهل کتاب

بحرص خوانسته در زیم ا شو دیا — وبال خواسته چو ما که سوی بر سحاب

تقی عاقبت اندیش مرا از آن بکس — از این شدیم سزاوار گونه عقاب

عقاب طاعت من بازمانده از پرواز — شدیم صید معاصی چو کبک صید عقاب

همه طریق صواب خطا همی دانم — از رفته را خطا بینم و باز مانده صواب

عنان ز طاعت حق تافتیم و از جهل — به پیش معصیت آورده پای در رکاب

اگر خدای تعالی حساب خواهد و بس — بس است ما را اگر حاجتیم شدم حساب

از آنکه طاعت آن گرمک نهد بر ما — از آتش کنهی بسکینی عذاب

همی بریم همه ره شور چو من نان — همی بریم همه خانه تن از مهتاب

وداع بار غرور نیستی اگر خالی — ز زانه بی گستاخ و از خر تخلاب

در اصفهان که مادم فرمایه عمر — در نکته و ندارد چو دم بود لب

از آن چو به کهی کی زنی بر دم نزه ترم — چو بابت توبه منب ایزدو تو آب

شدیم جمله گرداب معصیت کردن — که هم امید خلاص ست و نه عرق عقاب

چو دیده را ندم سیل بار باید کرد / بدان امید که سیلاب بشکند گرداب

به آب دیده بشویم نامه تا شود / سیاه نامهٔ عصیان چو در بریم جواب

باید دیده بشوئیم نامهٔ اعمال / چو آب دیده بود نامعی صواب جواب

اگر نسبب سلطانیم و عاکوفی / طریق های تو در حق من شود ایجاب

کرم ما بپرست سلطان شوم و عالی کجی / کرد های تو در حق من شود ایجاب

بحکم ایزد وهاب نخواهد داشت / سپهر روشن چرا نگرد تیره آب

چو نور آب چنبه و شفق و شبی تاب / روند به بر فرمان ایزد وهاب

درود باد ز ما و تو بر رسول خدای / فزون ز ذره خورشید قطرهای سحاب

ز هر بدی که تو داری هزار چندانم

مرا مدار اگر گونه که من دانم

با شکار بدم در نهان ز بد بترم / خدای داند و من آشکار پنهانم

تن منت چو سلطان معصیت فرمای / من از ... غلام و مطیع سلطانم

غلام منت بفرمان خواجه ام حکم / من این برهنه تن خویش را بفرمانم

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود / بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

مرا نماند روزی هوای دامن گیر / که بیگناه برآید سر از گریبانم

هواست دانه و من دانه چین و هوا دام / اگر نه دانه بخایم بدام در مانم

هوا نماند تا عشق را بپرسم من / کدام جام چه کسم زجام کرانم

هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو / هو اللهی بر نم حلقه بجنبانم

هوا بین ز دلال معصیت گشت / از آنکه خواجه باز از فنی و عصیانم

که بهر بر بر دلال و از عرضه دهد / بدان سبب که خریدار آب و نانم

هری فروشد و نیکی عوض ستاند / بدین تجارت از سود و زیان و چندانم

اگر بسنجم خود را بنکشت بدا مروز / بر آن نهم که در آن روز حشر بی زیانم

منم به پلهٔ نیکی ز رنگ سپیدان کم / به پله بدی اندر ز صد سپیدانم

منم به پله نیکی کم از سپیدانم

چه مایه بنده سپیدان ز ما ملکا / که در ترازوی نیکی کم از سپیدانم

هر آنکه شره به ایشان خبر دارم / همه مخالف از رستن ترک ایشانم

بشرح تبان حاجت نیایدم بیدی / از آنکه من بیدی شرح شرح تبانم

که نه بیان ازاند نبد کان عزیز / من از گناه بیازرم بود زنبیلانم

نشانه کردم خود را که نکو کنند / نشانه که به برجاس شرمندانم

سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه / از آنکه بر ره دیو هی سیاه دیوانم

ز بس گناه که کردم کرام را لا علی / خیال آنکه بنزد کریم بر خوانم

زبان بربندم آن زور رو بسته دارم — گر آنچه کرده بودم بر زبان بگردانم

کسی بود که مرا او را ازین ندامت — و باشم که من پس سیرت بدان سامانم

بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نگرم ننگ بد مسلمانم — ننگ از مسلمانم

بفضل حق نگرم تا بدی شوم نیکو — بدانکه ارچه بدم نیک بد پشیمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است — ببین حدیث کس اربابت من آیم

فلان همان کونی که تو به یافته — چو مانع هست مرا من فلان و بهمانم

بدین نهی که گنه کردم و نتوانستم — جواب توبه پشند بسته توبه نتوانم

با بست توبه سواره شوم سیار — بس هست رحمت ایزد فراخ میدانم

زبعد توبه درآیم بخدمت علما — بدانکه از دل و جان پرستندار ایشانم

بزد مسلمان اندر رسان مرا ملکا — چه با نقش زپیر کار نژاد مسلمانم / اگرچه از دل و جان پرستنده ایشانم

بفضل خویش مسلمان زیان مرا آتار — بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله — جهان سپران کاین قول بر زبان رانم

تا کی بگردش فلک آئینه رنگ

بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

زنگ — بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما — عقل نهاده بر فلک آئینه رنگ

ابیان

بکنیم با پلنگ اجل کارزار ما — آخر چه کارزار کند با پلنگ کنگ

گر پلنگ در سر ما و عجب مدار — کرگس پا بال شود دنبکیر پلنگ

یکباره شوخ دیده‌وی شرم گشته‌ایم — بس نام کرده خود را فلاسفه شوخ و شنگ

اصرار کرده بر گنه خود نه بر جهر — بی شرم از صغیره و بی از کبیره ننگ

پرهیز رفت و در دل ما جای کبر نخز — جائی که مار سان چو بنگاه لیم رو نهنگ — بود ننگ

در پله ترازوی اعمال عمر ماست — طاعات دانه دانه عصیان سنگ سنگ

میدان فراخ یافته‌ایم و دلیر وار — بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ

با آنکه جنگ باید بپذرفته‌ایم صلح — با آنکه صلح باید بپذرفته‌ایم جنگ

بران جنگ پیر و چو لان چنگ زلف — در دست جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما — ما هوش کرده دامن امید و آمال چنگ

آنچه خدای شناسی لیک حق — زانچه خدای شناسی زنگ ده زنگ

ما باده را چو زنگ برآئینه رنجه — و آئینه زنگ تیره ده از باده چون زنگ

روی رخان ما را در فسق و در فجور — زنگی گرفته باز بر روی سپیر زنگ

ای کردگار رخ نقشنیده‌ی ترا — از آدمی و سنگ بود هنرم و زرنگ

ما از شما را دو تبا نهم سنگ دل — از معصیت دو اکرد و از طاعت هم دنگ

نه در شستهای نهنگ

آونگ مانده ز خیم بر زنجیر معصیت — در زیر نهنگ مانده لقمهٔ نهنگ

ما را بهوش و هنگ ره از رنج نجیج — ور سهم آن نهنگ همه ستخوان هنگ

دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندرو — ما سنگها گران و اجل نقش من جنگ

ایمان کلید جنت و در جهد مکن بی — و دندانه‌هاش از کل بندهٔ به بنگ

جای درنگ ماست به دوزخ ز ناله‌ها — ور فضل رحمت تو بگیرد پر من درنگ

دریای فضل و رحمت تو موج میزند — نبود روا سفینهٔ امید ما بگنگ

ما را بهشت نیست بکار و نکار نیست — سر بر زدن ز خاک بهشت و بهار رنگ

در کام ما حلاوت شهد شهادت — در جهد بسته اند ره تو بار زنگ

در عمر خویش بی تو نیاورده ایم کام — ای بی شک شهد شهادت مکن زنگ

در ملک تو پسنده مگر زند بنده کی — نمرود پشه خورده و فرعون جیش لنگ

با بنده کانست کوس خدائی همی زنند — آگاه بی که کوس خدایت بانگ تنگ

نمرود بر کند بپرواز کرکسان — زانجا که پیش از آن پرد کرکس و کلنگ

از بهر جمع خویش برانگیزد بر هوا — با کرکسان چه ج پر کرکس و خدنگ

پیکان آن خدنگ بخون زنگ ... — شد شاد در سنه شد ز غرور غم و زنگ

غ زعفران شوم خورکنی بازار خور ۵ — الذین ر غلمان بر بنفشه و پنج و بار رنگ

در خشک

شد سبز رود نیل چو در نیل غرق شد — خاشاک وار بر سر آب آمد آن نهنگ

بی آذرنگ باشد هر لکه از عصا — فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ

با آن چرکنه مغز بود شاه آنگهی — کز دست دیو خورده که کوکنار و بنگ

ای سوزنی بر اسب لاابالی سوار شو — لبان ز دست دیو فرو جید و بانگ

این مپیش تا دم آخر ز دست دیو — تا دیو دین ز تو نستاند ب لنگ

بیت المقدس است دل تو منور بر — ده تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ

هفتاد ساله گشتی تو چنبیده در نهد کری — کم جای ژاژ و هش مده چون خران خنگ

بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق — نزدیک اهل عقل چه مردم چه آب خنگ

در رد لادین حدیث درشت و درنگ

سعر و شن و بن بحر بکشد و سال و بیض بود و درنگ

آمد ملک توران سنجر خدایگان — آن سایهٔ خدای سر هر خدایگان

مالک ری زاده فرزون کشی کلان ری — خورشید دیگرست سنجر خدایگان

خورشید برج برج خرامد بر آسمان — خورشید دور کشور کشور خدایگان

بر دامن حشم از نور عدل اختر — از جمله رعیت و لشکر خدایگان

در خطهٔ زمین را از اهل نفی و کفر — خالی کند تیغ سرسر خدایگان

خورشید به مغرب آید سوی دیار ری سر است این که کف تیغ در خدایگان
تاویل این سخن بخوان زین بیت کاست از ملک خراسان اندر خدایگان
ملک هزار خسرو گردن کشیده بخشد به یک غلام سخی خدایگان
روز مصاف همچو فریدون بود درست با گرز گاوسار برین در خدایگان
هر تازیانه علم کاویان شود در دست هر غلام جوانمرد خدایگان
شمشیر بجوید رباید دل و توان از صد هزار خصم دلاور خدایگان
بر خصم دین و ملک همیشه مظفر است زانسان که در غزال عظیم خدایگان
در ملک را دست قوت دین لاجرم بود بر خصم دین و ملک مظفر خدایگان
هرگه که بنده پدر و جد خویشتن فغفور دیده باشد و قیصر خدایگان
از خاندان سلطان محمود بت شکن در پیش تخت دیده چاکر خدایگان
در نام خود ندیده بود در همه جهان حالی نگین و سکه و منبر خدایگان
هنوز روا که ملک فرزند خویش را ماند بکار قران مختصر خدایگان
آمد به عزم غزو ظفر بود تا زدند روی سرای پرده بکار خدایگان
بهر صلاح دین و قرار و ثبات ملک بر عزم تاختن و سفر خدایگان
گنج صلاح و گوهر یکتاست در عرضگاه آراسته چون سپهر با خنجر خدایگان

بالش نه و بر دست یکی گرگ کی بود با بندگان صف‌شکن صفدر خدایگان
دین محمدی را در آخر الزمان قوت دهد چو زاول حیدر خدایگان
بر اهل بغی و کفر زند تیغ حیدری با صد هزار بنده چو قنبر خدایگان
سر دشمنان دین را ز انبوه غلام اندر کند چو صید به لاغر خدایگان
در آب روی بدگهران گم کند بقهر از آب روی خنجر و گوهر خدایگان
وان لشکر مقدم یاجوج را به تیغ باز افکند به سد سکندر خدایگان
ایدون گمان برم که زیاده رکه عجب دجال را بیفکند از خر خدایگان
بر دین مصطفی بنشیند بتخت و ملک هم زانوی مسیح پیمبر خدایگان
خواهم خدایگان را صاحبقران چو مست اندر جهان بجز وی دیگر خدایگان
چون آنکه نیست جز وی امروز پادشاه جز وی مباد و تا که محشر خدایگان
تا زینت ملوک بود افسر و نگین بادا نگین به زین و را افسر خدایگان
با افسر فریدون بادو نگین جم کاین هر دو راست لایق و در خور خدایگان
از عمر نوح تا بر ازلی مثل زنند بادا بسان نوح پیمبر خدایگان

نبهاد و تا بتاج گراید ملوک
تاج خدایگانی از سر خدایگان

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما | تا در رکاب عالی لازال عالیا
گرد از رکاب عالی و بر نصرت و ظفر | در دیده رعیت باشد چو توتیا
عالی علای دولت و دین آنکه تا حشر | هرگز مباد دولت و دین را جز اعلا
خاقان مهر ابن سلیمان که ملک | دارد نهاد ملک سلیمان پادشا
آن پادشا که هر که خلافش صواب دید | شمشیر او صواب بکرد از خطا
آن پادشا که پیش ور سپاه او | افکند فتنه در ختن و خطه خطا
آن پادشاه ما که خداداد نصرتش | هر روز نو بنو فتح پادشاه ما
ناصر دین است دین خدا ازوست | آن به بود که قوت و قدرت بود ورا
یک آمد و به آمد خلق خدا ازوست | نصرت بجز ورا بجهان کی بود روا
چون کند تا ز روی زمین دشمنان دین | از تیغ کین تا شبه او چو کند تا
لاان که بر مخالف پادشاه دین | بودند دست برده بکرد سیمیا
لی سیمیا و کر لعبه های شاه | زیشان نشان دهند ز سیمرغ و کیمیا
دشمن بلکری که چو عزم نکار کرد | از هر کجا که روی نهد تا بهر کجا
الش سنان بنزه چون کرد بکی اوست | دشمن چو چرخ گردان در گرد کرد تا
یاقوت را شنیدم گر روی جا صحت | دفع وبا بود چو عفونت کند هوا

روی هوا ز لشکر کفار شد عفن | از گونه گونه وسوسه فاسد هوا
پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ شد | از خون دشمنان و در افکند شان
گر داغ و با نه و یاقوت در نبود | از آنکه و با بچه معنی شود دوا
خاقان قضا بلی ایزد با رایت قضا | بر دشمنان دین همه شور شر و بلا
گو شد اگر لعبی کسی با قضا بجنگ | باشد قضا بیامد در جنگ با شما
خواهند گر قضا و بلا در گذر روی | کار و فرود بر سر ایشان قضا بلا
ایزد سرای نصرت سر شاه ار کرد | چون شاه عزم کرد با مردون قضا
نصرت سرای نصرت سر شاه را کرد | اقبال ره نمود سرا را بسوی سرا
از گرد کار نصرت از شاه گوش هست | از کار فران هر یست و از سو نشان ما
دشمن قفای لشکر شه دیده کی کند | تا دام آنکه دعوت نیکت در قفا

ایزد خدایگان جهان را لقب داد

بیرون ز حد غایت و از حد منتها

نهاد ملک توران شد آباد و خرم | سلطان زاده توران شهنشاه عالم
بعالم تا بنی آدم ز عدل و بها ساید | خدای عالم او را داد شاهی بر بنی آدم
جهانداری که از ده قران ... | ز ملک خویش تا ز ازانشاد ابراهیم ادم

همه یار توران همه با تو قارن | همه یا فرامرزون همه یار نیروی بزم
بالقاب تو آرایته در هر کشور و منبر | رقم نام تو فرمانبر و دینار و درهم
ولایات توران خواهند وار فتنه و فرمان | زیکدیگر بدست آید ملک ملک مکرم
همه شاهان ترا دانند شاه فیاض و بی شکوه | چه گفتم نام خسروان نباشد شکل مبهم
الا تا در زبان خلق باشد این سخن جاری | که گردد خرم و بدرام ملک از عدل کس خرم
ز عدل تو برکت امید آن کسان | که ملکت از دعا شان شود قوی و محکم
همی تا گردش چرخ سبک در انجم | شب مظلم و روز روشن و روز از صبح

بقای روز عزت بادشاها تا ابد ان کتب
که روز حشر خواهد بود چون بر زند سپیده دم

زگردون لاجوردی عنقا با آشیانه باز | بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز
شهی که بنده نوازی و لطف و آورد | شهان روی زمین را بسجده کشد نیاز
شهی که بارگاه وست سجده گاه ملوک | همیشه بدان سجده که ملوک نماز
رسید شاه جهان سوی فخر الدین ملک | چو شاه زاول سوی غلام خویش ز ناز
لا زال فیه باالبت باذن شاه | نبود می زبنده را دل سخن پرداز
بشه نواخته شد فخر الدین و جای بود | بدین نوازش شاه ار کند افتخار نیاز

بملک ارسلان خاقان در آمد باز فرخنده | به بخت و طالع میمون برای ثابت و محکم
هران منبر که آراسته باید که خطبه | بدین طالع که او را زدند ریاکت از خاتم
جلیل الله بر آن خانه که بر خاقان گشتند | زفر دولت العلی که بود دولت بری که با دارم
ز طلعت کین اباد آن شود چون تان که از انجا | بزیر سایه بتوان رفت سوی کعبه زمزم
ز سهم او چنان گردد که داد خویش بستاند | بدر وا آیا ز میش گرگ و کور از شیر دی ضیغم
سپاهی و رعیت را چو خاقان سوی ملک خود | خرامید و خرم گشت و لما سوسن و خرم
بهار ملک توران عروسی بود تا اکنون | نقاب از روی خود کرده بر شاهان نامحرم
سپهداران توران را شهی شایسته داد ایزد | که بر ایشان نشنی بهاران دست بر هم
مر ایشان را بر آید بن همت شهی شایسته دارا ایزد | ز نسل ارسلان خاقان غازی خسرو اعظم
سپهداران که از بستند بر شمشیر صف | بران رسم و بران سیرت که جیحون شد
جراحت در دلهای هجر ارسلان خاقان | کنون از وصل فرزندش جراحت بود مرهم
چو خاقان از رعیت شاد باشد ور خرم خوشدل | خرم باد او بود شاد آن رعیت غم
که باز کرد قصد این خجسته ملک تا باشد | اگر تا بیاره ازین نیلوفری طارم
الا مرباد شاهی را به بار داری بن دارا | و با مر صف شاهی پامال از شرط بن سیم
ز هر جانب جهانداری خورشید آید بعهد تو | اطاعت را ببست کرده دل بجد مراد

م

شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد — سنان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز

شه ملوک براهیم رکن الدین حبیب — که باشدش هم نامی خلیل حق از

ملوک شرق سلاطین چین بدو نازند — چو از خلیل و حبیب اهل شام و اهل حجاز

ز بهر قوت دین حبیب اگر چه پدر — اساس قاعده عزو را نهد آغاز

خلیل وار بنان لشکر که تند بند — ز افرازه نبرد و سنجش افراز

گران براهیم آنکه بدی که بدیزد — بدی که کین نبرد و با خلیل انباز

فرو فکندی از یک خدنگ کرگ کن — چهار کرکس نسر دو را بیک پرواز

لا شهی که در آفاق هر کجا شهر است — که دین و سنت فاش است و کفر عیار

ندای عدل تو در داده اند بر منبر — مناویان سیه جامه بلند آواز

شود ز عدل تو کبشی خنا که با ظلم — به پیش مقدس شوان شدن طراز

نه در باشد تا نزد تو خراج آرند — ز بصره کوفه و بغداد و بصره و اهواز

ز روی تجربه آنگاه بنده خود را — سوی شهنشه کرمان فرستی و شیراز

بساعت آرند هر بنده تو را کردن — بکوه رفتند کرمان بروی مان شیراز

مخالفت اگر شمع گیتی افروز — چو شمع کشته عمرش بود نه هر دراز

چو شمع کریان خندان ز بهر زمین — چو سر شود همه تن سر جدا کنند بگاز

دم منازعت تو شها که باد زند — در مخالفت تو که کرد باد و باز

که خواهد بخت عصیان تو که در لغا — ز تخت بخت یا به کجا و نیچه باز

که رفت بر ره فرمان تو کران بحکیم — رسیده بخت بفرمان او نیاید باز

همای عدل تو چون پر و بال باز — هزر و دانه بدون از آواز مخالب باز

ز بیم هیبت و سهم سیاست تو شد — کرگ چنگ فروریزد از نهیب نهاز

شکار روستی از نه ز عدل تو آهو — به پیش بازش پنیز آمدی گراز گراز

سوار میدان هر سپاه و دشمن تو — رود چو نیزه جنگی لوی جنگ کار

ثنا جناب براز هیبت تو نقش کنند — ز شاهنامه میدان رود بجگار

ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود — گرفته نقش و نگار و ولی ...

هر شها که بزد آزمای شاهان را — لوی بازی باشند مراد و همت آز

ز شمع چوکان ساز از سر مخالف گوی — مراد بر تو بود خولا باز خولا مباز

بجای گوی ز نخ لعبان چو گان زلف — کهی گوی گرای و کهی بچوگان ناز

بیاز مای چو شاهان حلاوت ملحی

حلاوت لب معشوق و ملحی باز

سلطان شاه شرق قدرخان ملک دار — ملک به سر کرفت تا بنده کرد کار

فیروز کرد و فرخ و خجسته کرد   بر خاص و عام و بدان آورد روزگار

بفزود نور دیده و دلهای شهریان   از گرد نعل مرکب میمون شهریار

شاهی رسید ملک سمرقند را که   جمشید صف موکب و خورشید پایدار

از شرق تا بغرب بخنجر بگیرد سال   وز قاف تا بقاف بگیرد بیکبار

شاهی که هست روز نبرد و مبارزت   بکشن که حمله آرد و در روی صد هزار

تیغ هوا فشان برد از دست گنج   آب مخالفان برد از تیغ آبدار

پیدا کند شجاعت و مردی بتیغ خویش   چونانکه کرد حیدر تازی بذو الفقار

خصمانه چون بجنگ درآید بروز جنگ   بر خصم کارزار کند وقت کارزار

میراث خوار خسرو غازیست ملک   میراث را نماند میراث خوار خوار

تا شهر عدل او کند این ملک را جهان   گیرد بتخت ملکت خویش بر قرار

ای از شهان بگوهر شاهی بزرگتر   ملکی چو تو نبیند شاهی بزرگوار

شاه بزرگوار از بندگان خویش   خدمت پذیر و جرم و خیانت گذار

بنشین بشادمانی بر تخت مملکت   تا یابد از تو مسند تو عز و افتخار

بعزت بندگان بکنار همه جهان   تا آنکسان که زار تو باشند برکنار

گیرند در میان هنر تو اور آنند   بنده میان بخدمت تو بسته استوار

عفو عقوبت تو بود از همه روان   آنکس که کام تو بود ای شاه کامکار

بادت شراب خون عدو و شکار خصم   یکساعت از شراب میاسا و از شکار

جان عدو شکر که شکار است بی ملال   خون عدو خور که شراب است بی خمار

جان تو باد شاها در زینهار حق

بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار

ای زینت ارسلان خان ارسلان خان دگر   ملک داری زار نبیند جز تو سلطان دگر

سایهٔ یزدان توئی شاها تو بی سایهٔ   سایهٔ دیگر نباید همچو یزدان دگر

خسرو غازی محمد سلیمان آنکه بود   مرنهاد باد شاهی را سلیمان دگر

از جهانبانی برآسود جهان از کلب   از پس شمس قدرخان جهانبان دگر

خسروا گردون گردان گر بخواهد   بر ثبات ملک تو هر روز زنهان دگر

دولت پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی   با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر

شاها از اقبال و بخت تو که کیهان آفرین   آفریند از پی ملک تو کیهان دگر

ملک باید خود گرفتی باد برتر باید   این خود آن تست شاها هم بگیر آن دگر

تو جهان کردی بشاهی کافرین گیتی   حکم و فرمان تو شد حکم و فرمان دگر

لشکر توران فرستی سوی ایران بعد   تا بایران در پدید آرند توران دگر

هم زایران کز نجاهی سوی توران آورند   تا بتوران در بنا سازند ایران دگر
در صف کین آن نمای خسروا هر ساعتی   اکنون شمشیر از شیران جنگی در قفا
بازوی تیغ مرا مردی و بران از نها   خون چنان ریزد که گوئی هست عمان دگر
هر که بمیدان ببیند صفحه تیغ ترا   از اجل مهلت نیابد تا بمیدان دگر
گر رسد انجا سپر سازد ز صد در جوشنش   بگذرانی تیر وار از سندان سندان دگر
در سپیدان بر سپیدانی بود پیکان تو   بر رباید کمیندان از سپیدان دگر
بر هر آنجائی که بگشائی تو تیر از روی خشم   هست بر سوفار تیرش نوک پیکان دگر
خنجرت آب و افشان خنجر بدخواه است   خود برین گرد و نخواهد آب و افشان دگر
چون سوار آئی بمیدان در زمان آید   آسمان و بگرد کین جوی کیوان دگر
تیغ کین خواه تو عزرائیل گوید بجنگ   کای اجل جائی نشان ده مرا جای دگر
خسروا از تو نزگان تو مارا روزگار   رستم و بگرد کین جوی کیوان دگر
کرد مکید سستان بدستان ملک و نجف ما   هست بر فرزند دستان روی دستان دگر
از نوای شاه جهان در بندگان یوسف ثانی   یوسف دیگر با همی بود و اخوان دگر
عفو بر اخوان کار ای یوسف اخوان ازانکه   تا نبارد شرم یک عصیان دگر
گر لباس عفو تو بر خلق پوشد خلق تو   در همه عالم نماند هیچ عریان دگر

شهر یعقوب دگر شد بدیدار تو باز   تا سمرقند تو شد چون ماه کنعان دگر
شهریارا شاد مان بنشین ملکت خوش   تا برو مثور خالی از توصد جان دگر
سیرت و سان پدر کن با رعیت روز و شب   خود بدانی شهریارا سیرت و سان دگر
تا ز دوران ملک شاها جهان را و دید   تیر دوران آن و فغان در زمستان دگر
عالم از قدر تو بادا چون بهر بستان تو زمان   عدل تو بر بوستان بادا چو بستان دگر

مدت ملک تو بادا بر همه روی زمین
تا نباشد چرخ را امکان دوران دگر

ملک سمرقند گوی بود میدان   آمده از هر گروه در خم چوگان
شاه بچوگان گوی ملک بود آن   گوی ربال بیان ربود بمیدان
گوی ربایان بدشت معرکه واز   گوی بچوگان شاه زد گوی گریبان
چون تن بیجان نبود حضرت شاه   شاه خرامید و بهر یافت تن جان
منبر و مهر و نگین و سکه تجمل   یافت ز القاب و نام و کتبه جاویدان
شاه جهان رکن دین و دنیا الغ   زانکه نزاید چو او ز انجم و ارکان
شاه حسن نیت و حسن سیر و خلق   طالع مامور حق بعدل و باحسان
عالی طغا جهان عالم عادل   چشمه خورشید عدل و سایه یزدان

خسرو اسلام کز جنیبت دولت | حامی صد یار و صد هزار مسلمان
هست مبنا چو ظل عرش بعقبی | سایهٔ چتر شه پناه لشکر ایمان
از پدر کامکار خود ملک شرق | شاهجهان داور و دلیر قران خان
تا پسر آنچنان بگوهر عالیست | خسرو ممالک رقاب و نافذ فرمان
وز پسر آنچنان بخلف و سلف شاه | تا ملک آب و طین خلیفهٔ کیهان
ای السلاطین بر از شجاعت سروری | قاهر و عادل چو در رجب و سلطان
تاج فریدون تراو تیر فریدون | ملک سلیمان تراو تو به سلیمان
تا ظفر خورشید رخ بچشم ستاره | چون تو نه بیند جهان ستان جهانبان
رزم کند از خاک تیره تا برخ خورشید | تا فلک را رزت کند بزم رزم آسمان
تا بصف رزم سرفشانی بهرام | تیغ فشان کرده برکشد ز دل کان
رزم کرد آهنگ تو اندر هوا خنجر | بزم ترا این بکار رود رزم تو ران
تیغ گهر دار تست چون زر زبرجد | لوح مرصع شده به لولوی عمان
لوح زبرجد درخت مرجان بالا | لولوی عمان کنی چو لاله نعمان
از همه شاهان تراست آنکه بهیجا | لولو و لاله کنی زبرجد و مرجان
در صف هیجا ز تیغ لعل مسلسل | پاره ستدان سمت بباید ستدان

پای

پای چو اندر رکاب گران آری | نعل شود خرد زآتش سم تکران
داغ کنی در شکار که به تکاوری | گوره خران را بنعل گران پران
جفت کمان تراست قبضهٔ دوران | راست خدنگ ترا ظفر پر و پیکان
از زه و زاغ کمان تست بس قاف | عنقا همچون تذرو در چمن بستان
صرصر خدنگ عنقا صید تست | برکند از جای قاف را ز بیابان
سایهٔ عدل تو باد و شاه همایون | ظل همایت بر ممالک توران
حضرت جنت که دار ملک تو شاه | جنت دنیاست کاو جنت رضوان
رضوان پرورده کان رعیت دولت | جور و ستم نی بقدر نیم سپندان
عدل تو بر بنده کان ز ابر و ضعف | فضل ورا اخر تمام گفتن نتوان
از شعرائی که مدح سیته گفتند | کس نبد ای شاه خوب شعر چو حسان
مدحت حسان ستوده گشت بلند | مدحت ما را بحق خویش همی دان
گوت مدح تو باد و شاه جوانبخت | تیر سخن نخبه نزد تیر زن کسان
زآنکه سخن تا ز شاهنامهٔ طوسی | خوانده شود داستان رستم دستان
باد کین بندهٔ تو در صف هیجا | رستم دستان بزور تن نبد سان
ملک تو تابان آفرین خدای است | عدل ترا اعتدال سرو به بستان

فرق اسرت سبز باد همچو سرو　　تا که سر سرو سبز باشد یکسان

تا بدم صور چرخ اخضر و اختر

بسته بر سبزی تو بیعت و پیمان

هست ملک فریدون جلوس شاه جهان　　یا ز جلوس فریدون که این ملک ایران

چو کاوسار فریدون بدید گردون　　بخاک شد سر ضحاک و سار زمان

ز کاوسار فریدون ظفر مقول شد　　بار دیگر بر شهنشه توران

برزمگاه بر اعدای ملک شد منصور　　بحضرت ملک ملک بخش ملکان

بسی ز علم کاویان افریدون　　ز چتر خویش بر افراخت سپید رنگ زبان

بپادشاهی افراسیاب فریدون　　نشست شاه کیومرث فرکی فرمان

خدایگان جهان آنکه تا بظهور شد　　بمند بر پدر روی خدایگان جهان

خدای جل جلاله بنا فرید جهان　　خدایگان شهنشه لئن شا همان

زبان بهرزه نشاید گشاد و نتوان گفت　　که از جهان ملکی داد و هیچ ملک نشان

شه ملوک سلاطین شرق رکن الدنیا　　که هست سنجر و بعدل نوشروان

ابوالمظفر مسعود بن حسن شه غزنی　　که هست نام وی اصل سعادت و احسان

بفرخی علم کاویان بخت افراخت　　بدار ملک ز دربار کاخ بر کیوان

هموار

همه نحوست کیوان بعد گشت بدل　　بنام شاه چو کردند کاخ ز ایوان

زهی شهنشه مسعود بخت و نام کرمش　　همال تو نخورند زاد انجم و ارکان

ز کان ملک تو آن گوهری که بر گردون　　ز برج رای تو تابد و کیل گوهر آن

قوی دل است سمرقند ایمن بدولت تو　　رونده بر ره فرمان تو تجسم و بجان

خبر بداد که سمرقند جنت الماوست　　بنوبت تو کنون آن خبر شدست عیان

شود رضوان آراسته جنان خاک　　جنان شدست سمرقند عدل تو رضوان

جهان بعهد تو همچون جنان شد از خرمی　　رعیت تو ز عدل تو ساکنان جنان

ز شاخ طوبی طوبی لهم حسن مآب　　ملک بر اهل سمرقند شد بطارق خوان

جهان ز رشتا و از آفتاب خالی نیست　　در این معانی دلالت پیدا دان

جهان مبادا خالی ز تو بدان معنی　　که آفتاب ملوکی و سایه یزدان

همیشه بادی چون آفتاب تیغ گذار　　عدو چو سایه گریزان تو سکان

مخالفان تو متواری از تو چون خفاش　　موافقانت چو بلبل گشاده چنگ و زبان

بکلک در تیغ تو پست سوزن گر　　کشیده رشته بنوفا رسوزن کرمان

جوان بفرزین تو باد مونس تو　　کدام پیر و جوان رای پیر و بخت جوان

بعمر عدل عمر و زوج جاودان زنی زانکه　　بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان

برآمد ز برج حمل آفتاب
بنظارهٔ جشن مالک رقاب

بدان تا ز مظفر چه بیند چه دید | شهی دید بر تخت افراسیاب
چو افراسیاب فلک نامجوی | چو افراسیاب زمان ملک یاب
چو افراسیاب ملک در شکار | چو افراسیاب ملک در شراب
سزاوار شاهی و شهزادگی | به افراسیاب ملک انتساب
شهنشاه مسعود ابن الحسین | بحق وارث مسند و گاه و باب
شه شرق کز بخت مسعود اوست | سعادات ایام را فتح باب
چو طغمان جد جد و پدر | بطغما خجانی ببوده رکاب
سرشت و نهادی از خلق خلق | ز انصاف صرفست و از عدل ناب
بانصاف او شاخ آهو بره | ز شیر ژیان بر کند چنگ ناب
ز بیداری دیدهٔ عدل او | بران حمله چون سایه از آفتاب
ستم منهزم باشد از عدل او | بران حمله چون آز آفتاب
ز بالای منبر چه گویا شود | بنام خطیبان شیرین خطاب
شود هر دعائی که بر وی کنند | به آمین روح الامین مستجاب

زهی رکن دنیا و دین خسروی | که آباد کردی جهان خراب
برابنای دنیا و دین داوری | مبین سؤال و میسر جواب
بجنب جوان و بتدبیر پیر | بعزم درست و برای صواب
جهانگیر شاهی جهاندار بخش | سیادت از این گیرد و در القاب
ز عدل تو وز اعتدال هوا | جهان برگشاد از رخ گل نقاب
بتان بهشتی بارزی بهشت | یکایک برون آمده از حجاب
چو اکرام افضال تو بیکران | چو انعام احسان تو بیحساب
بجشن همایون میمون تو | چو گشت آفتاب از حمل گرم تاب
همائی شود عدل تو گر هوا | شود سایه بر شیخ و شاب
در ایام ملک تو چشم کسی | ندیدند گریان شده جز حباب
ز انصاف عدل تو رعد است بس | غریوان و نالان بود هم رباب
چو رعد در آید در جشن تو | غریوان و نالان بود هم رباب
گر از برق آتش جهد زان جهه | که تا دشمنت را کند دل کباب
کباب دل دشمنان ترا | ننوشند از بدگواری گلاب
گل چهرهٔ دشمنان ترا | عرق زاید از گرمی دل گلاب

سبزه در مدیح تو چون سوزنی   بر شسته کند عنصری رشته آب

چو خرم تو و عزم تو تا بود   زمین را درنگ و فلک را شتاب

درنگ زمین و شتاب فلک   بطول بقای تو دارد مآب

کتاب بقای مطوی مباد

اگر طی کند این و آن را کتاب

اعلی خدایگان جهان از سفر رسید   منت خدای را که بفتح و ظفر رسید

طغناخان اعظم مسعود رکن الدین   کز وی بعید اکبر و اصغر بسر رسید

شاهی که ماه رایت منصور او بقدر   از ماه برگذشت و بخورشید بر رسید

خورشید وار تیغ کشید و بهر کجا   در ملک سایه بود بدان سایه در رسید

شاه ممیز است میان نیک و بد   کز وی جزای نیک و بد نفع و ضر رسید

لشکر بحرب باغی طاغی دلیر کرد   تا باغ بوستان ممالک ببر رسید

صیت و صدای کوس مصافش چو صبح   از شرق تا بغرب بهر بحر و بر رسید

از طعن و ضرب تیغ و سنان صف در   هر ضربتی ز کوی کله تا کمر رسید

بر فرق دشمنان ملک تیغ بندگان   هر ضربتی ز کوی کله تا کمر رسید

سیمرغ را تهمت طوطی چو باز زن   بر کلک از سینه شان در جگر رسید

اعدای

اعدای شاه را اجل آمد چو در فتاد   آتش بمرغزار بهر خشک و تر رسید

گردان کارزاری بیکار جوی را   از سهم شاه کار باین المفر رسید

زه بر چو تو شهی که ز ضرب بقهر خصم   دشمن شکار بردن شد و دشمن شکر رسید

زی ستقر شاهی خود شاه باز وار   پرواز کرد و باز بدین ستقر رسید

دشمن شکار کرده و مقهور کرده خصم   زاحوال او بشر خبر البشر رسید

شاهنشهی که جنت دنیاست حضرتش   چون از سفر بحضرت نزد بکر رسید

گر وقعان و دمدمه دبو نکش   خوش خوش چون سماع و سرمه البصر رسید

از فر شاه جنت دنیا بخرمی   با جنت النعیم بهم در بدر رسید

اندر دل مقیم و مسافر فدال تو   شادی بمقیم گشت چو شاه از سفر رسید

بی آنکه شاه مژده وری نصب کرده بود   جان از قدوم شاه بدل مژده ور رسید

ای بر سپهر سلطنت مشرق آفتاب   نور تو تا بجا ورا ز باختر رسید

هر شاه را ز سنده و کاه هست فخر   باز از تو کاه و سنده را ز پی فخر رسید

تیغ ترا ز قضا و قدر بهره شد بود   اعدات را بلا ز قضا و قدر رسید

خون کرد و آب در شرار سهم تیغ تو   چون وقت آب خوردن شدن الدر رسید

آتش بیاست تو کلاه خان و گرگان   خورد و ندو برو نوبت حشی و گر رسید

تو کامران و خوش دل و خرم بخرمی — ببین که خسروی را شیرین بسر رسید

افراسیاب وار زعیش آی سوی جشن — کاین عیش و جشن با تو ز پنجه بدر رسید

ای سوزنی بمدحت سلطان گوهری — کاه طویله کردن در و گهر رسید

از عکس طبعت و عمان خواطرت — تنگ شکر گشادی و در درج در رسید

در بارگاه شه شکر و در نثار کن — کاه نثار کردن در و شکر رسید

طول بقای شاه جهان خواه گوی — عمر طویلت ار به مختصر رسید

هم در ثنای شاه زن آدم کزان شاه — عمر مدید و عیش هنی بر اثر رسید

عمر مدید و عیش هنی شاه را اثر — قطع کلام بر سخن معتبر رسید

پیش از شماره باد شها سال عمر تو

هم پیش از آنکه وهم بشماره نظر رسید

بعد اختر همیون مظفر گشت براعدا — قتلغ طغاجان سعود رکن الدین والدنیا

قتلغ طغاجان سعود رکن الدین والدنیا — بعد اختر همیون مظفر گشت براعدا

مکرر کرد این بیت و هر بیتی مکرر — بمدح خسرو منصور کرد او صف هیجا

صف هیجا نخواهد کرد ممکن بود برتن — بجز هم زاد خورشید ی نهادن شاه هیجا

ز تیغش باغی و طاغی دل آزارند در گرزا — از اینجا تا بقسطنطین و تا جابلقا جابلسا

شه غوغا ز غوغا شکن گرز تیر سهم او — بنات النعش گردون و پروین لشکر غوغا

چو باز عدل انصافش کند صید ستمکاران — بخندد کبک بر شاهین و گیرد قمری از عنقا

ز افریدون و ز افراسیاب آن پردلی ناید — که آمد از فریدون آن شاه افراسیاب آسا

گذشت از آب جیحون با گروه خولان بی خولان — بتیغ اکنون چو جیحون راند بر صحرا

جهانگیر و جهاندار است چون دارا و اسکندر — جهان را گرده و دارد به نام اسکندر و دارا

نه دارا داشت این یارا و نه اسکندر این نیرو — که شاه خسروان دارد زهی نیرو زهی یارا

بحرق و خرق تر و دیگر به خولان شاه مشتی — ز تاب سینه تیغ رخ زآب دیده تا دریا

سر اعدا و سهمت رخ راه چراغی بهان گیرد — چو بربر با نمود او سر اعدا از تیره شد پیدا

لا در یای موج اگر زد بیا زنگ تیغ تو — که هست آن گوهر آن ماه خورد رگفته خضرا

نگین مهر سلیمانی سر دردست ماتم شاهیت — خود آن زیر نگین تست اگر خضر است یا عنقا

زهی سودای بیهوده که بود اعدا باری — که از خفتان لشکر گردون نه سر برون تاند از سودا

بجباران عهد خویش نو بودی ز فضل حق — چو بر فرعون چه بر فرعونیان موسی بیضا

شود جهان معمور از انصاف تو گاه سان — توان از تیغ تا می شد بیام مسجد اقصی

ثنای تخت سلطان از زبان اهل تن نیست — که جان پاک سلطان خواند بر او مرحبا

جهانداری مسلم شد بنوکی سر آنی — هم از شمشیر و از بازو هم از اجداد و از آبا

ز خدمت بنده‌ای کی هر کو بنجا ورکرد جا شتی   ز شمشیر تو یک پیکر چو پیکر گشت چون جوزا
ز سلطانی سبهانی چو مه داری الهی نزل   بهر منزل که بخرامی تو منزل می‌شود بنیا
نگویم شبه و کفوت نیست کاین کفر است کز کیفیا   که شبه و کفو اگر داری شه اشباهی و اکفا
جهان کل ملک ملکت چو مانا کان افزون‌تر   چو افزوده دون بعفر زادان سنرا کر کل کی اجزا
همای آسمانی بخت تو چون سایه گسترد   رعیت سایه پرور دان شه داد گستر را
مدایان و ماولان رسیده از کنج تو ثروت   شا و مدح تو شده در دهر نادان و هم دانا
امام اهل حکمت انوری را دیده در رو شد   به دیدار تو ورد گردد زه تو چشم نابینا
سخنور سوزنی بار شه و سوزن همتی   بخدمت تا بکلک آرد بجا طرز انوری لالا
دعا گفتی شا خوانی بصد بوقعه زدی زانی   گزین خدمت اجازت یافتی از مجلس اعلا
بقای مجلس اعلا خداوند جهان بادا   جهانداری بروماقی جهان را تا بود ابقا

دل شاه جهان جفت طرب بادا و فرزانم
ز هر روزی که با فرداست بادا آن روز فردا

عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد   طایر میمون او مسعود پر و بال باد
پر و بال طایر میمون شه عید عید   در خلایق سایه دار از جهان و اقبال باد
بخت پیروز شه روی زمین را مهر   سعد اکبر عم باد و سعد اصغر خال باد

[illegible]

تا بچشم ما نماید جو بت دی آن نگار   از لبالب بیرون دلبر چو زلف و خال باد
تا قیام ساعت اندر طول عمر شاه زن   ساعتی پوزنی و روزی ماه و ماهی سال باد
آفرین گویان چو گویان آفرین گردون کار   بر فلح مطاع قاآن شاه اعدا مال باد
گر بگنج آفرین و مال و زر شاه میل   آفرین از گنج ما از گنج اعدا مال باد
هر که از خم گین شه کار را چو وقت جاه شکست   جاش بیح ارزنده را دوست اهل کیال
هر که بال از طوق طوع شاه بر آید بهم   تیغ شاه شان چون طوق گردن بال باد
احسن الاخلاق شاه است از همه شاهان بعهد   احسن الاخلاق شاهان احسن الاحوال باد
کوست عدل ملک باکوت عدل عمر   در طراز داد و در روزی بر یکی سال باد
هر که او در انس جن از اولیای شاه است   نام او اندر جوامع ملک من وال باد
بر صراط عدل و احسان شاه زا لا یزال   ثابت الاقدام بی تحریف و بی زلزال باد
روز دار او بر دار بر میدان نبرد   مرغلام او بر ولی هم نبرد زال باد
هر صفا کز آینده کان شاه را از دوستی   نصرت و فتح از صف دشمن باستقبال باد
هیبت شیر شرلات شیر را من صف   هیبت شیر قضا با بیت قدر چنگال باد
خسروا آمالت من بی‌ان خصم تو خصم   مال اگر سروی فرشد آتش مال باد
با بکالی گوهری حیدر در رخت کز نود   گز را آمد راز باد و راست اسعاف باد

بازمال لشکر اعمال آل اهل بغی را   تیرباران سپاهت لشکر آجال باد

رای تو بر رای دشمن دست دولت تصمیم   قاهر و غالب چنان کاجال بر آمال باد

روی دشت کارزار از خون صفهای عدو   همچو صحرا چون در بهار از سیل مالامال باد

هوش و مال دشمنان از هیبت تیغ تو رفت   هر که باغی شد ز نهبت رفته هوش و مال باد

عنف تو بر دشمنان کرد آنچه با بدگو کند   لطف تو بر دوستان چون لطف بر اطفال باد

لطف و عنف تو را جانب بر اعدا کامند   از کمال پادشاهی هر دو بر اکمال باد

تا ز اهل علم و حکمت قیل و قالی باقیست   در سرای بار تو زین هر دو قیل و قال باد

از ثنای اهل حکمت و ز دعای اهل علم   بر تو ملک و دین و دنیا مستقیم الحال باد

تا ز عین و باء و دال آید مرکب اسم عید   سال و ماه تو سراسر عین و باء و دال باد

تا بروز اول شوال باشد عید فطر   بر تو هر روزی چو روز اول شوال باد

سوزنی العود احمد شهر آشوبیه

عید شاه خسروان مسعود میمون فال باد

ای شهنشاه فریدون فر دارا دادگر   جم نگین نوذر نشان قارن کمان بهرام تیر

خسرو بهرام بزی گرگ دشت تو   ز آفتاب و ماه سپر در کشد بهرام و تیر

داری اندر سم ورد شان ملوک نیکنام   حصه و حظ و نصیب و قسم بهره بخش و تیر

سال عالم لطف و عنف و مهر و کینت باد   تا زمستان و بهار آورد تابان و تیر

ظلمت ظلم از جهان بردار عکس تیغ تو   ظلمت شب را چو عکس شمع و خورشید منیر

آفتابی خسروا تیغ تو شمع آفتاب   مرکب کیهان نوردت آسمان سیر

شاه توران دار ایران کیقباد و افراسیاب   وارث افراسیاب ابن هزار و ابن جیر

در حسن خلقی و مسعود اختری آن نوبهار   کز جهانداران کسی اندر جهان دارد نظیر

خاطب از نام تو شاها سعود حسن   احسن القول از سعد فلک بخشش بر

در بنام تیغ تو تایید و نصرت معتبرست   تیغ بر کشتی برآرد آنچه دارد در ضمیر

چون مؤید گردی و منصور بر هر دو شمشیر   هست از نعم المؤید وارد از نعم النصیر

اندر ایام تو بر جوان عدل روزگار   تا کسان کرشد خورده زانکو پیر

عدل تو در طینت آدم مخمر کرد حق   تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر

از زبان کاران روز و شب ز عدل و رحمت   کاروانی را و شهری را ز قطمیر و نقیر

از جهان آوازه ظلم تو عدل آوارد کرد   ظلم گو ظالم کجا افسانه گویم خیر خیر

راست آمد از سر ایدکوین ز عدل شد   بره از پستان گرگ گرسنه شد شیر گیر

در سرای بار تو گر جان کس بار آمدی   حاجب بار تو بودی از جهان وارد و شیر

نام پیغمبر بشیرست و نذیر اندر نبی   تو نه پیغمبر اما هم نذیری هم بشیر

بر وفای وعده نیکو جزای خیر کرد … بر وفاداران بشیری بر جفاکاران نذیر

بر فرازد چون بمیدان سهم او چون علم … آیت رایت چو آتش بر فرازد بر اثیر

لشکری کز جنبش ایشان نفیر عام خاست … خاست از آنک غلام خاص تو زین لشکر نفیر

کوه آهن گر نه در بس گران کرد مکان … نعل نعل زنجیر بر زنجیر در پیوست ابر

گر کنی شد اسکندر سنان از آتش تو … بگذرد از سد اسکندر چو سوزن از حریر

سوزنی در سلک مدح خسرو دریا دل آر … فرجه در دریای خاطر لولوی گردد خطیر

پادشاها شاعران باشند ایران گهی … من چو مداح تو باشم در سخن باشم امیر

نام مهری با رحوسن مهری که لالایی بود … بنده مداح سپرم بنده مداح پیر

شاد باش ای دوستان از دولت تو شاد باش … دیر زی ای دشمنان از هیبت تو زیر

شاد باش و دیر زی تا خور بود اندر جهان

برخور از تیغ و نگین شاهی و تاج و سریر

خدایگان افاضل خدای یار تو باد … قرار ملک تو بر تیغ بی قرار تو باد

ز بهر یاری تیغت سپهر را ماند … سپهر گفته تیغت که کارگاه تو باد

ز کوهسار رست شهار روی تیغ تو چو نگار … گهر نگار بدست گهرنثار تو باد

بزینهار خدای اندری ز چشم بدان … رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد

ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت به تیغ … همه سلامت آن روی چون نگار تو باد

چو فتح دید لب لعل تو با لب تو گفت … همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد

بنفشه و سمن تیغ تو ملکا … بلاله کاشتن دشت کارزار تو باد

بکارزار و بکار ریز خون کن خصم … بنفشه و سمن و تیغ لاله کار تو باد

ز دود و تیغ گهردار رنگ داده بخون … بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد

بنام تست جهانگیری و جهانداری … همه بسیط جهان هیبت عدل وار تو باد

چو ماه جنبشی یکواره چون خورشید … شکست صد صف دشمن بیکسوار تو باد

از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر … بنجبت و طالع و نام بزرگوار تو باد

بهر دیار که اسلام قوتی دارد … دعای خطبه بنام تو نثار تو باد

مبارکا اثنای شاه خسروان سعود … زنام تو رقم سعد بر دو بار تو باد

شکستن سپه و شکر گردن خصم … نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد

تویی که ملک مشرق شاه شاه شکار … که بر تو دعوی شاهی کند شکار تو باد

چو بنده کان بهائی یکایک از اعدا … سخن شود آی و بر دو پای تو باد

بزینهار خدای اندری ز چشم بدان … رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد

مملی بزرگ شهی فرق هم بزرگ تو باد … و در دو تیغ تو قمقام و ذوالفقار تو باد

بقهر کردن خصم الپ فریدون فر — زمانه بنده تو گشت و کردگار تو باد

مدار دنیا در باغ دین ز روضه عدل — طراوت از گل بنجار کامکار تو باد

بکام و حلق رعیت ز کامکاری تو — رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد

عمر عدالت و عدل علی شجاعت تو — سپهر و بخت هر دو قدم گذار تو باد

قرین دیده فتح و ظفر ز برق و برب — ز جنبش سپه تو با غبار تو باد

ملوک روی زمین را بخلعت و تشریف — نگین و تاج و سریر از سرای بار تو باد

نبی مدینه محفوظه خواند حضرت را — مدینه کاخ و سرای تو حصار تو باد

چو تیغ شایسته شاهی همین بنام تو شد — نگین سلطنت اندر خور سرای تو باد

چو پادشاه نشینم باختیار تو برد — به پادشاه نشاندن هم اختیار تو باد

ز نسل هشت ملکزاده تا بهشت هزار — طول عمل تو بر نامه شمار تو باد

حکیم سوزنی ای پر عمل ز طلب — مدیح شاه چرا بخت عمل ز تو باد

حکیم دار دعاگری شاه را چه گوی

خدایگان افاضل خدای یار تو باد

ای سپاه آرای سلطان ای جهان آرای شاه — کاسمان بر عهد و فرمان روانی بر سپاه

تا پابست و جهان این او از ترتیب — ای سپاه آرای سلطان جهان آرای شاه

آنرا

آفتاب سایه در برکار ملک ملک توست — کافتاب عالمی در سلطنت سایه آله

خسرو دین دار دنیا گیری اندر شرق و غرب — صیت گیر و دار تو از پشت ماهی تا به ماه

ماه بر گردون ز تیغ و غره کرده منحنی — تا بر زمین نعل شبدیز تو دارد اشتباه

رکن دین طغاخان شاه مسعود حسن — بخت مسعود حسن اخلاق و احسان تو باد

وارث اجداد ابا بلک ملک توران حق تو — حق طلب گردی به شمشیر و گرفتی تکیه‌گاه

راست آمد از ملوک باستان هیچ آمدن تا — کیقباد از رزم جاه افراسیاب از بزمگاه

چون قدح تمامی کردی جام جم از تاجی — تا زبانت گر افریدون ستاند دار در چوگان

قبله اهل جهان طوعاً و کرهاً شد بلاغ — بارگاهت از اطراف عالم باج خراج

از خشم و فخشم در بارگاهت میرسند — فوج فوج جوق جوق و جفت جفت و تا به تا

از بساط بارگاه تو طلب گیرید گرد — تا ملوکان گرد را بر دیده مالند و جاه

دین اسلام از تو دارد قوت اندر دار کفر — گر بدیشان نکانی شما با زاینا پا د

سعد اکبر خطبه بر نام تو خواند بر سپهر — شیخ اسلامست پنداری اگر او شد سیاه

تا سپیدی و سیاهی مایه روز و شب است — تا شب و روز پای مایه سالست و ماه

سال و ماه و روز و شب با زینت نام تو بود — منبر و مهر نگین و صفحه و تیغ و کلاه

ملکت افریدون تو داری ز روی بختاک — هست از این گرد بگمان ز اوکشان وا ماند

هفت کشور قسم کن هفت شار ملک — هر ملک در عهد تو تا کشوری دارد نگاه

سر رعیت را صبای عدل لطف صبح تو — خوش نسیم آمد چو بانگ قرب باد برلا

عدل عمر افزای عم گاه بهشت شاه دری — تا بوی مرظالمان را غم فزا و عمر کاه

آه بر ناید ز حلق خلق در ایام تو — گر توبی ز نخند و بانگ اسب میدان

شاه کیهانی ز کیهان آفرین آمرز لطف — باز کن باب قبول توبه و عفو گناه

پادشا دریا بود دریای رحمت باش شا — هر مطیع و عاصی امروزی تو اندر زنهار

چاه کنده از سوزن خاطر حکیم سوزنی — تا بر آید یوسف یعقوب مدح تو ز شاه

سردمی در سوزنی گفتار مدح بگیب — بی مدیح تو که داند مردم از مردم گیاه

از پس پیری جوانی یافت در نظم سخن — تا جوان آمد بخدمت وقف دولت گاه گاه

از گزند چشم بد ایزد نگهدار تو باد — تا نیارد کس در تو چشم بد نگاه

چشم دل دریا و درزح باد خولا — تا بود دریا و درزح جای باران سیاه

وقف باد اتا ابد بر تو و بر اولاد تو
ملک ملک و تاج و تخت و فر و فخر و عز و جاه

هم ز آفریدگان و هم ز آفریده کار — بر شاه باد هر نفسی آفرین نثار

شاهی که اصل و فرع نهال نهاد او — از آفرین به نشو و نما یافت برگ و بار

باشد ملقن ملک هر ملک سخن — در نظم آفرین ملک در سرای بار

بی آفرین شاه نباشد بهیچ وقت — هیچ آفرین سرای و در هیچ روزگار

حالت اگر بدارد هیچ آفریده را — بی آفرین شه ملک آفریده کار

دارای ملک شرق و چین گیرد قیچی — طغماخان فتح همین ظفر یار

شاهی که با عطای یمین یسار او — دریا و کوه را نبود عادت شمار

شاه شه سلاطین مسعود بن حسن — مسعود بخت شاه حسن خلق شهریار

ای شهریار شهر سمرقند را چنان — از شهرهای روی زمین آسمان نگار

تا دار ملک شهر سمرقند شد ترا — تو دار ملک داری و اعدای ملک دار

حضرت بهشت روی زمین بود از تو شد — اندر بهشت روی زمین آسمان نگار

در ملک تو نشان ز بهشت و ز آسمان — شهر از بهشت خرم و بر آسمان حصار

از منظر حصاره چو خورشید آسمان — تابی ز برج عدل و منور کنی دیار

خورشید ملک و سایه یزدان تویی شها — خورشید و سایه که نبد بر زبر سوار

خورشید نور و نار بود نور و نار باش — باشد ز بهر مصلحت خلق نور و نار

از نور نار مهر و هوای تو خلق را — دل هست از آن و تابش که شد ز روزگار

در روزگار از تو زیست کار خصم — خصم از کجا و که و کدام و چه کار زار

خورشید وار از فلک خسروی بتاب　　هم روز بار دادن و هم روز کارزار
تا ذره وار بر تو موالی دهد عرض　　تا منهزم شود ز اعادی شماره وار
از بس شمار باغی و طاغی که جمع شد　　شیر تو کند قلم در خط شمار
چون در شکار شیر نمودی یگانگی　　گشتند جمله شیر شکاران ترا شکار
از هیبت تو شیر شکاران نهان شدند　　زآن سان که تا بحشر نگردند آشکار
طاقی ز ملک داران باقی نماند ملک　　وز تیغ جان باغی و طاغی ز تن برار
بر اهل بغی و طغیان چون برگزیده کنج　　تیزی همی کشای و سنان همی گذار
کام دل از هزار یکی رانده بران　　تا از مخالفانت نماند یک از هزار
دنیا که هست مزرعهٔ آخرت درو　　از بهر حاصل فضل ملک تخم عدل کار
عدل و فضل و رحمت و بر و کرم است　　کار تو شاه و هر چه جز این نیست کار
کار جهان اگر گذرانست پاک نیست　　بگذار از آنجهان و جهان را همی گذار
ای سوزنی بوزن خاطر بزرگ کش　　در مدح شاه عالمیان در ثنا هزار
بر باد شاه عالمیان باد آفرین　　هم ز آفریده کار و هم ز آفریدگار

ماه رجب که هست همایون ترین همای
از آسمان فضل خدایت برگشای

پرواز شد از قوارم پیروزی و ظفر　　گسترده سایه بر علم سایهٔ خدای
خورشید خسروان که جهان از عدل او　　همچون چراغ بیوه به هر خانه کدخدای
ای آنست ماه در لغت ترک شاه را که　　دیدار شهر آینه فام این خجسته آی
هم آی و هم رجب ز نشاط خجسته شد　　تا هم خجسته دید و هم خجسته آی
شد بر سپهر از هلال رجب نشان　　تا بر سرای شاه شود آفرین سرای
تا این هلال بدر شود بی‌گمان شود　　تا گوشهٔ سپهر سمند تخش سپهر سای
شاه سپهر قدر خداوند تیغ و تاج　　تیغش سپهر پیما تاجش سپهر سای
اسپش سپهر جولان رخشش سپهر رو　　تختش سپهر بند و تخش سپهر سای
طغاج خان اعظم مسعود رکن دین　　سعد اختر و سعادت بخت و سعید رای
تیغ جهانگشای که دارد شاه در　　در بر که در نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای بدست و بدست تیغ　　تیغ ور اسکندری و دست در انشای
ای دست شاه با کرم بیکران تو　　ابر دست زنت و بحر کمک کان گدای
شاها قوام عالم بر دست و تیغ تست　　بر دست کرم همیشه تیغ جان گزای
تا هیچ سر فراز نیابد جهان خلاص　　گو من تو نشد ز زمین بوس سر گرای
رای سعید و باس شدید و درانشند　　قیصر بروم رام مسخر نهند رای

جان را بآب آتش تیغ اجل برد / هر دشمنی که با تو شود دشمن آزمای
شیران مرگ دندان خایند چون نجات / گردند مرکبان سیاست لگام خای
آمد سلام شب نا رسیده در ا / برهم زنی شبرو پاسبان باد پای
از عدل در پای شب نا رسیده را / عدل تو بر تو دارد ملک تو در پای
انصاف شکر نعمت ملک خسروا / تا ملک مینفزاید انصاف مینفزای
بزدای زنگ خون ستمکاران تیغ / خور تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای
شاید سپهر خون شمرده زنجیر / سیر بر سما با خرد شاهی و خرد شاه
ای سوزنی مدیح شه از بوستان طبع / دم را نسیم وردهری زن رضا نمای
تا شادمان شود دل و سعد سعد را / جان در جهان کالبد اندر حصار بای
جز مدح شاه سیده گوید شاعر را / مشاد بال پس گم بدی سیده ورای
گویند گفته اند که آیین بست شب / زین گفت و گوی دانند اهل حدیث ورای
هر شب از عمرت ای ملک سعد باد / آیتی که باشد خورشید عدل زای
گر سایه همای بر افتد بدو شات / چون مخلب عقاب اجل باد جان ربای
گسترده باد سایه طوبی بفرق تو / ماه رجب که هست همایون تر از همای

ماه رجب فرخ فرخنده چه ماه است / کز یازده ماه ورا رفعت و جاه است
چون یوسف کنعان ملک یازده گرگ / در بحر ملک یازده ماه است
آمد بسلام ملک شرق و غرب / سعود که عجم قیصر یازده شاه است
بر ملک که سلطنت و شاهی هر روز / تا بنده جهان چون لب چار ده ماه است
با شاه جهان ماه رجب سست ... / شه ظل اله است و رجب ماه اله است
ماه اصم است این مه و این ماه اصم / تا کم نشود زانچه بجنت نه گواه است
هنجای شه شرق زکس نشود این ماه / زیرا که ملک شرق زهنجای بهست
خورشید جهانداری شاهی که مراد او / جز از عدد و زمره خورشید سپاه است
بالای نگهبانی ادوار جهان را / چون دیده عدلت نگهبان سپهگاه
از چشم بدان آن ملک نیکی را / دارای جهان داران دارنده نگاه است
در عمر وی از غایت بری و در راز / تا شام قیامت نشود روز بنگاه
از اندیشه آتش جان خصم در آید / در سوز گداز آمده چون برگ گیاه است
با باره صرصر تک اور روز ملاقات / گرد از من کوه است چو با مور سرکاه است
در بزم بود بخشش او دوست فزاید / در رزم بود کوشش او دشمن کاهست
بر عرصه شطرنج خلاف تو عدو را / مات از سر تیغ و سر طاق و بر چاه است

بر لشکر منصور اگر گردد معلوم   گر صفدر دل شاه صف معرکه جولاست
از لشکره انجام بلند که شنیدرا   پیروزی و تائید و ظفر بر سر راهست
ز ترسان و هراسان بهزیمت صف دردار   از صفحه شمشیر اگر دید نشانست
بر صفحه شمشیر تو گوئی که کتابت   لا حول و لا قوة الا باللهست
از خشمت سلطانی او تاج فریدون   جادو دشمن و افعی قوت و کلامست
ای شاه اولوالامر که شاهان جهان را   گردن کشی از طاعت تو عین گناهست
از بهر زمین بوس تخت ملکان را   دیوان تو محراب سجودست و جاهست
تعلیم تو در انست مقرر اکنه   بالسته تکبیر تحسین و صلاتست
در دولت برنای تو پیر خرد را   آغاز جوانی گشتن و ایثار زکوالت
سرزن سرا از اکه با بام تو خسرو   در سر سر شکر فلک سیده و صور ای تباهست
باد انش سکان همه سکت در زمین ملک   چون نامکه مدان رانیدی باد فراست
سهم تو را اعدای تو هر چند ناسل   کاندیشه جان قاطع هر تهمت و آه
در آینه دل تارنگ پذیرد   در رو هر که را زهره از کردن آهست
اخلاق تو ای خسرو اشراف خلایق   خوشبوی چو مشک ختن و باد بهارست
هر یک ز ضعیفان رعیت برعایت   زی عدل تو باز بنده و لا عز جر کس

هرچند شهانت پناه ضعفائی   دانی که دعای ضعفانت دو پناهست
تا از زبر این بر شده دریای نگونسار   هر کوکب سیاره چو ماهی لشناهست
از خنجر سیاه باد اناجوشن ماهی   ملک تو و ملک تو که وقت آخر عهدگاهست
باد اجهان شده کاه تو نزن   تا زیب شاهان بجهان شده و کلاهست

چشم و دل اعدای تو دریا و سقر باد
تا در سقر و دریا نیران و میاهست

مه شرف و میمون و محرم رمضان   بشاه بر رجب شک برود از شعبان
گرانچو ماه رجب و ماه شعبان نزا   عزیز گرد و کند سرور را عزیز جهان
ز فضل عرش ملک عز اسمه آمد   بفضل حضرت ملک عز نصره مهمان
خدایگان جهان باد شاه مهمان دوست   فرو در است بطاعت خدای جهان
جانکه ار خدم شاه شاه کرد بنید   مه شرف میمون محترم رمضان
بساط عدل بگسترد در بسیط زمین   نهاد مائده عدل و رافت و احسان
بحق آنکه بگوش و زبانش حاجت هست   که بهر گفت و شنید آفرید گوش و زبان
که کوخ شاه صدا باد وارد این گرگز   بگاه گفتن علم و شنیدن قران
خدای را بتر کسی نباید زی خدایگان هست   ز نزس اوست که ندهد کسی ز نزس زبان

زسهم هیبت شمشیر سنان او بحرب ‍ ‍ ‍ ‍ عدو وحش را زهره بترسد و سر به نیستان
از دست فرمان پاینده کان حق را ‍ ‍ ‍ ‍ ورزد دست فرمانبری ورنه حق فرمان
گرفت ورنه بفرمان حق شهنشه شرق ‍ ‍ ‍ ‍ که آفتاب ملوک و سایهٔ یزدان
خدایگانا سلطان آفرینش خلق ‍ ‍ ‍ ‍ چو آفریدترا خواست بر جهان سلطان
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که نماند ‍ ‍ ‍ ‍ بقدر دایره عدلی از دو ویران
همای عدل تو گسترد سایه بر سر خلق ‍ ‍ ‍ ‍ قرار بشن بصلاح و خرابش زامان
جهان بعدل تو از خرمی جهان حرمت ‍ ‍ ‍ ‍ رعیت تو خرامان در روضهٔ اهل جنان
شکران شده نایاب در ممالک شرق ‍ ‍ ‍ ‍ که خونبهای شکر سنگ شد و ارزان
دم خلاف تو از سینهٔ مخالف تو ‍ ‍ ‍ ‍ دهان طلب بزد زمانه بر کنده دندان
عروس ابهت شاهی مخالفان از تو ‍ ‍ ‍ ‍ رمیده اند چو از سایهٔ عمر شیطان
پاره روزه ملک بر نهند شاهان شد ‍ ‍ ‍ ‍ بروز تیر و کمانش نه زه و بر دست کمان
دهد غلام سلاحیت اگر در زره سپهر ‍ ‍ ‍ ‍ که در فضای تو دارد بهر مقام مکان
بهر مقام و مکان در لان حق باد ‍ ‍ ‍ ‍ لباب به سپهر روزه ده پیرزمان
رسیده باد شب قدرت تا سپیده بهر ‍ ‍ ‍ ‍ نثار روح سلام مهیمن نشان
هزار عید رسانی لقای عمر تو باد ‍ ‍ ‍ ‍ به یکمین فطر و سه ورد دم فان

حکیم سوزنیان آن زمانه بر تو گذشت ‍ ‍ ‍ ‍ که گوه آهن کندی به دبدبهٔ کمان
ضعیف گشتی پیرانه خدمتی بکن ‍ ‍ ‍ ‍ تو خود چه پیری بمین خدمت اندر دوران چه جوان
بقای شاه جوانبخت پیر دانش خواه ‍ ‍ ‍ ‍ که تا جوانی و پیری در بهار خزان

ای جهانداری که داری بر جهانداران سری
مر تو را جز بندگی دعوی شاهان سروری

شاه فضل و چین که از سهم تو اندر سینه اند ‍ ‍ ‍ ‍ رای رای گر بشنواند قیصر قیصری
همی اسکندر و دارا و اندر ذات تو ‍ ‍ ‍ ‍ شوکت دارائیت و حکمت اسکندری
از صف آرائی صف آرای سپه آن ‍ ‍ ‍ ‍ در سپاه خویش صف داری صفدری
در لان نور ده آهو گرازان مرغزار ‍ ‍ ‍ ‍ سایهٔ شاهین کند ماوای خود و کبک دری
روز و شب عدل ترا گویند والضحی ‍ ‍ ‍ ‍ ای سپهر روزی دی آفتاب سر بری
گوهر شاهی نخ طغاج فاآن گرد ‍ ‍ ‍ ‍ از برای قمع اعدا چون نخ تا کرد
خسرو محمود قول و فعل و شان ‍ ‍ ‍ ‍ داور مسعود نام و فال و بخت و اختری
از فراخان حسن تا با و شاه اف ‍ ‍ ‍ ‍ وارث کاه و نگین و مهر و تیغ و افسری
تا بود انگشتری را زینت از انگشت تو ‍ ‍ ‍ ‍ آسمان زیر نگین تو بود چون انگشتری
دیدهٔ اعدای تو چون چشم افعی کند ‍ ‍ ‍ ‍ گر زند و خیل اعدا داری از انگشتری

سعد اکبر از فلک ناظر باقبال تو است   تا تو از اقبال خود ناظر بسعد اکبری
فر افریدونی از آبا و اجداد تو است   لاجرم چون فر افریدونی افریدون فری
ملک و دین را شاه ملک آرای حق پرور توی   تو سزی زیرا که ملک آرای و حق پروری
دادگستر پادشاهی از ره انصاف و داد   نسپری جز در جهان راهی که آنجا گستری
عالم از عدل تو افزونست باز و دیبان   ما بفردوس اندریم و تو بفردوس اندری
سایه اوراق طوبی سایه جنت شده   از قیاس ای سایه یزدان کنم تو را خوری
در پناه عدل تو چون اهل حضرت برخورند   پس دعا گویند تا از ملک و دولت برخوری
ماه شعبان سایه افکندی ملک را   مهربان در بوته انداز مشرق و خاوری
تا بماه صوم میمون و مبارک روز عید   از شبکهای شعبان روز و شب رامشگری
کرمه شعبان مه پیغمبر است ای پادشاه   ز حکم شاه را سنت پیغمبری
بارگاه این مه ز اهل خیر خیرآباد کن   کز همه در ملک اهل فضل و اهل خیری
از مقالاتی که از هر ره در سنت عالم   شاعران بر خسروان بندند باکی
شرقی دیدار شاهی هر که دید از تو   خاک پایت را بسر دیده کان شد بری
از روان عنصری بر خواب تلقین یافتم   کای جهان را دیدن روی تو کافی
تا برین وزن و قوافی آفرین گفتم ترا   آفرینها میفرستم بر روان عنصری

گوهر مدح تو شد خوش تر چو خیاط صبح   چون من اندر وصف معنی سکیم گوهر گری
تا که بر خیزد ز حکم داور بیچون چند   از میان خاک و باد و آب و آتش داوری
دیده آبی باد و تن خاکی ما اندر تن ترا   سر ز شمشیر تو بادا باد و آتش داوری
تا بود محبوب اما دولت طول البقا   دولت طول البقای تو مباد آخری

بر جهانداران سری جاوید بادا مر ترا
ای جهانداری که داری بر جهانداران سری

ای جهانداری که در عهد تو گرگ و گوسفند   بخت این داران زبان گاه رونمان شدند
کو سعید از گرگ ترسان بود تا ایام تو   وندر ایام تو ترسان گشت گرگ از گوسفند
گلهبان گرگان و دندان تیز تو دندان گرد   گلشن قهر تو دندان گرگان کنده کند
شه فتح عفا خان کر بار کرد نام تو   لب نشود با قوت و دندان و دان
خاطب از منبر چه گوید شاه مسعود حسن   خواندا اعدای ترا در خطبه محبوس شدند
کو هر شاهی پدید از تیغ گوهر دار تست   بر تن بدگوهران چون گوهر تیغت بخند
بر جهان تا لکر قانی ساخته از لطف   بر سنان را طوق قسمت شاهنشاه کند
خسرو روی زمینی کاسمان از ماه نو   نعل زرین سازد از بهرام تو بر سم
آفتاب ابر دارد چتر مشرق روی تو   تا ز نور رای تو بر چرم او تابد گرد

جز تو از شاهان که دارد یا که داند داشتن | آفتاب چتردار و آسمان نعل‌بند
روز هیجا از سر چابک‌سواری بر فرس | از بر رخش نگار در زین و کیمخت و لفند
بس که در میدان فکندی اسب تا خصم افکنی | خصم را پا در رکاب تیز تاب اندر فکند
گر تو در میدان ملک خویشتن گوی افکنی | گوی همچو کان لقطه از زمین بالا کند
از فلک تا خاک پست ار دو تن بر واز | تو نبینی سر تا فلک بفراختی کاخی بلند
از بر کاخ تو نتوان دید کان در شرق و غرب | چند کس بنشسته گر کاخ تو نتبه بر بند
بند را فرها آید پدید اندر هوا | از بر کاخ هما بر تنا زبود پرواز بند
رای و قیصر خان وشه کار کرگ کاخ آرام | پاسبان و پرده دار و دارد ایاتش بر درگه
تار پود مفرشش کاخ تو از عدل است و لب | رنگ این مفرش بهست از مفرش طاووس
از پی نظاره کاخ تو انجم شب و بس | از لب سیحون و رزمه تا سیحون و خجند
تا بهار و عید او را با فرخ شود | عیدی کاخ تو شد بر اهل
تا بود اهل عجم را نام بلبل زند واف | زند خوانان سخن را نظم دست باد و ژند
مدح تو اهل عجم را یاد باد از زند خوش | همچو مر اهل عرب را از سری و عطا بند
سال عمر تو به عمر نوح باد از اندکی | تا بود سوگند راد لفظ ترک نام اند
صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بماند | کس نداند و نداند در جهان تقدیر اند

تا جهاندار از آن

تا جهاندار از آن ملکی روزداری زنده نام | در جهانداری بری چندانکه بیوراسب و کی خسرو
کنده باد و کنده باد و کفته دو دل حاسد ملک بد اندیش ترا
گفتن تا رنج و کندن باد ادام کند

عید فرخ بر سرای ملک شرق و چین | باز خواند او از نو ز رود و سپید زمین
بر زمین او چو فردوس برین است سرای | بت آیین و کمال ملک شرق و چین
نیست آیین بر روی زمین او زینت | بر فلک سعد مسعود از پی زینت آیین
شاه مسعود که از بخت سعید شد عید | هست روزی بر عالمیان عید آیین
شاه ترک و عجم و بحر و سهل و جبل | کز جبل سهل کند همت او اندر چین
پس ملک عید بزرگ است خبر عید رسید | از جهانی که فرو دوستش مدار جهان رین
ایت عالیها ساعتها خواند ملک | کو شد از لشکر منصور ملک فتح مبین
دشمنانش را ادبار چنان با جهان | دوستانش را حسن باد و چنین
ای شهنشاه که بر لشکر منصور ترا | ظفر و فتح در آید ز یسار و ز یمین
هر که در عهد یمین تو نبود جت در | لشکر تا باید دولتش از عهد یمین
زهر در عهد غلامی که در خدمت تو | شیر از آب نخد سازد و از زمین ابلق
تا فلک لشکر خصم شکند تا رود | زاد اشهب خنگ و هیچ بر نیاز د زین

شاه افریدون فری عم آل تو هست　　چون درفش او منصور بگرزش و کین

جبین او لما را قوت دهی از نصر حق　　چون قتان داری شمشیر شیران عرین

استین بود قرا خاقان کوی نکان　　ز آستین جهان زاد فریدون زمین

از همه شاهان شاهانه و بازه زری　　بکلاه و کمر شال شمشیر و نگین

از کیان ان تو خاقان لشکر مند بیم　　شحنه تست بهر جای که خانست و تگین

از ختن تا بهمین خطه که شاهی تست　　متصرف شود بس خوه بشان حره نشین

تا نگرد در طاق سر قیصر حفت　　روی قیصر بسر طاق از قسطنطین

طین شاهست سرشته شد از آدم تا حشر　　ملک داند که توئی آدم و آدم از طین

هست از آتش حاده مرحب آتش　　هر که سر تافت نشد زمانت جو ابلیس لعین

خطبه بر نام تو خاطب را روح افزاید　　بر دعای تو بود روح امین را آمین

در دعای تو بنا شد عجب از خاطب را　　مدد روح بود از نفس روح امین

دیده را ماند خاطب که خطبه از آنکه　　هم سیه پوش بود دیده و هم روشن بین

شاد باش ای ملک عالم عادل که ترا　　نه عدیلست ز شاهان نه نظیر و نه قرین

ملک عادل و بناده دین دار تو　　برخورد از ملک و ملک شادان تا یوم الدین

عدل بی س و محابا تو همداری تا　　ملک هیچ نزار و بد ابر شاهین

سوزنی در تهنیت صفت مدیح تو کند　　گردن عید حایل کند از در ثمین

عید بر تو ملکا فرخ و میمون بواد　　وز جمال تو بود رفته جمال و تزیین

مدد عمر تو باد آنچه فلک را عددی

اندر ایام و لیالی و شهور است و سنین

ای بتاج تخت شاهی وارث افراسیاب　　کرده فتح و نصرت از نعل سم افراسیاب

از تجمل نعل زرین ساز زاو را　　کز تجمل نعل زرین ساختی فرهاد

مجلس تو ملک بر آب با کند　　تا همه مشغل شود از بهر تو افراسیاب

چشمه الحیات دشمنانت خاک شد　　ز آب دریا رنگ تیغ تو که خون

بادشاه شرقی تیغ جهانگیر تو هست　　خون فشان چون از فراس تیغ

دست فرمان تو نامفرما بزرابایل کرد　　سر ز گردن جان زمین ارعالی

خسرو مسعود نامی شاه مسعود اختری　　اختر و نام ترا با سعد اکبر فتح باب

چون تو شاهی از نژاد شاه و خاقان　　آدم و حوا نزاد از هیچ ام و هیچ اب

سعف و عادل شمس ذات ترا ابر　　راه فرزین محض دارد انصاف مرد

گر بتعمل نور تو را آمد حالد رگه　　گلشن شاخ آهن از دان زرناب

خلق را از زد عطای در عطاهای　　خلق رخود بشمر باید در حساب

هم تو بر حقی و هم خاطب اگر در حق تو   از کرم کند بر تو عطا والله خطا
بخت بیدار تو دارد و مرعیت را جایگه   دایه لطف تا زمین را شیرخوار بی حجاب
بر تو شاهی هست باشد سوزنی هم گر اگر   می ستاید اندرین محفل که فرماید جواب
سوزنی را سوزن خاطر ملک تو شیخ   گر بهر حرفی در آرد دانه در خرمن ناب
در خیالت شد از طبع سخن پیرای خوش   با خوش آید با باید شعر او تسبیح و ثناب
در ثنا و در دعا ش از چندین گنج   هم ثنا و هم دعا تسبیح باد و مستجاب
گر زین پرده سرای کاخ دیوان تو باد   این فلک خیمه سیماب تنگ بی طناب
دشمنان ملک تو زین خیمه سیماب رنگ   همچو آبگینه سیماب اندر اضطراب
طاق در سار سرای تست محراب ملوک   هر که روی آرد برین محراب نی از دی جناب
دیده دریا باد و دل دوزخ بداندیش ترا   تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب
عالم از عدل تو آباد است ای شاه عالمی   تا تو باشی شاه عالم کی شود عالم خراب
خلق عالم زافرینش همچنان چون گوهر است   تا بباد خاک و آب و آتش دارد انقلاب
آب الطف و صفوت نار انوار دین   خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب

تا بباشد در عبارت منقبت چون سوزنی
سوزنی باب فتحت را مباد انقلاب

خورشید تاب داد رتبه و بر آسمان   از منظر جلال نظر افکند بر جهان
زو گشت سال عالم و عالم بسال تو   میمون و سال نو بحال خدایگان
عدل خدایگان بهوا داد اعتدال   عالم ز اعتدال هوا گشت چون جنان
ز اقبال خسروی که همه لطف و رحمت است   آثار لطف و رحمت بیچون کند خزان
بخت جوان شاه سوی جهان پیر   نظاره کرد و کرد جوان را ز سر جوان
همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر   هر پیر کو جوان شود از بخت شاه دان
شاه فرخ ملوک سلاطین شرق و غرب   صاحبقران روی زمین خسرو زمان
طغا خان عادل سلطان گوهری   از عهد خویش تا ملک افراسیابیان
خورشید ملک داران مسعود بن حسن   کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان
ابنای ملک را بنیان حسن و عا   گردنده وان ثبات حسن اوست بیکران
ای شاه تاجدار که بر تخت گاه ملک   هم پادشه نشینی هم پادشا نشان
زانسان که شاهنامه فردوسی حکیم   فردوس حکمت از ایشان توئی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر   افراسیاب هیبت و بهمان تن و توان
بهرام روز رزمی و بهروز روز بزم   در سند از دو شیری و در کراپه دوان
مقبول قول و نافذ فرمان شنهی   بر رزگه بر عجم چو سلیمان بانس و جان

هر چشم ملک را بابتهٔ چو تو   ر | هر جسم سلطنت را شایسته چو جان
در آسمان مدار تو وقف مدار تست | تا بر مدار ماند تو بر مدار آسمان
بر روی هلال و سپهر تاج تو اند | در نهر بندگیت کمر بسته تو لا ن
از آسمان نصرت تو چون رسید | بر بنده روز حرب تو مرغان بسان سنان
جان بخش و جان ستان ملکی ملک | آن به بود که باشد جان بخش و جان ستان
جان بخش جان آن بحقیقت بود خدا | تو سایهٔ خدائی و باشی هم این هم آن
هر چند رسم نیست در آید ز سهم تو | دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان
گوید هر کجا ستم آمد برفت داد | این داستان زدند حکیمان باستان
داد آمد و ستم شد غم شد طرب آمد | در پادشاهی تو چنین است داستان
از شرفهٔ جلال جل شاهین عدل تو | عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان
از سهم وار بنا ست نادر کدا از تو | بر کرگ خبر و پوست به بره سگ شبان
هستند اهل ایمان اندر امان تو | تا از دعای ایشان باشی تو در امان
نام بهشت روی زمین دار ملک تست | از روی بهشت کرده جهان از بهشت سان
تا در بهشت عدن براق تو کام زن | کرده در این بهشت بزی شاد و کامران
ای سوزنی بوزن حکمت برشته کن | در رو ثنا ز مدحت بر پادشا بخوان

حسان لبید القرشی شعر خویش را | بنوده عقل و طبع زا کرد امتحان
تا شعر خویش ان ثانی بمدح شاه | در باب شعر سنت حسان کنی بیان

جاوید خوالا شاه جهان را بقای عمر

تا در جهان بماند نام تو جاودان

شه مظفر طغا خجان کام روا | که گردش فلک توست رام روا
ورای او ملکی نیست در بسیط زمین | مطاع نافذ فرمان و شاه داد روا
شه بزرگ عطا که خدای خرد بزرگ | گرفت خسرو بزرگ از خدای شاه عطا
ملک طغا خجان برد و فق رای صواب شاه | سفر گزید بتحصیل خطا کمتف   خطا
بوی شاه خطا رفت و بر صواب آمد | نه رفتنش بخطا بد نه آمدن   بخطا
بر آن نیت شد کشنرد چون هما با | همای ملت اسلام بر سپاه   خطا
همای وار شهنشاه بزرگ رکن الدین | ز چتر سایهٔ دولت فکند بر   دنیا
بحق نام کر دعای حق پرست و | تمام کرد سراعات حق پرستی   ما
صلاح و دین بجگر گوسه برکند رقم | کرامت این دل و این زدن نهر دو مرا
ز نهر ما برده دور و بر ماز ده از | کسیل کرد دیگر دار سبیل از ما   لا
صدای عرش اقبال بر دو بار آمد | بتخت و ملک اعداد و سند   آیا

خدایگان جهان را خدای خوش کرد | بپادشاهی آبا نامدن ا تبا

به تهنیت امرای نواحی و اطراف | همی رسند بدرگاه شاه سهنا

چو طوطیان بزمین بوس بارگاه بزرگ | سخن سرای و سخن چین شده لب امرا

چو خار و خس بلرزند لشکر ایند و تنگ | ملک بعلم جدا کرد خار از خرما

اگر برآید غوغا بد اسکندر | فرو نشاند شمشیر خسروان غوغا

وگر زعقفار صعوه در ولایت شاه | ستم رود بکند صعوه شهپر عنقا

زبندگانی شاه جهان که دیر زیاد | ستم نروید چون بر زمین مرده گیا

زهی فنیره افراسیاب و فریدون | تویی یگانه سزاوار ملک هر دو نیا

بروز رزمی همچون فراسیاب و پشنگ | بوقت بزم فریدون و آبتین ملقا

چو کاوسار فریدون زتازیانه تو | ز رمح تو علم کاویان شود پیدا

اشارت تو بشارت دهد بلشکر تو | زحمله بردن و لشکر شکستن اعدا

زجنبش سپه تو بپاه خصم ترا | بکین و بر و پیکان شود زتیر جدا

شعاع تیغ تو بر روی خصم بگذارد | اگر سپر بود از روی دامن خارا

عجب نباشد اگر تیغ آسمان رنگت | بر آسمان گذرد از سهم بگسلد جوزا

بهر شبه کون آسمان دریا رنگ | دو در و دانسته از بهر تو بهر دریا

بران در که بدربای حکمت اندازان | حکیم سوزنی آورد بسلک مدح و ثنا

ثنا گرست و دعاگوی و نظم و نثر اکثر | ز ابتنظم ثنا گوید و بنثر دعا

همیشه تا بد دعا و ثنا بود رغبت | ملوک را ز برای ذخیره فردا

زمجلس تو دعا و ثنا گسسته مباد | ثنای دیر و درنگ و دعای دیر بقا

هم از دعا و ثنا باد چیز فرزندت | که از بهر بیاد که از حسن لقا

بهر کجا که روی باز همره کی اتی

خدای یار تو بادا ای ز خسروان تنها

بشهریار جهان داد کرد که جهان | جهان سراسر آراست گرد که جهان

براست کردن کار جهان رسید آندر | بشهریار جهان لطف کرد کار جهان

ندا رسید بگوش جهانیان ز فلک | که جز فلک نخواهد بود شهریار جهان

خدایگان جهان شهریار کشورگیر | که از ملوک سزاوار است گیرودار جهان

قرار داد ز شمشیر نامدید آمد | ز بیقراری شمشیر او قرار جهان

جهان ز کین زکم و کیف کار بار نیافت | ز بارگاه وی افزون کار و بار جهان

ز عدل او دست بسی بندگان آزاد | خلاص و راحت و آزادگی بار جهان

نه مظفر طغانی آن که ملک ویت | از این گذشت جهان تا بدان گذار جهان

سر سلاطین مسعود کر سلالهٔ طین — بحق وی آمده شاه بزرگوار جهان

دعای شه شنوند از زبان هر جا طفل — که در بلاد جهان شد و در دیار جهان

جهان بعهد چنو شاه مظفر مپرور — درست شد که بحق بود افتخار جهان

بود بملک جهان افتخار هر ملکی — بود بملک وی امروز افتخار جهان

مطیع و رام و مسخر شدند مر او را — جبال و سهل جهان بر و بحار جهان

شمار گیر جهان گفت هر چه هست ورا — هر آنچه هست و رایت از شمار جهان

بباغ ملک جهان رسته بود خار خلاف — بکند خار کین قهر شاه خار جهان

فلک حصار جهانست و برج برج فلک — حصار شاه جهان بر تراز حصار جهان

هزار یک ز جهان نیست وزین حرف — یکی از شاه و ما بهتر از هزار جهان

مخالفان شهنشاه در حصار عند — با ختیار جهان تا با ضطرار جهان

شکار کرد جهان را چو گنگ شاهین زاغ — ز بهر دیدن شهان دانشکار جهان

جهان و دشمن شاه جهان شکار شده — جهان شکار شه و دشمنان شکار جهان

ز گرد کار جهان از شاه حقیقت — بعدل و احسان شد شاه حق گذار جهان

شدست کولی از احسان و عدل شاه امروز — جهان قرین بهشت و بهشت یار جهان

بشه رسید رسول ز شاه رالاهشت — بسی قدم که زند در کنار جهان

بهر قدم که زند آفرین شه گوید — بشه خجسته کند روز و روزگار جهان

نثار روزه بر و جبین و زاله گوید — ز شاه عالم در لیل و در نهار جهان

نثار رحمت حق باشد از رسول بهشت — ثنای سرو حکمت ولی نثار جهان

جهان بکام و دل شاه باد و شه خوشحال

ز شیر ماه و نوروزی شکار جهان

ز آمدن سال نو بفرخی فال — شاه جهان فتح و نصرت و اقبال

سال نو آمد بخدمت قدم شاه — نثر انواع گل مقدمه سال

خسرو سیاره گان چرخ مقبل — از سر ماهی برون گذشت بدنبال

در علم آل شاه فتح و ظفر دید — گرد بلند از سر حمل علم آل

زان علم آل نصرت ستالیت — در حشم شاه در عشرت در دار آل

موسم عیش خدایگان جهانست — نوبت نوبت شاه کردن ابدال

مطرب جشن شاه مطرب شان — بلبل دستان سرای قمری و قوال

تاج مرصع نهاد بر سر طاووس — فاخته افکنده طوق مشکین در یال

شاه سلیمان مثال و طیر بمن گوی — از ظفر ما و شاه زنده اشال

سلطان طغا خان که سعف او — ز کنده از پنجه هژبران چنگال

ای ملک بی عدیل عالم عادل — خسرو مسعود نام محمود افعال

بخت زنام تو سا عد با بخت — طالع سعدت قرین همیشه بهر حال

بر فلک مهر سعد اصغر و اکبر — از تو گرفته بهره سعادت تو فال

خسرو افراسیاب هیبتی و بهت — از تو در اعدای تو بهراس و زلزال

زلزله لشکر تو روز ملاقات — به زبر دارنده ی رو دستم زال

چشم جهان چون تو پادشاه ندیده — برّی و بحری عددی مال عدد مال

هر که بفرمان تست طالع و راغب — یافت نعمت از مواهب تو با مال

وانکه زدرگاه تست یاغی و طاغی — جفت هوان و یار شدت و اهوال

پس که درآورد حاسدان تراجمع — ابدی و اعناق در سلاسل و اغلال

خنجر آمال دشمنان ببرید — دهر زدست قضا بخنجر آجال

ای خلف آخر از خلیفه اول — انکه سرشته شد از سلاله صلصال

ملک سلاطین کهن از ازل تا تو — گرد محول بتو محول احوال

بر تو دهش زاده کان لطف و تفضل — ملک زمین تا ابد بقبضه اقبال

مهدی صاحبقران زمین — امر ترا رام گشته مهدی و دجال

خواهد بودن بملک داری تو شاه — نصرت عیسی و رفض کردن دجال

چشم تو بیمار مست و بد سگال تو مات — نار بدار و خجر بسوختن مال

ناله و گریه است بد سگال ترا کار — تا رنده کوهی کری و هی نال

سوزنی ای بر مدیح شاه جوا بخت — با دل خود خبر کن چو دانی بلجال

در سخن وانه دانه چیند بلبل آرا — دانه وگه را فرو مبه بنغز بال

صبع سخن بی رای زاد خو نکه دار — تا بشد با ثبات خود چو دابه بر اطفال

تا شود از مدح شاه و فر شعرت — همچو رخ نیکوان بزلف خط و خال

عمر ابد خول باد شاه جهان را — در شرف عز لا یزال و لا زال

باد برین اتصال شاه همایون

بار خدا عیش در عدد و در آمال

پر عطای خدایت بخلاف و خطا — خدایگان زامت از خدای بهشت عطا

یکی زهفت عطا سوی تخت شاه آمد — که رفته بود بفرمان شاه سوی خطا

حکیم زد مثلی کز خطا صواب آید — صواب رفت و صواب آمد از طرف خطا

خدایگان جهان شاه را نشسته بود — عطا نگین ملک نسل آدم و حوا

چنانکه هفت ملک ده بهفت اختر — دهد بهفت عطا هفت کشور دنیا

نگاه دار شهنشاه شرق و مغرب — خدای داند تا از کجاست تا بکجا

درخت دولت شه اصل و شاخ و بیخ آنرا — ز روی صخرهٔ صما به برزبرین سما

ز برزبرین سماست گوش دولت شاه — بگوش صخرهٔ صما رسیده و شنوا

ز سور شاه خبر داد باغ را مه تیر — ز شاخسار هوا زر فشاند بر صحرا

هوای شاه کند زرفشان ز غیب ترا — چنانکه کرد زر افشان ز شاخسار هوا

روا نداشته انداز و بن هواداری — مگر هوای شه داد گر که هست روا

خدایگانا داد تو دست جور و ستم — ببست و خلق گشا و ببند دست بلا

ستم نماند و ستمکاره هین و سرکش هین — به تیغ تو قلم شد سر سران ز قفا

مناقبان تو مانند و پس چنین بادا — منازعان ترا گوشمال داد قضا

بر آسمان گر توان گسسته شود — اگر برهنه کنی تیغ آسمان سیما

ترا نشاید یزدان همی نهند مثل — که دید سایه که خورشید را بود همتا

هنوز تابش خورشید خامها پزد — بود خشی طمع خام در دل عدا

به تیغ گیرد خورشید بر و بحر زمین — کند زمانه بکوهان کوه بر پیدا

به مصاف تو تا کوه پیکران شب — به تیغ اگر نه تو خورشیدی این صفا

بدست عدل در فضل کرده کار کنی — که هست عدل ترا فضل کرده کار جزا

همیشه تا ملکان را بتاج و تخت و نگین — بود تفاخر وزین هر سه هم فخر ترا

بخت

بخت باش سلیمان بتاج افریدون — بزیر مهر نگین تو گنبد خضرا

تو بادی از ملکان بهر عقل بر ارباب — ز بهر سوزنی ارند حسب منشور ربا

پناه عالمی و پادشاه عالمیان
پناه دیر بقا باش و شاه دیر بقا

خدایگان جهان را خدای داد عطا — شهنشهی ز شهنشاه زاده والا

خدایگان بعطائی که از خدای گرفت — چه گنجها که بخلق خدای داد عطا

فتح قراخان پیوند ارسلان خاقان — که هست یافته شد آن یمین کزان صحرا

ز فر طلعت او فرارسلان خانی — همی شود چو خیال اندر آینه پیدا

خدایگان جهان شاه شرق رکن الدین — کزوست شهر سمرقند جنت و بنا

بدار ملک سمرقند چون بهشت نشست — بپادشاهی دنیا بهر دو دنیا

یکی بنا ملک بی نظیر افریدون — دوم بنا ملک افراسیاب بی همتا

بقسم عدل بگرد دار شاه افریدون — جهان سپرد به شهزادگان جدا بجدا

ز گاه ساز فریدون بار ساز چه کرد — بنا باز نه پیمان کرد شاه در هیجا

بتخت ملک چو افراسیاب شاه نشست — بهر دو نهی جهان کاوران و کام روا

چنانکه گرمی افراسیاب گرد نبرد — بتیغ مردی گاه نبرد برا عدا

بدان عالم همگان شد مدار همت — ز شاه عالم بدرا چو بدر رسید جزا
کمر بخدمت شاه جهان چو بند ند — ملوک روی زمین چون بر آسمان سر خزا
سپهر در کمر بندگان شه کمر بست — که شد چو تاج مرصع ملوک لالا
فلک ز دریا رخواست تا نثار کند — بروز جشن ملک که خجسته لقا
فلک ز دریا در رشک او فتاده گفت — ستاره کان من است در پر و دامن از دریا
بس ابشارت کن تا من بیازم آمد وقت — نثار جشن ملکزاده را چنانکه سزا
خدایگانا فرمای تا نثار کنند — فلک کواکب و تیغ و بنده و در ثنا
نثار سوزنی ببر اگر قبول افتد — از آن قبول شود پر سوزنی بر ما
سزاست ای ملکا عقل سرو برنا بخت — که سرو برنا بر تو ثنا کند و دعا
بقای تو به دعا خواهم ای ملک زیرا — که هست عالم را در بقای تو بقا

برس بکام دل ای شاهزاده و بر بری
ز گردش فلک دور گرد و بر بقا

مرا خدای بمدح خدایگان گفتن — توانگری سخن داد تا توان گفتن
اگر توانگر زر و درم شوم چه عجب — هم از ثنا و مدح خدایگان گفتن
کی توانگری من بود ز در سخن — کجا توان سخن از گنج شایگان گفتن

بمدح شاه سخن دان با هنر از بوم — ز رخ خفته و ز الطاف شایگان گفتن
در این جهان بجز از علم غیب حکمت علمی — که ابلهانه و بهوش غیب دان گفتن
غذای جان سخن دان ز مدح شاه لزر — کراست برگ بزرگ غذای جان گفتن
زبان بشکرت دل مدح باد شاه — ز دل الفکر مدحت زبان گفتن
بود نسیم گل مکار در نقسم — بگاه مدح شهنشاه و کامران گفتن
شه مظفر مطفا ... که از ملکان — و را توان ملک افراسیابیان گفتن
و راست لایق خورشید ملک روی زمین — لقب روشن خورشید آسمان گفتن
جهان ... و روشن ... مطلعات — جز این چه باشد خورشید را ... گفتن
ملک نشان ملکی کز نشان روی زمین — از و توان ... ارزو ... نشان گفتن
قضا نشان و قدر ... که ... — جواب خصم خود از ... گفتن
بساط عدل بگسترد در بسیط جهان — کزان بساط جهان را توان جهان گفتن
همای عدل ملک سایه خوان علم خرد — شود چه طوطی و شکر با ... گفتن
ز ... عدلش ... زبان و ... — چرا ... گفتن
بعهد شاه جهان از زبان حال جهان — توان ز ... گرگ ... گفتن
دروغ ... — ... گفتن

خدایگانا بخت کسی که نام تو گفت — شود چه نام تو مسعود هم در آن گفتن

مدین سید آخر زمان که ممکن نیست — بجز ترا ملک آخر الزمان گفتن

تو پاسبان خدائی بشرع و راست نیست — بشرع دین را از شاه پاسبان گفتن

زبانت در خور گسرا بجز تو در خور نیست — نعیم بی محن و سود بی زیان گفتن

برزم و بزم تو بر شعر سوزنی زاید — و فیض معنی چون تار ریسمان گفتن

همیشه تا بجهان خسروی تواند بود — که خسرو راستوان خسرو جهان گفتن

جهان بکام تو باد و تو باد پاینده — مباد ملک ترا آخر و کران گفتن

بقا دهاد ترا کردگار عز و جل

برین دعا سزد آمین بجاودان گفتن

مبارک است که روی پادشا دیدن — چو پادشا را دیدیم روی ما دیدن

چه پادشا ملک شرق و غرب کل الدین — که رکن او دولت دین سرور را دیدن

خجسته طلعت او مرا مرات لعل — جانکه است ترا روی مصطفی دیدن

شه مظفر مسعود بن حسن که دراست — بپادشاهی روی زمین سزا دیدن

زمانه سر ایان تخت بنا گرفت تیغ — ترا چه به از سند بیا دیدن

بدان زکردن بد خویش ازو حذر باید — که رات ترک بدی کردن و حذر دیدن

بجز نگاه دو کار است دشمنان ورا — قفا شمردن با تیغ بر قفا دیدن

ز تیغ شاه شود آسیا بخون گردان — که جز به لعل کند گرد آسیا دیدن

هر آنکه دید به میدان برهنه شمشیر شاه — بخون دشمن در خواهد آشنا دیدن

بآشنائی شمشیر شاه و خنجر ترک — هزار دیده چو شد ناآشنا دیدن

ظفر معاینه در رمح با ریح ملک — بود چو معجز موسی بر اژدها دیدن

هر آنکه مثنوی شه را محال نماید — هزار زال زر اندر یکی قبا دیدن

ز سهم و هیبت شمشیر کند با معنی — مخالفانش نیارند گند با دیدن

مخالفانش نخواهند و گر خواهند نشان — بد آنکه از در شاه راندشته و ما دیدن

ز عدل شاه ایمنی گرفت جهان — که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن

بهار گشت مبدار دل لقا نمایان — کمال قدرت بیچون و بحر الوجدین

بایگاه نشستن بشرق باید و بس — نگاه کردن و شاه ملک لقا دیدن

بصد هزار ثنا وز ثنا هزار ثنا — نثار کردن و پاداش آن عطا دیدن

خدایگان جهان خسرو بزرگ علا — روا ندانسته یکی بنده بی عطا دیدن

ثنا گری بسخن داشتم بالم گرد — که تا نباید مداح را گدا کردن

صواب دیدم مدح خدایگان گفتن — که نا خدای نکند ... از خطا دیدن

هر آنکه نیست هواخواه شاه جای او را ... که باز مانده بود چشمش از هوا دیدن

هوای شاهجهان سنت است و بی عصمت ... در اهل بغی بود بدعت هوا دیدن

در آفتاب بها نالعلوی و سفلی ... روا بود سبب وزی و لقا دیدن

چو آفتاب سما پادشاه روی زمین ... همی برفعت روی زمین سما دیدن

همارهٔ تا همه را در سرای نور و ظلم ... بنور دیده بود ظلمت و ضیا دیدن

بدیدهٔ دل شاهجهان مبرا د ... از ابتدای جهان تا بانتها دیدن

بقای عمر ورا در صحیفهٔ ازلی ... بخط لم یزلی دوام عالیا دیدن

ثنای شاهجهان زا بدیدهٔ خاطر ... بشرع شعر روا نیست منتها دیدن

به ابتدای سخن باز گردم و گویم
مبارکست بکر روی پادشا دیدن

بخت بیدار شهنشه خسرو مالک رقاب ... کرد بر بالین غفلت شور بختان را بخواب

غفلت اندر طاعت سلطان حق کردن کمال ... گردن گردن کشان تیغ اندر طناب

بی طناب این خیمه گردان بارگاه بخت ... باد در رفتار و نه باد و آب بدار در آب

تیغ گوهر دار شاهنشاه را پیدا نشد ... روز بخت شاه ماند چو بر خنجر بجای آب

کآفتاب خسروان شرق بنشیند به بخت ... سایهٔ یزدان قلیچ طمغاج خان مالک رقاب

آفتاب و سایه خواندن شاه را زانجا بود ... آفتاب سایه بین سایه خورشید تاب

آفتاب و سایه باید تا جهان معمور باد ... کآفتاب و سایه یار بود و جهان خراب

خسرو توران گر ایران بدر تافت رکاب ... کم شود هر که بتوران برکند تیغ از آب

شاه را ایران و توران کس و بس ارزانی ... کس از تیغ فرس سراپای ازا فراسیاب

هر کجا شاهجهان لشکر کند بر خصم ملک ... نصرت و تایید باشند همعنان و همرکاب

چون سفیهان مصاف شه بیارایند صف ... چهرهٔ فتح و ظفر را باد بر دارد نقاب

جز دل و جسم جهان سوزان اشهاب نسازد ... گر زره و زاغ و کمان و شست شه پر عقاب

تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک ... چاشنی گیر اجل کردن طعام و خون شراب

تیغ شاهنشاه ما مون را کند دریای خون ... پیش آن دریای خون دریای خون گرداب

از در انصاف شاه الفضل حسن شیرمست ... لب بنا انصاف جوی از شاه با انصاف آب

از غنای گوشمال شاه ضعف نرمه نعمت ... با بیدار آن اتش ابلیدن گوشش رباب

کلک شاهین است عشق دل ابن دورا ابن در رمان ... باز را با قاز بازد کشتی در رعد حباب

کوس صدا آواز شه افکنده بر ما مون صدا ... شند رعد از شه بها مون تیغ خلاق ذباب

ای بار شرف از عدل تو چون دار السلام ... گر سزد آن آید زدار الملک تو گویم جواب

هست دار الملک تو از عدل تو ... اهل دین را نیست در دنیا جز این حسن المآب

رحمت بابی رغبت را عطا ار کردگار / گرچه بابت حتمی هم بر تو رحمت باد باب
شیر گردون گر بریزد خون بدخواهان تو / کینه باد و کینه و اندیشه حکام باب
خسروا باب سخن مفتوح شد بر طبع من / تا بنظم آرم مدیحت نوع نوع و باب باب
برکت علم و باب فرزندان مدوم الطبع / از لوا کنون بربسی فرزند بنکم نام و باب
چون بجد مدح تو دیوان من نا شسته شد / منزلها را قال محو اندیشه انداز کتاب
تا بپوشان نور اسلام طبق العید / خطبه را آینه بر منبر همیگویی خطاب
هر دعای خطبه کاندر وی صلاح ملک تست / در تو و اولاد و اتباع تو باد استجاب
عید قربان بر تو فرخ باد بدخواه تست / تیغ محنت کرده قربان آنکس حرب کباب
طول عمر نوح بر ملک سلیمان و صال / هر دو بر تو وقف بادا این بهنگام انتخاب

صورتی بر پادشا گفتی و دعا آیین بگوی کرد عای پادشا ز دست و در آیین تو آب

انکه روی چرخ را زینت بانجم داد و ماه / داد ملک شرق را زینت بحسن شاه و جاه
شهر با شیر دل خوارزم شاه اتسز است / در سر شمشیر او هر روزی دین اله
دولتی شاهی که بی کوشش سپهر از بهر او / کرد خالی از خداوند کلاه و تخت گاه
من بخت و کلاه او اکنون ز بهر ما بست / چون کرم بندان بکه دست سر خداوند کلاه

شاه مشرق که همچون آفتاب مشرق / تیغ زن سید اشود هر ایدا دان درگاه
کافران از بیم او بر هر دیار ابا اختران / ملک روز از تیغ خود گیر و ار تیغ سیاه
ای شهی کز سهم تیغ آسمان کردات عطا / روز رزم تو زره گون کرده اکر سیاه
تیغ تو چون آسمانست آسمان تیغ تو / این ز کوهران کوکب چون کنی بیکو نگاه
آسمان گون تیغت از خون اعادت گردد گلگون / داشت شمعان آسمان ها از تیغت نگاه
آسمان و شمعانت زا آسمان گون تیغ تست / کابر بر شان بود گردان همیشه سال و ماه
بر تن اعدا ز تیغت کم شود راه گریز / در فروغ جانشان لیوی آسمان چنبه راه
ملک مشرق راهم از شاهان گذار دعوی کند / چون دو بازوی توانای تو باید دو گواه
ملک خوارزم الغ شرق ترا چون مرکبست / بافته در مرغزار عدل تو آب و گیاه
را بیضان بخت تو دارد همی داری زرام / از پی عالی رکابت بداد و شاهمگاه
همچو دارالملک خوارزم ابنه هر دو بخت / یافت دارالملک ترکستان ز نو اقبال جاه
هر ده ملک یک دار چشمه یکی اد دل / کاندرین ملک کسی طالب باشد تو دلخواه
خاطبان بالای منبر چون بنام تو رسید / پایه منبر رفعت بر گذشت از اوج ماه
هر کجا باد مخالف کاه و برگی برده بود / از ره عدل تو باید عذر باز آورد کاه
عدل کن عدل ای شه مشرق که در دهر سرای / هست نیکو کار با عدالان بی عدالان تباه

تا تو در آینه عالم نظر داری بعدل کس سیاه کرده در آینه عدل تو آه

تا بود در سپهر انجم بر گرد خاک

دشمنانت را در آب دیدگان بادا شاه

ای به پروردن گرفته مملکت از آفتاب آفتاب ملک و ملکت چو ملک آفتاب

شرق تا غرب ممالک آفتاب ملک تو آن او با انقلاب آن تو بی انقلاب

نور فیض آفتاب از نور رای تست کم پیش وادر لشکرت از ذره ای محتجب

آفتاب چرخ را انجم شهنشه هست و تو بی ملوک عصر شاهنشاهی و مالک رقاب

آفتاب ار خاک زر سازد باقبال تو تا بادپایان ترا از زر بود نعل رکاب

از فراز صبح تیغ آفتاب از جیب شب چون بر آید تیغ تو چون آن بر آید از قراب

گر چه تیغ آفتاب آن تیغ بر کوه می زند کوه ناگردان کاوان زخم را نبود جواب

جز به پروردن نشاید بر همایون چتر تو خلق پروردن از آن باید انصاف چتر آفتاب

زآفتاب سایه گستر نیست در گیتی گزیر کآفتاب و سایه گر نبود جهان گردد خراب

سایه یزدان سایه پرورد خلق ایمن که وآفتابی از تو عالم ضیا و نور و تاب

آفتاب گیتی و سایه یزدان گیتی زآفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب

سایه یزدان تویی و آفتاب ملک تو کآفتاب و سایه گر نبود جهان گردد خراب

آب ملک از ذوالفقار آمد از آن رفت همچنان از ملکداران هیچ تو باز آب

از زرهم آفتاب چرخ پوشیده شود از سحاب لجه مثل زرهی او آید حجاب

آن علی کز عکس تیغ ذوالفقارش بر فلک آفتاب انجم خون آلوده رفتی چون شهاب

گر بایام تو بودی چون نبشتی بر فلک از برای تهنیت از برای فتح [illegible]

ذوالفقار خود بهمنامی به پیش تخت تو تحفه آوردی بخون دشمنانت آب داده

ذوالفقار نسبتی ای شاه تو [illegible] همچنین دانم تراش ار ذوی نام و جناب

عمر تو خواهم چو عمر نوح و اندر دست تو ذوالفقاری از نگاه عدو بر دارد حجاب

ملک داری را بهم در دست تو [illegible] ذوالفقار را آفتاب و ذوالفقار آفتاب

ملک داری را نشد افراسیابی [illegible] [illegible]

حضرت از جاه تو باید حرمت ام القری هم از نام تو باید رفعت ام الکتاب

گفت خاقانی چو از علی بن حسین ذوالفقار از نام آنچه کرد ذوالفقار [illegible]

از دعای شیخ و ثنای آفتاب گردون پیر

در زمان بادی تو ای اسلام شیخ [illegible]

هر کجا شاه جهان را مقر است مژده فتح و ظفر بر ظفر است

ظفر و فتح شهنشاه جهان — از جهان داور پیروزگر است
خسرو شرق و چین شمس الملک — که چو شمس فلکی مشتهر است
ملک دارا است چو شمس فلکی — ملکش از خاور تا باختر است
زانچه بر شمس فلک را ز دست — عدد لشکر او بیشتر است
چونکه دشمن لشکر شکرد — شاه لشکرکش و دشمن شکر است
دشمن شاه جهان شمس الملک — سایه وار از پس دیوار در است
شوانده بلا فات افتاد — گر بر دانکی زال زر است
کمیان دشمن شاه هند ولیک — همه را روز نبرد دگر است
ملک شرق علی ابن حسین — که به انصاف و العدل عمر است
ذو الفقاری نسب و زحی اصل — شرف رتبت اصل و گهر است
از برون خاقانی ملک اگر گذشت — از خطا تخمانی او در گذر است
پنج نوبت را همت و سرا — که جهاندار ز انجم بدر است
جز گر بندان در خدمت شاه — آسمانست و مجره اش کمر است
آسمان را بهزاران دیده — در شهنشه لیعادت نظر است
فتح نائب بنظر آرزشاه — شاه اگر در سفر و در حضر است

سفر شاه شه شرق را — باد فرخنده که فرخ سفر است
زانکه یار سفر خسرو شرق — قاف تا قاف صلاح ظفر است
هر کجا سپر قرار دو دهم — چو قمر راه رو راه بر است
این سفر زود خدا مدحضر — شمس ملک آنکه بر آفاق قمر است
حافظ و ناصر او باد خدای — این دعا تیر بلا را سپر است
تا زمین هست فلک در بر باد — آن یکی سرکش و این پی سپر است

پی سپر باد سر دشمن وی
چو زمین گرچه ز افلاک برست

پادشاه جهان برلا رسید — ملک نو شد چه پادشاه رسید
شاه شاهان قدر سلطان خاقان — از سفر با کمال و جاه رسید
فتح بر عطف زین خسته برفت — نصر بر پره کلاه رسید
چو سکندر برفت و همچو خضر — بلب چشمه حیات رسید
از بیابان سپاه دیو و پری — چون سلیمان بتختگاه رسید
دانشان از زرت و دبیر زنند — او در است آمده بگاه رسید
شد لعبان الله سوی سفر — باز در عصمت الله رسید

حق ایزد نگاه دارنده رفت　　ایزدش داد تا بجاه رسید

اهل دین را ز خوف لشکر کفر　　ایمن و ملجا و پناه رسید

وان اسیران ممتحن شده را　　فرج و مخرج و نگاه رسید

هر کسی این سفر کند امکانست　　شه ابر ارزش کلاه رسید

شد چنین پیر اولیا لشکر　　در سفر قامع العداه رسید

لشکریان معادی را　　همچو صرصر سوی کاه رسید

همچو وادی سوالی چران　　نم رحمت سوی گیاه رسید

ملک داری بخواب غفلت بود　　از طغانخان باشتباه رسید

خشم افزون خصم کاسته خراب　　خشم افزون و خصم کاه رسید

شد بدعوی ملک صفحه تیغ　　حجت آورد تا گواه رسید

این بشارت زبر شش ماهی　　تا بجفتان سبز ماه رسید

هیچ شهر العبرا نرسد　　آنچه او را بیک دو ماه رسید

از خراسان رسیدن شاه　　چون بشارت سوی سپاه رسید

دولت از خیمه کبود سپهر　　بر خرگه سیاه رسید

ار خشم ده هزار یکتا دل　　پیش شه قامت دوتاه رسید

امر

رفت بارگاه او همه را　　زینت عارض و جاه رسید

زیر آنچه دل کس از او　　بدرنگ و غبار آه رسید

سرمه دیده حشم شده عالم　　بیکنو لاو کلو نگاه رسید

باد از اندیشه دل شاه از آن　　کز شه اندیشه تباه رسید

حاسد از رشک جاه عالی شاه　　خاک پا خاک سرا بجاه رسید

در تو رای ملک شاه گرفت

خصم را عزل رشته رسید

شه انجم به پیروزی شهنشاه　　متحول شد برین پیروزه خرگاه

ز برج ماهی لولو شپیره　　ببرج بره مرجان چراگاه

رخ تحویل شه انجم به تعجیل　　چو نوروز جلالی گشت آگاه

بدرگاه آمد و تاریخ نو کرد　　بایام جلال الدین شهنشاه

طغانخان سر شاهان مشرق　　خداوند نگین و خطبه و گاه

فریدون فرکی کاووس حشمت　　سکندر بخت دارا تخت جمجاه

ز شاهان مرد را زیبد که باشد　　ببرت بخ و زینت گاه بیگاه

ظفر یابی که باید هر چه خواهد　　لعالم جز شریک ملک و همتاه

تیغ استان کون اسمان وار — که صبح معادی را شبانگاه
بفعل پادپای ازلت ماهی — فتاده گرد بر پشت ماه
ز شیر رایت او شیر گردون — بترسد چون ز شیر بیشه روباه
زمانه گردن گردنکشان را — بطوق طوع او داده با کراه
سران لشکر او را از اطراف — زمین بوسند شاهان بر درگاه

بعون الله ازین ملک داری
تمام شد بر دار الحمد لله

بخت یار قدر طغانخانست — فتح کار قدر طغانخانست
صاحب ذو الفقار آنانکه بنام — در جوار قدر طغانخانست
بخت یار کیست گر زین گوش — بخت یار قدر طغانخانست
بدل از ذو الفقار را او نبرد — ذو الفقار قدر طغانخانست
حشم ذو الفقار نصرت حق — حق گذار قدر طغانخانست
قدرت آل نوح بر کابل — زافتدار قدر طغانخانست
در جهان هر کجا جها ندارست — از تبار قدر طغانخانست
بنده جمله جها ندارا ن — صد بار قدر طغانخانست

گردن سرکشان زبار زمین — زیر بار قدر طغانخانست
شجر ملک و دین ملت را — برگ و بار قدر طغانخانست
حسن جمشید و فر افریدون — بر عذار قدر طغانخانست
ازره بنده کی بگوش سپهر — گوشوار قدر طغانخانست
بر فلک آفتاب شیر سوار — پی سوار قدر طغانخانست
شیر گردون بترسش بیم و هراس — از شکار قدر طغانخانست
آسمان از شکار شیر کند — مرغزار قدر طغانخانست
روز بازار شغل عز را بُیل — کارزار قدر طغانخانست
ملک جانستان ز دشمن ملک — جان سپار قدر طغانخانست
سبزه زار سر عدو بمصاف — لاله زار قدر طغانخانست
تیغ نیلوفری از آنکه بدست — لاله کار قدر طغانخانست
خصم را بهتر از ظفر که مباد — زینهار قدر طغانخانست
از همه کارها جرا نبرد ی — افتخار قدر طغانخانست
عارض سیم چهره و دینار — به نگار قدر طغانخانست
اصل و فرع ستایش شعرا — از شمار قدر طغانخانست

سپاه و پیل تو زنبور رخانه ز ملند … بد آنکهی که تو با خصم خویش در جدلی

همین سپاه چو زنبور رمش تیر ز پران … خدای موی بر اندام خصم تو بس و عجلی

ایمن قوی اهل خصم را او از تو اگر

لان خود امل در جدل کند اجلی

ز تو محالست و جیل بجان بجهد … که همچو شیر اجل جان شکار بی حیلی

هزار چندان کز حرم خاک تا زحل … بقدر و جاه و محل بر گذشته از زحلی

زمانه قبله اقبال از آستان تو ساخت … تو شاه قبله اهل زمانه زین قبلی

قدم بسیزه و جول مر ترا افاضل از آنکه … مرتبی خدی و مغنی چو … لی

سخن مدح تو تقصیر کردن از زللست … زاهل فضل اگر چند عالی و ز زللی

اگر سخن بودی مدد … لت تو … دگر کمالی دگر جوهری دگر حیلی

همه ثنا و مدیح تو نظم کرده … ی … بطبع و خاطر بی کیمیا و منفعلی

جلال دین و بانشه جلالی آن شاعر … که در فنون هنر شاه او دفی و ملی

اگر جلال شاه چنین کی شاه … جلالی ار چه لقب شد حکیک تعلی

حکیک تعلی اگر گسته اد ر ا … چو کرم پیله بود کرده تار بسو تعلی

بدابره تعلی سوزنم که سوزنیم … نیم چو سوزن و رزی نهان بزبان قبلی

بتی تیغ در یمین نگین … در لب از قدر طغا نخا نت

این چهار ست اصل ما قوی … هر چهار قدر طغا نخا نت

به خاد و نمانشت با تر و ز ی … یاد دار قدر طغا نخا نت

در کنار ملک قرار زمین … بر قرار قدر طغا نخا نت

صد چنین ملک تا بروز شمار

بشمار قدر طغا نخا نت

جلال دین نبی پادشاه شرف علی … که از شجاعت و از جود و جون علی شلی

ز نسل شاه حسین ابن ذو الفقاری مست … هر حسام تراست ذو الفقار علی

هنوز عدل تو آراسته ملک شرف … که شمس ملکی و رخشان چو شمس در حملی

ستاره وار زیرون خان پهلوان ساعجلی … نکوترین خلف بی خلاف و لی خللی

چو جد خویش سر و سر کش سته علل … سیه کننده روز عدوی ای عملی

زمانه گاه چو بارابت سپاه ضعیف … برون خرامی کو بی خلیفه را بدلی

خلیفه و کوای خلیفه را بت تست … چنین نمائی از سایه لوای بر لی

بگرد لعل تو چشم ملوک مکحل است … تو نور مردم آن چشمهای مکحلی

بلان و شیر و لاشد لشکر تو و تو … بنقش خر تسیح لشکر کئی و شیر و لی

فرمان ازان بکن تا داوکه مجبرا ملیک مقتدر قادر حکیم علیم

بحکم او ازلی بود ملک دولت تو

کان مبر که جز او نیست قسمت ازلی

ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار با شاه ذوالفقار بنام و بنیزه یار

بر ذوالفقار بازوی آن کس کند روز نبرد جان علی شیر ذوالفقار

روح از هوا الحرب علی گفت لافتی لافتی چو شد علی کشد ذوالفقار

اکنون همان نشاری از رو بزرگ حشت گر نیت زند بنام حسین ابن ذوالفقار

خورشید حلقه ملحم قلعی دست جز از سپاه ذره سپاه ترا شمار

خورشید وار نیزهٔ تو نورا فکند جمشید وار چون نشینی بصدر بار

اندر سر حسام تو تابد هزار ملک وندر نیام نیست حسام ترا قرار

در خدمت رکاب تو کردان لشکرند با همت تو غنی در ور سفند بار

هر یک بگاه حمله چو در مصاف کر هر حمله چون سکندر گرد مصاف

زارت کار اگر بوقت مبارزت باکمترین غلام تو افتد بکارزار

از شیر رایت تو در افتد برزم حرب برنش همی اسیر همی شیران مرغزار

جز در مصاف دشمن تو بسر طعنه شیر اجل چو تیز کند پنجه بر شکار

هم در میان بیشه نما بر عدل تو آهو بشیر سر کند و بره شیر خوار

بشن سنان نیزه سندان گداز تو چون عنکبوت و اسپه روی سوار

در پشت او دمای دمان در مبارزت بر تار عنکبوت خانه بود آهنین حصار

در حصن آهنین بامان باشد از نهیب از عنکبوت سهمت تو در میان دو تار

هر دشمنی که کین تو در سینه بار داشت شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار

اندر مصاف رستم و دستان ار چه خصم چون روزگار حیله و دستان بروزگار

گوئی که بر تو لام سخن در کشید ای در مصاف رستم دستان روزگار

آن روز کار خویش بآزادگی ببرد گز روزگار بندگی تو اختیار

یکباره سخای یمین و یسار تو تا تو یمین خویش بالنفی از یار

لی بذل زر بنمود یمین و یسار تو دریا و کوه را بنمود عدت و شمار

در چشم همت تو گزر در چشم با سیم حلال بحظرت در زبار

از بس کی خازن تو پرتو از زر و بد باشد چو سنگ زر کف دستش بروزگار

با سخاوت تو اگر بر زمین وزد بر سایلین خزانه قارون کند نثار

آباد شد ولایت توران بعهد تو کز عدل تست کشور توران بهشت وار

با مرکبان توران آهنگ ساز کن ای پادشاه ای تو بی جهت خمار

تا بزم مجلس تو باقی دهد خطاب　　خیزای بهشتی و بس آن جام می ناب

تا آسمان بشکل چو لنگر کعبتین د　　سیاره کان چو لنگر و خورشید شهریار

بادوزنکر تو لب پاره کان قرآن　　بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار

تو شهریار دار چو خورشید آسمان　　گسترده نور عدل به هر کشور و دیار

بادا هزار سال بشادی و خرمی

بر هر یک از هزار زیادت شده هزار

ز عشق نگارم ز تو مست و مجنون　　که دارد دو صد زلف و زنجیر مشکون

به زنجیر مشکون او بسته گشتم　　چو مست از می و چون به زنجیر مجنون

نگاری گرفتست بر قد و خدش　　یکی سرو بستان یکی ماه گردون

چو با سرو با مه قیاس آرم او را　　یکی خوار ماند دگر کو ن

الف قامتی کز الف قامت من　　همون خم زلف سازد خم نون

دلم خسته و بسته زلف او شد　　چو ذوالنون از نشست ماهیان بود ذوالنون

طبرخون رخانی که جوهر خیش　　رخانم بشوید به آب طبرخون

ز خون دل خویش من دست شستم　　چو او دست بگشاد بر ریزش خون

ستمکاره یاریست من باز داغم　　که تا بر سر او چون کشم خون

نظام کرم هستم بار دار د　　ملک خان عادل علی ابن هارون

اجل نصرت الدین که هست بزرگی　　بدلای وداد ارون و مامون

فریدون لب پادشاهی که از وی　　جهانداری آید چنان کز فریدون

جگر گوشه ارسلانخان غازی　　دل دولت خاقان منصور میمون

الا پادشاهی که در ملک تو زان　　نیارد زمانه قرین تو بیرون

سخاوت شجاعت سیاست کیاست　　بذات تو در هست مجموع مقرون

بدین هر چهار ای شه هفت کشور　　نیابد کس از هفت و چار از تو افزون

چه حاتم کی سخاوت زر افشان　　چه رستم بری از شجاعت شبیخون

چو کاوه بسی اندر سیاست نمودن　　نگاه کیاست نمودن فلاطون

ز خشم تو دارون شود خصم والا　　ز عفو تو والا شود بخت وارون

ز مهر تو محزون شود شادمانه　　شود شادمانه ز کین تو محزون

غبار رنت ز حلم خاک تو جودی　　نجار آبت آب دست تو جیحون

چو موسی نزاید بعصا ست حودی　　که از نیل هارون ای خسرو ابدون

شود ز آب جود تو چو فرعون غرقه　　برآید کرا از خاک محزون قارون

خزانه وقع نزاد ار کوشم　　بعیر انها دم همه تو مکنون

گرت مدح بنده پسند آید اینک / کنم در کمون مقفّا و موزون
الا تا حد شعر نزد یک شاعر / مقفّا و موزون بود ز اصل قانون
هر آن شعر کز طبع شاعر برآید / در آن شعر بادا مدیح تو مشحون
الا تا خود نبود از میان کمیتی / مدار فلک از بر خاک مسکون

مدار فلک بر مراد تو بادا
تو بر کام و بدخواه جاه تو محزون

دارم هوای آنکه پر از دُر کنم دهان / تا از ثنای صدر جهان پر کنم دهان
صدر جهان که صدر جهان بارگاه اوست / در بارگاه او فلک بر شدن توان
صدر جهان که همت بی‌غایت عزیمش / بر مال سبق حسام ظفر سیف حکمران
حکمی که او کند خط فرمان او کند / عنوان که بخت از آن که از او نوست لامکان
شه را خجسته فال مبارک روی او / و بدر خجسته جهان ز آن فال شد جوان
بی خاندان برای آن در دین شکوه مهست / زد بانگ و نزه در دین و خاندان
زین آستانه تا حرم کعبه اهل دین / شاکرد و دو دهان ولی بد رقیب دو دهان
تا آستان کعبه بدانجا نهاد روی / سکان کعبه دارند این آستان چون
سلطان ملک شرع شد از بس که دوست / شبها چه پاسبان بیدار و حرس بیان

تا مرد را بپند اندر جهان کسی / جز مرد را نپند سلطان و پاسبان
از شرق تا به غرب سپاه مند مرد را / در ملک شرع تیغ زبان قلم سنان
از تیغ و از سنانشان در اصل و فرع شرع / سنت پدید گشته و بدعت شده نهان
ای سر لیس تو ده پدید و نهان تو / شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان
از حشمت تو مخنثان سر نهاده اند / بر آستان مدرسه گورکانیان
تا روشنان چو روی سپهر ایلاک صوم / گیرد ز نقل مرکب میمون تو نشان
در ماه روزه در شش سبق اسم جد انست / بر رسم جد خویش تو آن رسم جدبان
از شمس آسمان چو کمی نیست مرز را / کم زان بود که سازی در شهر خان خان
بی تو بجا زبان را در آرزوی تو / دلها است شعله شعله و دمها دخان دخان
بر خان و مان اهل بخارا اگر است / از اهل بغی و طغیان از سهم و بیم جان
خاک حسام بران آن که ز رفعش گرست / وین را حسام خوان ابن حسام خوان و مان
خاقان جهان بر روی تو فتنه رد و بستی / باشد یقین هر آنچه بخاقان بری گمان
شاهی که اهل علم بدو شادمان بوند / شاهی دکامران او باد جاودان
صدر جهان بدانکه تو محبوب هر دلی / ارزی بدانکه بخشی هر روز هر زمان
بر آسمان دو و برج نیست مرز / هر چند از آن اوست همه ملک جاودان

در بوستان ثنا ز شد بنده مستوفی — باده زبان چو سوسن ازاد ضمن خوان

تا نام وی بنده کرد مدحت تو در — روی آشنا شود چو طفیلی مهمان

تا اهل علم شرع ز نعمان کنند یاد — یادی ز علم نعمان این زمان

روی تو باد لاله نعمان باغ شرع — باران رحمت آمده بر صحن بوستان

پذرفته باد روزه فرخنده عید تو — از روزه با مثوبت و از عید شادمان

صدر جهان بحضرت شاه جهان رسید

باکام دل بر ملک کامران رسید

گشت از حضر صدر جهان شاه شادمان — چون صدر بر ز شاه جهان شادمان رسید

حضرت جهان نشان بنده رئیس علم و صدر — او در نشست و از جهان شاد بصدر رسید

صدر جهان ز صدر سر جور خابان — دارد نشان چو نوبت صدر جهان رسید

صدر جهان که خسرو غربت بجا — انجا بفر خسرو خسرو نشان رسید

نام و نشان صدر گرفت این خجسته جای — گردی هزار صدر بنام و نشان رسید

هر رسم کز ائمه دین نقش صحیفه کرد — ان اسم جسم گشت و بدان جاکشان رسید

اکنون ز شاخ سنن در نعمت — تا همچنین کش سبقی زد نوال رسید

گشتند خلق مرده در خوش مگر — از سروران دین که ملک ... رسید

شمس

شمس حسام برهان آن سیف گوهری — کو را سری ز گوهر سیف یمان رسید

دریای کان فتوت که صیت او — تا غایت سپهر و هم کهکشان رسید

دریا و کان بدل بکنند در مکان مکان — او گرد از مکان سوی برز مکان رسید

از دور آسمان که هوا و هوان ازوست — او را هوای حاسد او را هوان رسید

مستغنیم از آنکه بدریا و کان رسیم — گر نه بسمت او دریا و کان رسید

گردد غنی هر آنکه بدریا و کان رسید — در گوشها لئالی سحر از این و آن رسید

برهان دین سپهر حق گر زبان او — احکام علم و شرع بشرح و بیان رسید

بر روی ائمه گر بطبق زر فشان کنند — ارزد بدانکه او بطبق در فشان رسید

هر گوهری که لفظ وی افشاند از کان — شد بر سپهر و در کمر توامان رسید

بگذارد تو لالان زبان گوهری گر — تا بندگان خاص را ارمغان رسید

زد مهر بیخ در این آخر الزمان — آنچه از ملک بیه آخر زمان رسید

برهان و سیف تاج حسام ارکه این سه — از هر یکی به هر سر او روان رسید

هست این سه والی سخن از رد ایشان — او را چنین کرامت حق بیکران رسید

بر هر یکی از ائمه دین بر قدوم او — رنج گران سبک شد و گنج گران رسید

هست اتفاق اهل سمرقند ار که او — گنج گران بها که بها را بکان رسید

از خاندان برهان ماهی فخر — هرکس رسید بدین رسم و آئین رسید
هرگز نرفت دولت از این خاندان کنار — گوید کسی که باز بدین خاندان رسید
ای صدر سوزنی را در بحر شاعری — در بحر لطف و کرمت بار ارکان رسید
در دانها بوزن نظام طبع داد — از بهر سلک مدح تو تا زر لبان رسید
هر دانه که در صدف سینه راز داشت — از کام و از زبانش بکلک و بنان رسید

چون آمد از شاهد های لقای تو
شد مستحق مژده در جاودان رسید

محترم شاه و نعمت آمد از بیت الحرام — آمد از بیت الحرام شاه شرع نعمت محرم
آنکه از وی محضر شرع را برآمد شد نظام — تا بدو باز آمدست آمد شد بیت الحرام
صدر فاروق تقی است که اندر دین حق — آنچه فاروق از شرع کرد او را قلم
او پرستاران حق را با خود از درگاه شاه — زایر بیت الحرام کرد از ره لطف و کرم
پادشاه بحر و بر آن اجل شمس سام — آنکه از رضای او شد بادیه باغ ارم
آب تیغ و غنای سالکان با موج — اندران حاجی تشنه نارکه با او بدیم
مکه و یثرب زیارت کرد چون مردان — بر جمال و حرم شهید دیار و درم
لشکری را برد باز آورد در انعام حق — پادشا شنو بود هر چشم دارد نعم

حضر

خسرو شریعت و شیرین لفظ او برین — جلوه شیرین او در مسند لا و نعم
هر چه او بر لفظ شیرین را بماند اصل و فرع — مستمع دارد بر آن استفاده و مستقیم
هست چون برهان سیف و چون حسام الدین — بر ره نعمان ثابت راسخ ثابت قدم
گیتی اندر ملک شرع از تیغ برهان — شمس اسلام و آنگه حسام سیف صدر عجم
آنکه از وی بر هواداران در تیغ — آنکه از شیر شکاری بر دل عزم و هم
فاضلی سالار سنت را از وی فتح و نصر — ملحدان قلعه الموت را مرت و الم
از شکوه او شکاف کوه را گر دیده است — چون گریزند پنهان و شتابان بی‌غم
حجت او بر هواداران همراه آرام کرد — کی براند صید را در حلق دام از حلق دام
مبتدع چون صید او شد مانده در دام — کردم شکست نه در نی بدر شد و این دو
از شرایع آنچه اندر شرع اسلام است کرد — نزد حق کردار او مقبول باشد لاجرم
ای سپهر آیان فاضلان از فضل حق — گشت برهان تو پیدا در عرب و اندر عجم
یافت خانان از تو تشریف ای بزرگوار — زر به بین از تشریف میران از بزرگان علم
این کرامت از تو شاهنشاه را آمد پدید — منت این هست بر جان رعایا دم بدم
شاه عالم را لقب امیرالمؤمنین — شادمان که در عالم سیادت هیچ غم
از سفر خرم خرامیدی و گردی تا کنان — حضرت ما بین خرم خرامیدن خرم

هر کجا خواهی که بخرامی بتخت ملک / بور خواهد خرمی بر دو فر عزت رقم

تا نباید جرم شمس عالم آرای فلک / تا بیارد بر زمین ابر هوا پهای غم

ذره تابنده شمس و قطره بارنده ابر / چند باشد سال عزت من بنا دان کم

تو چو شمس روشن رخ خنده از برج شرف / خانه مهر تو گزیده چون ابر درم

سوزنی شاه شریعت استان گنج نو / انکه از شعر حکمت گو اگر داری حکم

آفرین مدح شاه شرع گفتن حکمت است

کاندرین حکمت نباشد اهل حکمت متهم

در دل هر که مهر ایمانست / مهر شمس حسام برهانست

آنکه بر ملک دین جد پدر / ملک کامران و سلطانست

پادشاهی که حرب لشکر او / از سؤال و جواب تبیانست

مدد او چو حرب سخت شود / از حدیث رسول و قرآنست

چو دو مذهب مصاف راست کنند / هر کجا اوست فتح با آنست

پیش هفتاد صف بدعت در / سپه آرای مرد میدانست

شیخ الاسلام اهل اسلامست / که هنوز از شمار طفلانست

از بزرگان بدانش افزونست / گرچه زنبان لیال نقصانست

بزرگان چو بنگرند بدو / بحقیقت که عمر تا دانست

ای بزرگی که شغل تو بجهان / همچو آب حیات پنهانست

در الفاظ او بجان عزیز / گنج ذات اهل علم و ارزانست

لفظ تو در بحر خاطر تست / خاطرت زین بحر عمانست

بر براق بهشت فخر کند / هر کجا کز تو داغ بر رانست

هر کجا مرکب تو گام زند / زیر نعلش ریاض رضوانست

از خرامیدن رکاب تو شاه / تخت و خلد هر کجا نست

خلد وار است خانه که درو / کمترین بنده تو مهمانست

گفتش وصف آن سرای که تو / میهمانی درو نه امکانست

بر تو مهمان نثار کردن جان / بر خداوند خانه آسانست

در بخارا دلی مدان امروز / که نه در فرقت تو بریانست

در جمال تو اهل بخت را / دل و جان چون بهار بستانست

یوسف عهدی و در شهر بتو / این چو مصرست و آن چو کنعانست

این و آن هر دو ملک ملک تو اند / وز تو بر هر دو جای فرمانست

شرف شمس بود در بحمل / خانه ماه تا که سرطانست

شمس اقبال تو مشرف باد — خوره دولت تو رخشانست
تا سپهر شریف را مادام — گرد خاک کف دورانست
بر مراد تو باد دور سپهر — دور او تا بحکم یزدانست

باد یزدان نگاه دار تو زانک
علم تو دینش را نگهبانست

صدر جهان رسید بشادی و خرمی — در دوستان فزودنی و در دشمنان کمی
شاه جهان ز صدر جهان شاد و خرمست — جاوید باد شاه بشادی و خرمی
ای شاه را ز طلعت فرخنده فال تو — در دیده روشنائی و در سینه خرمی
هستند تا مصاحبت زمانه نعم غنی — چو آنکه حاسدانت از بار غم غنی
صدر زمین تو انجم خورشید طلعتی — وز طلعت تو تافته خورشید برزمی
خورشیدی و سحاب چه خورشید چون سخا — خورشید جود و قطره سحاب و سخائی
میراث رسول علیه السلام را — در علم شرع صاحب صدر مسلمی
عالی عبارت خوش عذب فصیح را — زانکه الکنی بر او ارائکم ابکمی
سلطان ملک دینی و دنیا مرانت — چون سنجر لادولت شاه معظمی
مردم شناس شاهی و نزدیک اهل عقل — مردم تو ئی و شاه شناسای مردمی

چون آدمی بصورت معنی فرشته — کو آنکه هم فرشته و هم آدمی
با آنکه اعلم العلمائی بعلم شرع — فخری نشان کند بو اللّه اعلمی
اللّه اعلم ار ز تو باشد کریمتر — باری بعلم از همه خلق اکرمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم — یک بیت رودکی را از حق علمی
صدر جهان همه تاریک شب شدست — از بهر ما سپیده صادق تو میدمی
بیننده جسم و نه بیننده روح را — بینم برزاکه تو روح مجسمی
گردنده قصه جسم تو روح تو بی شکی — آمری و خرمی و کرکوئی درمی
گر مثان زمین و زمان گرد خار — تو همچنان عزیز و شریف و مکرمی
بارای کند فارون ایشان فرد شدند — تو برشده بطارم علیا ابن مریمی
ایوان تو ز طارم فیروزه فلک — بگذشت از آنکه صاحب ایوان طارمی
در بحر بار سنت و در باغ علم و شرع — چون سرو در رستی چو بنفشه تو ناعمی
ما و دوستدار در چمن فقه و در فریق — زیبو همی خرامی و زانو همی چمی
از خدمت تو بی ریض و خندق و صلاح — شد شکند رست بخارا ز محکمی
اسلاف تو برحمت حق جامی ولی الله — بی رخت پاد و سهنک و طمی
حق کی کند شنی که بخارای چون بهشت — ویران شدی بجمله بستی جهنمی

شمس حسام برهان دانی که تو که ورد نجا زبان را درمان رهی
در حضرت سمرقند از فر پادشاه شاهنشه ائمه دین فخر عالمی
مدرس تو دعای شهنشاه اعظمست تو خاص دوستدار شهنشاه اعظمی
تا چرخ تیر دوزر دوران نباشد باید که از دعای شهنشه نیارمی

در حق شاه دعوت تو مستجاب باد
وندر حق تو دعوت عالم ز خدا می

سوی خطا بعزم شد العزم رای شه بدفع شر خصم شاه شروع با اصحاب
زنا و شاه خطا حجت عدل او ز بران چو یافت انچه حجت آمد از خطا بصواب
لان خطه بهم بود ز اهل خطا در آمد و شد او از سبب الاسباب
چو سنگ را شواند کرید بوسه کسی که باشد دعوی ثنای معنی یار
کمر چو شوان بین یجاهد الکفار کن رد به لکم دینکم ولی دین باب
رقاب اهل هوی در رضا حجت و ستم کسی که خواست کندن کنده شد نقاب
ملک تعالی مالک الرقاب عادل داد که خسروان را در طوق امر او رقاب
شراب عدل چشاند نگار خصم کند رعیت و حشم آسوده زین نگار شراب
چو در سفر بکار ملک خان بنو بحضرت آمد با شاه همعنان در رکاب

مراد شاه اولو العزم از تو حاصل شد چنین بود اثر علم با اولو الابصار
زهی مفخر برهان سیف شمس حسام حسام حجت برهان ببر ال سیف جواب
از آن حسام دارت که سیف حجت او بخصم برهان بنمود در لته تقرآب
سحاب جرانش با شمس یا من شمس آن بنور رای حس و بکف راد سحاب
ز ذره اکر نماند بنور شمس فلک فضایل تو زیادت بود در ردی حساب
اگر صحیفه القاب نیست صفحه لوح ستوده القاب انزلت بقوا الالقاب
تو نی چو جد و پدر خسرو ممالک شرع سپهبدان تو صفدار منبر و محراب
متابعان تو از شام تا سحر بر اهل بدعت و حرب رستم و سهراب
مبارزانت تیغ زبان و رمح قلم خضاب کرده بخون عدو کتاب
کجا یا شهد ان لا اله الا الله عمل کنند در آنجا ابا وه ثواب
ز حد چین و ختن تا بحد مصر و یمن بود ائمه دین را تو مصر و باب
کسی بخواب ندید نظیر تو چو ندید که تعلم تعلیم ناظران تو خواب
بزرگواری میراث داری از اسلاف مزرّت ز اسلاف خیر و را اعقاب
بر آل برهان شاهی بر ال سیف ملک ترا سزاست ملک اهل علم خطاب
مجند سیر له که روز نامه شرع بر آل برهان خواندست رسته القاب

عزتر آل دو عبد العزیز ابن دو فرق | یکی ز جانب مام و دگر ز جانب باب
عزیز مصر بخارا تویی بمعنی و لب | عزیز بادی تا مدت قران ایاب
همیشه با خطبا ذکر آن عشر گویند | که هست باب نیا جده و باب او خطاب
خطیب منبر مصر ثنا و مدح ترا | فصیح باد زبان بر معانی منبر حلب
اگر دگر شعرا گوید با گفت | بنظم مدحت تو بنت سوزنی کذاب
ترا رفت باب آفرید خالق خلق | کجا تو باشی باشد مکان رحمت باب

بهر کجا که روی باز هر کجا آیی
بیا و خیر طریق بهی مجی و ذهاب

شاهان بران زاد آنکه امام انام | خسرو شرع ملکزاده حسام ابن حسام
آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش | هرگز از خصم به الزام نشد باز بنام
بجا می ز نیام آخته شد زده بر گمرهی | تا برون آمد از عهده الملس نیام
رایت دولت بران ملک صاحب رای | بود قایم بحسام از نظر فقه و کلام
بر همان قاعده امروز همان رایت راست | ز حسام ابن حسامت بلندی و قوام
روح باب آبت خلف مانده ز اسلاف اکر | نام اسلاف بود زنده چو زار رواح احکام
کس شرف زاد زبیت زا منزات صدور | کس بکرم ترا ز بیت زابنای کرام

کرم و احسان بی نهایت باید از رو | بندگان ملک ذو المنن و الاکرام
سخن آرای صفات دو کف راد ورا | که بخورشید سخن نظم دهد که انعام
زانکه از آب فصاحت نتاخ رشید | کار ارزاق خلایق را ز ترتیب و نظام
همچو جد و چو پدر هم بسبق هم نظم | پادشاه حشم آرای و صدیق مهام
بسماع سخن عذرت ری از هر دو فریق | عقل مضطرب شود چون رجاع و نغدام
وز در دولت او گفته دلجوی آشت | که بدان گفته کند خصم نظر را الزام
سخن کلام روا باشد بر خصم نظر | تا رساند حرف سخن از حلق بکام
سایلا نزاکه لم قال بتیز چه سؤال | مهد ننده به سپر میم رسانیدن لام
منعم را انکار که گوید ا علم | کرده باشد ز علوم همه عالم اعلام
پیر خواجه شرعت و پس از حاجت شرع | خواجه نیست بعالم که در انجمن علام
شاد باش ای پیر آن پدری کر بزرگ | علما بر فلک افراخته دارند اعلام
وین حسام تو از تقویت ناز قوی | وین حسام ابن تو نازد و تو از حسام
در مصاف نظر از حجت قاطع بر خصم | پور بردانی و چون رستم دستان از سام
جز برادر بجهان نیست همال تو کسی | بیکجا باشد اگر هست که خوانند و کدام
وین غلام که بلاغت بتر غلامست | چون رسید کار به بشوای رسول علام

علما گیتی باشند سران گیتی را … سر تو خواهی بن ارسب شیخ الاسلام

گر بسر بردن تو طایفه‌ای تن ندهند … بره آمده خواهند شده اندام اندام

دشمن تو توسن رام شود با تو چو دید … بر مراد تو مدار از فلک توسن رام

فلکی همت و صدری بجهان در شرعی … بر فلک ارچو زمین آری و زیر اقدام

تا بفرمان جهاندار جهانداور حق … مر فلک را حرکات و زمین را آرام

از شرف بر سر سپهر فلک برافراز … ور ره حلم و تواضع بزمین بر گرام

پادشاه علما هستی چه جد و چه پدر … تا بدید آید در مملکت خاص از عام

علم محترم و دولت دین فهم … مستوی قامت باد از تو تا روز قیام

تو بتو باد سلام تو رسان سوی پدر

از مدرسه تو بدر دار السلام

ای حسام ذکر تو هر دو الا حلم … ملک کام روا بر علمای اسلام

سیف بران حسام از تو بنازد که تو … خلف صالح از سیف زبان و حسام

اگر اسلاف تو در دار السلام مقیم … هر مقامی که تو بی هست بنو دار السلام

شده ره دار السلام آن که سپرد در عالم … که وی آید بر تو با تو بری بسلام

دیده روح امین سرمه کند خاک رهی … که بر آن مرکب میمون تو بگذارد گام

فرخ آن شهر که گردی تو بدان شهر نزول … خرم آن خانه که گردی تو در آن خانه خرام

تحت الشهر الصدر با اقبال خرامیدن تو … تکیه شد از شرف و مدرس چمن مرجام

تا در این تکیه و این بیت خرامی از لطف … قبلت آن تکیه و آن بیت حرم را ارزد

تو لی آن صاحب صدری که جهان صاحب … علم شرع وی افراخته دار مادام

دولتی صاحب شرعی که چو تو صاحب مجلس … داد علمی که بدو روح امین داد پیام

بی نیازان برار بنام جهان … … خانه پرپر شده بر بام زده‌ای اعلام

بی نیازی تمنای تو درگه تنها فی … علم علم ترا عرش بود گوشه بام

هر چه بر روی زمین هست یکی تاززی … که بدو شرع رسول قرشی گیرد نام

هر شناگر دعلام پدر جد تو اند … وان گرین زمره بر دولت مدام گلام

کس نظیر تو روا نیست به میدان نظر … که روا نیست نظیر پسر خواجه غلام

هر که دعوی اقامت کند اندر ره دین … تا غلام تو نداند نخواند نامش نام

هر که برگفته تو لا و لم آرد به زبان … لام الف وار زبانش بکشانند در کام

وار مرجع ترا قوت احیای سخن … آنکه او داد پس قدرت احیای عظام

چو سخن در نظر از لفظ تو انداز نمو … بعد ازین باز رود … انداز اندام

تا رد لام ترا مثل … … که حسام شده را باز نیارد لاام

طمع از نسل عدیل تو بباید برداشت　　چو حسام ظفرت آخته گردد ز نیام
تو کریم ابن کریمی و تواضع کردن　　هست رسم و سیر و عادت آبای کرام
این تواضع که تو کردی بحق فخر الدین　　که برون آمده فی ذمت از این عهده مدام
بقضای حق هرگز نرسد فخر الدین　　ماند تاریخ نکو عهدی تا روز قیام
هر که اندر دل فخر الدین انبهم بنزد　　که رسد چون بزرگیش بمیمن انعام
باز شاهنشه دنیا بدو مهمان عزیز　　عذر تقصیر پذیرفت ز تو فضل و کرم
تو که شاهنشه دنیی زده فضل کرم　　عذر بپذیر که زیبد ز تو فضل و اکرام
میزبان تو بجانست و بدل فخر الدین　　جان و دل بهر تو نان و نمک بهر طعام
تا بود شمس فلک نور ده ماه و نجوم　　تا فیضی آید و دل چون فلک ابر غمام
شمس اسلام تویی در تن تو در ما بجا　　دادن نور ز تو هر که بیند بر دوام

هر مرادی که بزاری ز دو دنیا ثبت
آن مراد تو موصل شده بادا و تمام

آمد بصد رخ زرنش چو خورشید در حمل　　خورشید اهل بیت نبی سید اجل
شاد از خلق و رسم تا ادب فخر الدولا　　هر کس که آید خورشید در حمل
خورشید چرخ فضل و شرف امجاد زمن　　آن بی بدل بعالم و در شرف بی بدل

بدن

زین نوع کو بصدر خود آمد کجا بود　　خورشید را بسی حمل ثبت و محل
خورشید یکستاره برآید بهر مهی　　او از ستاره بیش خدم دارد و حول
خورشید را کسوف و زوالست و مر ورا　　منسوب کی کسوف و زوالست از ازل
خورشید از حمل ببر منزل فرو رود　　او از زمینت تا برحمل برتر از زحل
چندگاه هر آنکه بخورشید بنگرند　　در نور دیده نقص پدید آید و خلل
تا از ره لطافت و فرد جمال و زیب　　افزون شود ز دیدن او نور در مقل
سلطان شرق و غرب خورشید پیش بودی　　گاه از تو حجاب کند گاه از کسل
او بیحجاب بر سلطان همی رود　　بر اوج با دو هست ز خورشید زین قبل
خورشید از آن گرد و همه چهر گرد است　　از شرم زرد رویی پدید آید از قبل
بر آستان تو بسه بدار زره نیاز　　پس بر سرای یکبار واندر خری قبل
ای به گزین حضرت سلطان سروران　　وی جد برگزیدت سلطان لم یزل
یزدان نهاد در دل سلطان مهر ترا　　تا پای باشد تو فرد مانده در دو حل
شاهنشه از حضور تو خاک کند جهان　　چون نکته جد تو ز پرسنده حیل
تا هد برون ز خانه امران تو حور　　تا در فند ببوزن سوفار در جبل
از نکته حضور تو سودای مهتری　　بر آن شود که چو کیوان فرز گل

از مجلس شهنشه اسلام با فتی   تشریف خلعت و لقب و حشمت اجل
مهتر توئی مسلّم در روزگار خویش   وان دیگران همه حشوات و دغل
آباد و خرمست بتو عالم منیر   ور جود تست عالم زفتی خراب و تل
از حزم تست یافته برم زمین درنگ   ور عزم تست یافته دور فلک عجل
وارسته از طریق تقاضا حریصان عقل   از گرد نعل مرکب تو دیده مکتحل
از جود تو جهانی و عریان بینوا   باشنده در رشده پوشنده حلل
افزون ز صد هزار گشاد از تو بیم   باغ و سرای و صنعت املاک و مستغل
روی سخا و فضل سخن دانی و هنر   دایم ز لطف تست تازه چو در دهر زحل
پاک است سینه تو بخلق خدای بر   زاندیشه خارجیت و کینه و جدل
داند ترا که تو چه کسی دیگران چه کس   انکس که فرق داند کز و انگبین ز خل
بی یار حشمت تو کسی در جهان تما   از بندگان باری عز اسمه جل
نالانی ز سخت آمد بنزد ما   بر ما عیان شود همی خوالیثن اجل
آمد دریغ حسرت بندگان داد   دهها و خان و خان شد و دل (شعله شد)
تا بر تن تو سهل شد رنج عارضه   اندیشه تو بر دل ما بود چون جبل
جان ترا خدای عطا دارد از نما   بر تو اثر نماند ز نالانی و علل

چون آدمی شدی چو فرشته بسادگی   تن پاک گشت از علل و نامه از زلل
اکنون که آمدی بعبادت بسعد باز   بر دشمن تو زهر شود عیش چون عسل
در شستی فرو ز آن تا صبح جاودان   تا حاسدت حزین شود و خوار و منخذل
تا عز و ذل آن و تا صبح حاسد ز همگنان   خندند بکید کردای زرق و بی جیل

جاوید باد عمر تو دوستانت را
حبل امل گرفته گریبان که اجل

دلتان عشق فرا دآمد شیرین نفز   وان من فرو شد بسر عشق او بزیر
آن لب شیرین که بادا دل شیرین او   گر دو اندر کام اگر نبداری افسون شکر
انگه رو بم چون کر دو مشکم چون کمان   تا که بر لب از بر سیمین میان زرین کمر
آذر برزین شرر شد در دل من عشق او   تا سر مژگان من شد ابر فروردین مطر
تا بر فرودین من هر گز نمیرد گی گم   تا برافروخته شود زان آذر برزین شرر
مهر او کردم همی از دل سکین عیان   راز چون کردم عیان ... سر
بس چه شاهین زار زور و فاتم بار بی دل   در شکار سیان من زلف کی ازبان
گر ببا انکس که داند صورت داد از ستم   وین ستمکاری از آن شاهین چابک بکر
داد خواهم وا داز آن شاهین ...   تا فخر الدین رضا فرزند شمس الدین عمر

نامور میر خراسان آنکه نام نیک اوست — در عراق و شام و روم و هند و ترک
آن همیرزاده احمرمان کا برد محق — از برای جد او را آفرید و رطمن بشر
صدر بدر آل یس آنکه با هر دانشی — مدح صدر او کند چون سوره یاسین
البته آل علی گر زدی عالی همتی — هست پایی همت از فرق علیین زبر
تا شود مولای تو آید به بر جد تو — فیض آید بر بخت تو ز فیض علیین بسر
ذات هر کس در جهان زین بیش برد اوهر — ور بزرگی تو گرفت از ذات تو زین هنر
دیگری از صاحب سبحان مدامانی فضل — در سخا و مردمی از حاتم و از شین دگر
دولتی داری و اقبال بر انان فارس — کر بالی بر جهر دستی شود در جین کمر
همتی داری که کیستی کر زرد کر هر شود — بخشی از بر جبنی وآن خاک دانی آن گهر
منظری داری بدیع آئین در او هر — نور افزاید در آن صنع بدیع آئین نظر
گر خیال فر تو آید مثل صورت کند — گرد دار از نور و شن از وقت بر وشن بصر
زآرزوی بسم الت هر کب میمون تو — بر فلک گردد چو لعل و چون حنای زین قمر
هر که از بغض تو سازد مار و راد دور از علم — گرد باید چاره او را چارش سوی سجن سقر
هست فتح چون نبات النعش ان هر آنکه — گر کند اعدای تو چون بر فلک پرون حشر
از جفا و کین تو هر کو بند بد دل — جز نجان خورند چندان جفا و کین اثر

قادرا

حاسدت را ابن دولت برزو دیده نام — در برو دیدبانا بکار آید چو بر سر فلن خنجر
شربت کین تو فسلین است مر اعدا ترا — چشم باید داشتن زان شربت فسلین اثر
ای بحق فرزند حیدر در صف اعدای تو — بیضائی قوت در ایران حور ز صیقل
کند تا گون تیغ تو چون کند تا هر — حاسدانت را و زان برد و که لا
از نهیب رمح تیز تو شکر دشمنانت — همچنان کز تیز تو مراکبین جدر
در بنا که سایه رمح تو بر شین فتد — از سنان چون بالین ال کند بن
از سر تیغ سنان و رمح خرل آنام — خون بدیر ان تو باد اعلی النفقین
از تن دشمن کم باد آنچه بر بالین نهد — آستان تو کند بهر ان بالین نگر
تا کی از نعمان نکلیل برای بزم و رزم — بندگان آید شبهان بند حور العین
از برای رزم دشمن تیغ برای بزم دوست — خرنت نعمان مخزن نعمت تکمین فخر
هر چشم اعلی منوح چون نرگس — در بر او لعبتان بزم چون نیرنگ
از رخ رخسار دلبندان زلف مشکبار — برگ گل چون شکر و مشعر گرد حلی شمر

افرین ایزد از احباب تو در رهگذار
خرد نمانه کردن از اعدای تو نفرین

دلم لعش نی راه ی کز سمنی — که بر تیان نکو کی کند همه سی

بتی که زلف چو قیرش بکوی چمن شکند　　کند قد و سر تیز کار روان شکنی
شکفته نکهت گل و سمن ... تیز　　بنفشه جعدی و گل خدی و سمن ذقنی
بنار نار دان اندر نگه ارزوی غم　　بنار دانی رخسار و غذا نار دنی
ولی که شبنم مباست زشنبار زرود　　ربود آهوی چشمش بزه فریب و فنی
بر زرشت دل چشم زعشق صبر ربود　　به بهر آری در باغ و اندر دلی تنی
بستمندی بیچاره کی شد شبنم غم　　چنانچه بار اطراری و خضر زنی
کنار رود بیابان حدو حلیه زار زرد　　ازان کشف بیابانی و کوچکی وطنی
همی ننام ازان مت ونیت دربر لبان او　　نام بهره خود و بیکسی زخوش و منی
بلب عقیق و دندان سهیل زایار　　نگار من که بپاکیت لولوی عدنی
تو لولوی عدنی دیده که او دارد　　بگوهر یمنی در ستاره یمنی
بدان ستاره و گوهر چنین بوسه　　بر آشیانه فرزند سید مدنی
گزیده سید سادات افتخار الدین　　رضای بن عمر بن محمد حسنی
یگانه که درگیتی بران شد ... را　　نیکنامی و فرخ پی و پاک تنی
جمال انجمن سروران که هر سو　　که با کلاهی او زینت انجمنی
ابا برادر حسن آل مصطفی و علی　　مصدری که جمال زمینی و زمنی

زمانه با خشم تو همی نکند　　به پیش حلم تو جرم زمین سپری
سرشت ذات ترا با فضل و فضیلت جهان　　چو تو ندیده نه بر فضل و نه با فطنی
زامتحان تو اهل هنر شده عاجز　　هنر نموده بتو عاجزی و ممتحنی
چو فضل خود بنمائی بسبک مفرائی　　بنکته همه سروران سر درا بزنی
بباغ مکرمت اندر و و صنعت ترا　　نهال چون تنائی و بیخ نخل کنی
همه نهاد تو در رسم و نشان سر بر تو　　ستوده‌ای و ستوده سیرتی و علنی
در آفرینش تو آفرین ذو المنن است　　سزاست بر تو بدین آفرین ذو المنی
زنسل شیر خدائی و با تو دشمن تو　　چو عنکبوت کند گرد خویش جامه تنی
چنان غرور دهد دشمن ترا گردون　　که ماهتاب بگرد بیخ خمیده تنی
کسی که سر زکین تو فرود نشد　　جهان چو گوید گرد که ای زمی تهی
باهزار همه گیتی بنام دشمن تست　　در سرای تو گیرد همی بلی و طنی
شکوه شان تو و حشمت ترا چه زبان　　زگفت گوی و دو سه خاک پاش گلخنی
بنفشه چمن بستان جاه و سبزه فن　　تو ئی در شمن جاه و سبزه و دمنی
بسبزه و منی دل کرای کی گردد　　کسی که باد بوی بنفشه چمنی
همه نهاد تو در رسم نشان سر بر تو　　ستوده‌ای و ستوده سیرتی و علنی

ولی که مهر وفای تو اندرو نبود ... در دو جهه دین خدا ای چه کیش اهرمنی
اگر بجان بخرد دشمن ترا غافل ... ز روی تو بخجالت بود زکم منی
کسی که جاه جهانی بخویشتن گیرد ... کند بخدمت صدر تو خویشتن مکنی
نه خیزد از همه آل نبی همال تو کس ... تو هم نه بینی بر کس همال خویشتنی
شود جاه تو در جاه و محنت حزن ... لبر نباید تا جاودان ز بی رسنی

ای بت گلرنگ روی آن باده گلگون بیار
کز فروغ او شود گلرنگ روی باده خوار

باده گر زوی خورد بیمار گردد تن درست ... باده گر زوی خورد بیکار گردد بار دگر
باده گر زوی جدا گردد بجنگ افتاده ها ... باده گر زوی شود به احکیم از باد سار
باده چون گوهر رخشان که اندر سنگ ... گوهر نهان مردم گرد از وی آشکار
باده سوری بکف گیر ای بت ... آن گل سوری که بر سر در دوران آید ببار
در میان انجمن بخرام و ساقی باش امروز ... باده سوری ز نسترن و گل ... خوشگوار
ساقی از سر در روان ... ... صاحب اقبال ... صاحب القضا
شاه معز ولی الدین شرف الدین ... تا ابد این ملک در خاندان او قرار
کرد حق بی بزرگی از بزرگان جهان ... خوانده بیران خسرو صاحبقران روزگار

فخر الدین احمد که تا با مصطفی خیر البشر ... خویشتن را ساخت از اولاد او خیر تبار
هر که او خویشتن بنا بر آل پیغمبر شود ... در دو گیتی باشد ایمن از خیار روزگار
مهتران دین و دنیا برادر یکدگر ... دین و دنیا را اگر خواهد این دان کار
فخر الدین اشرف از خویشتن بابی آمد ... زان چه به باشد که گردد بار خویشتن
این شه آن نبی را بات شادی پر فراز ... تا بر خواران تو دل ببیند آن دو شمار
شیره ماه آمد بخدمت تا کند در باغ نبات ... تا خاران را بر سر تو دینار
دست نقاشان چین و ... ... در سرای نو بهاری خرم از رنگ نگار
کاخ صاحبدولتی کز بهر سورت شد پدید ... شیره در باغ نو ... سرای نو بهار
تا بهار از شیره یک فصل بودی در میان ... در سرای باغ نو شد هر دو در یکدگر
ای نکوخواهان تو پیوسته دل ... ... وی بداندیشان تو پیوسته اندر خار
حاصل آمد فخر دین را هزار یکدگر ... صد هزاران عز ...
خاندان پاک ختم انبیا ... ... عز و جاه و فخر ...
عز و جاه و فخر و فراز ... ... فخر دین کاین خاندان پاک را ...
برخور از فرزند و دنیا افضل اشرف نسب ... ای شه سادات اشرف سیرت ...
مقتدای شرق و غرب ... ... اطهر و اشرف ...

چون تو بینی اطهر و اشرف نکو پروردگار   نام نیک و نسب پاک از تو ماند یادگار

تا بود ملک شرف باقی بر آل مصطفی   کاندرین سلسله کن مدار در هیچ شاه نامدار

خسرو ملک شرف هادی و مهدی پس ترا   لشکری ز آل نبی فرما بزرگ طاعت گذار

است چند تو مدحت تو از طبع خویش

چون هلالان پادشا را مطلع دیرباز

زردی من زین عشق با [illegible] زد   بر سر معشوق سیمین بر نثار زر زد

زرگر رخسار من شد عشق یاسیمبر   اینچنین از گرد آن آری از عیار زر زد

دل فدای دلبری کردم که از [illegible]   هرکه دل دارد [illegible] آید که او در سر زد

دیده چون عهد [illegible]   گریه [illegible] چشم من از بهر آن عهد زد

یار من [illegible] گل روی من [illegible]   گر کند درمان درد م زان گل [illegible] زد

چه زنخ زنجیر زلف و دل زحرم من   چون بدین زنجیر بند بندیان چه زد

من از آن [illegible] سیمین را [illegible]   گر به پیوند [illegible] آن چه بار و سر زد

سر [illegible] بر آل [illegible]   در شرف بر آل [illegible] اطهر زد

اطهر و اشرف نسل آل حسین ابن علی   آنکه عالی جاه او هر روز و [illegible] زد

گر [illegible] از [illegible]   است مدحتش را [illegible] زد

هر خداوندی که روی نام معموری زد   هر خداوندی که باشد مرد را [illegible] زد

چون مناقب نامه آل نبی در گرفته   نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر زد

آن مدار گنبد فیروزه پر اختران   [illegible] والا گهر [illegible] اختر زد

اطهر از اشرف چه از بحر سیادت گوهرست   از جهان بحر سیادت [illegible] زد

آن همائی را که سوی جد او پرورد   عنبر گیسوی او [illegible] زد

عنبر گیسوی او هم بوی خلق جد اوست   وصف خلق جدش از عنبر کنم عنبر زد

از جهان نشانه فرزند [illegible]   [illegible] حیدر زد

ای جهان از جاه تو چون جان [illegible]   [illegible] جهان را فر زد

مهر علی مرتضی را بود قنبر کمترین غلام   هرکه مهر مرتضی دارد سر افسر زد

ای در خیبر [illegible]   [illegible] خیبر زد

ای سر [illegible] جد تو [illegible]   [illegible] سر زد

هرکه سازد [illegible] در سینه جای   [illegible] آن آذر زد

هرکه [illegible] جای [illegible]   [illegible] ساقی کوثر زد

خاطرم در مدح تو [illegible]   خاطر مداح تو [illegible] زد

این [illegible] خاطر بنده که [illegible]   از [illegible] زد

گر ثنا گفتم ترا با اولاد رسول   بنده مداح را این دوستی در خور سزد
تا سزا باشد ثنا گفتن آل رسول   بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد
شاه آل مصطفائی و ترا   هر یکی از آل او از جبهه لشکر سزد
تا بتو ما چشم بنا روزنا خفتن   از دعای اهل ایمان صد اسکندر سزد
تا بنا ساید ز دوران آسمان چنبری   قد اعدای تو سر تا پای چون چنبر سزد

سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بیحد و بیمر که بحد رسید و لی بر سزد

پری دیدار حوری یاسمن خد   دُری رخسار حوری نارون قد
نه بخندی اندر یاسمن رنگ   نه بی قدی اندر نارون قد
برنگ از نور رویش ماه و خورشید   بدرد از بوی زلفش عنبر مد
بلای دین بزیر نرگس او   شفای جان بنوش لعل او دو بند
ز نسبت نگاه دندان لب او   نشان در مرجان و زبرجد
چه بویست اندر آن زلف معنبر   چه رنگ اندر آن خد مورد
هزاران جان چه جای عقبانه   که راستی بر آن زلف بر آن خد
ولیکن زو کسی را بهره نیست   بجز صلوا علی آل محمد

کر

که رایارای آن باشد که باشد   برو والی بجز والای صفصد
خداوند خداوندان دولت   سپهسالار منصور و مؤید
پناه لشکر خاقان اعظم   بنای عز و جاه اصل سؤدد
شجاعی در وغا و جنگ بی بل   جوادی در سخا وجود مفرد
برزم اندر توئی آشوب میدان   ببزم اندر فروغ گاه و مسند
چو بیرون شد بمیدان روز هیجا   سر گردنکشان آرد بمقود
برو در رزم خاک ره نماید   بچشمش کوه یاقوت و زبرجد
شود مطرود جان از خصم او یل   ظفر ماو بمیدان دید مطرد
اگر از آهن سپر سازد نگردد   سنان و تیغ و تبر از خصم او رد
در از میدان مردی گاه حمله   خریده لشکری دارد مجرد
بلاد ترک از اعدای خاقان   تهی دارد بشمشیر مهند
بیک حمله ز هم بیرون کشد بد   اگر دارد اگر از آهن بود سد
نهایت نیست مردیهای ورا   چنان چون مردمیهای ورا حد
سخای او برون از حد ازوم   عطای او فزون از فهم و از عد
شمار بخشش گر زرها او   چه بیرون شاید صد مجلد

در اخلاق پسندیده بهر باب / شتابت یافت از خیل رعیت

نبازد جز از آن در روز محشر / چنان کاکنون همی نازد بمشهد

همیشه شادمان و کامران باد / بهر کام و مرادی یافته ید

بدین شادی که تو شد با اندر باد / هزاران شادی دیگر مقدر

سو فر عز و جاه و دولت او

مباد اندر جهان الا مزید

ای یافته تاج شرف از صاحب معراج / هستی بلقب زین همایون در التاج

هم نام تو است و پدر تو بد و خور شاه / جد تو رسول قرشی صاحب سراج

شاه شرف قیمت فرمت از نسب تو / تاجی که ز عصمت وی نه آورده بتاراج

ملک تو نه ملکیست بشمشیر گرفته / کز ملک بشمشیر توان کردن اخراج

از نسل حسین ابن علی شاه شهیدی / ز نخبه جمشیدی درنگر همه سراج

آن شاه که گویند نجف بر در آن راست / از خلق که هر خوان در اریکه اوداج

منهاج سخا و کرم و جود فتوت / جد تو نهاد است و توئی رهرو منهاج

از تیغ مهر تو بجز خارجی شوم / از آتش حدت نکند هیچکس اخراج

طاوس ملایک بنوا مدح تو خواهد / اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج

کبوی

کبوی ز شهبال همای نبوی دان / وز بیضه چو سیمرغ تنت بچگت دفقراج

گر مدعیان کبوی شکنین تو بپرند / دانند که بر جنس همان غلواج

از درد حسین تو بود در دره منتشر / در کبوی شکین سیاه فرشت داناج

از زری هر اخوای سادات دلم هست / هر بسته بهدید از شب و روز تو معراج

نصر بکنم مدح تو بر خاطر روشن / وز زری قلم نقش کنم غالیه بر عاج

در پایه دیوان تو از مدح زبان را / تا هر ورقی گیرد ازو قیمت دیباج

در مدحت صدر تو منم شهر شکری با / دیگر شعرا اشتری یافت چو تاراج

می مکرت مداحی صدر تو همه عمر / حاشا که زنم کفره را برمزه تا کاج

جنت دل من گرد هر اخواه کلاه است / هنگام فراغ تن من خالی از ازداج

نامم به ثنا گوئی مدح تو زرشنید / انگه که سرشته شدم از نطفه امشاج

تا بد بر قرار دوستی آل محمد / بر خانه دین مهدی دو بدی تاج

کعبت دل من که بدان کعبه بنا به / بی دوستی آل نبی نامه حاج

هرگز نبود کعبه میمون دل کس / حجاجی ملعون نکند کشتن حجاج

تا تاج بود زینت فرق سر شاهان / وانداختن تیر بود رسم با ماج

تر تاجور ملک شرف باری و امثال / بر آتش غم سوخته بادند چو در ساج

آماج گه تیر عنا باد حسودت
وز خون جگر ریخ بدخواه تو آماج

ایا ستوده به نزد آل خاندان نبی   جهان گرفته برای صواب و عزم قوی
توئی که چون شرف دین کرد کار جهان   نه دین بود نه شرف هر کجا که تو نبوی
اجل رتبت عالم سپهر جاه و شرف   محمد بن علی بن محمد الهروی
بزرگوارا چون تو ندید کس بجهان   بزرگوار تر از تو توئی و باز توئی
جهان پیر کهن گشته ز کار شده   به دولت تو جوانی گرفت باز نوی
اگر برآدمی صد زبان پدید شود   ز صد زبان همه مدح و ثنای خود شنوی
شبی که از تو فقیران دو صد غنی گردند   بروز باری و تنها بدار کم غنوی
هزبر همت احسان بیشمار تو راند   ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی
همه جهان گرو بر کرمات تواند   بر این همت یاری مدان که تو گروی
همه ری تنها گر کسی کند دعوا   ز دو دستی سخا شما بدار بر دو گروی
فدای تو همه کس زین سبب صواب بود   ز رای خویش تو هم بر ره صواب روی
ستارگان تو هر چند طاغی و دو اند   بنزد اهل خرد جمله طاغی اند و غوی
اگر ز اهل جهان سعد و عدوت رنجست   بکاه کینه تو بیزار شد جهان عدوی

ستارگان

ستارگان تو با رعداوت افروزد   ز بخت تو همه بیدار خود شوند نشوی
گرفته اند نکو خواه و بدخواه تو دام   یکی طریق ضلالت یکی طریق سوی
عداوت با تو برابر بود با اصل و نسب   اگر برابر بنهد کنیم با شغلو   ی
کسی که با تو دم اتحاد و صدق زند   اگر چه هست سوخته که هست از نرمی
ثنا و مدح تو بر منزل فریضه شده است   ز ائمه داد تو با فخر گفته   ی
هنر با که شناسند اهل حکمت و شرع   صحیح دار ز تقیم و درد لیف ارزوی

هزار شاعر استاد باد مداحت
به بحتری و جریر و جرو اصمعی لغوی

ای عارض و قد تو ز سرو و مه تابان   سر دو تو طرب افزا ماه تو خور رخشان
بر عارض و قد تو مداح ثنا گوید   ماه فلکی بر این سرو چمنی بر آن
سرو است در رشک آن گرد است اکنون   هم ماه بر آسمان هم سرو به بوستان
ای قامت تو چون سرو و چهره‌ای چو ماه   کردم ز طلب چون رخ هم گونه آسمان
زان نیمه نار دان که است در سرو   در سینه عاشقان صد شعله نار دان
چون نیمه نار دان داری و ملک لیکن   دو سینه در تاب در نیمه نار دان
گر ز سگی همی ز دولت تو برسند   بی دل شدگان با دل بیجان شدگان با جان

یکبوسه ز تو آنجا تا جان چو بها گفته ان بوسه بنرز ماست بگزیده رایگان
عاشق که ز تا بدیدار جان خبر بخشد او را چه خبر باشد اعشق تو از جور جهان
کس را ز جهان جمال ابا شده دل و تیغ بر عاشق خود کسی تا این نبرد کمان
ای شاه بتان چنین ابرو هر جا چو ابن افراخته قامت چون رایت کاویان
عارض چو گل و سبزه در شک زده در زلف مژگان چو خدنگ و تیر ابرو چو نیزه کمان
گوی که باز شاه آرایش زری ساخت عنان اجل ارسلان بن نقش ارسلان
قطب و دل انکه او در سروری در سروری ننمود بکام من عالم فرزند پدر نشان
فرزانه سپهبدی کزوی بکار رفت خوانند با فخر از شیران زبان لان
روزی که بود تیر و با صد و زور او از زیر تیغ نبرد اعدای جدا کان
بر خیز نیزه ز رکنیه در انشا شرق جبین بر لشکر خویش کرد لشکر کش و پهلوان
صد صف سپاهیان بر هم شکنند یکبار تنها که ببرد چون حمله برد عوان
از بازوی و کف او اندر که بزم و رزم احباب ز زور او که ننمود تاوان
با صفوت رای و خورشید بود محل با قوت و زور اعدای و را بایان
گر کوه شود خصمت آسمان که ش... آسمان بکند که زار از جا بر سنان
بر آن براق او را عنبت که بخت آورد که نبرد نحس زیر دوان

تا لاجرم این براق بپا پردم عدو شکر ربند گره زند چون ربت که عنان
اخبار که شکان کم خوانند هر که او مردرد نامی از دیده بود عثمان عمران
بکر لفعال او در روز کارزار ت و اخبار که دست کار جمع الخوان
در هر کسی شد به انعام و دولت بس در خلق کسی ندید اکرام و در اکران
طوقی زبر او بر گردن خاص و عام هر چند که بسته اند در خدمت آدمیان
در خدمت آدمیان بندیم ز دل و از جان بر مدحت او سر بکنده مرا زبان
چندانکه زمین و چرخ پاینده خواهد بود در زیرش این و آن پاینده بود زمان
بر اهل زمانه باد فرمانش پیروان بار روز و شب و سال و مه خرم و دل شادمان

اقبال بغایت باد در خرمی و خوشی
در نعمت پایدار در دولت جاویدان

تو شد بجهان جهان دیگر چرخ دیگر و زمان دیگر
زان نقش شد ارسلان سلطان آمد نقش ارسلان دیگر
سالار صف سپاه دین انکه هست از شرف آسمان دیگر
تاج الامرا حسن کرامان بحر و کرست و کان دیگر
آن شیر دلی که همچو نبت در فتح پهلوان دیگر

پیری که سپهر بر نیاورد   زیبا تر از او جوان دیگر
در روز مصاف رایت او   چون رایت کاویان دیگر
از نیزه‌ی او زنند مردان   هر روز یکی داستان دیگر
میدان صف مبارزت را   بنگارد بوستان دیگر
در روی سپر بنفشه‌گون تیغ   کارد گل ارغوان دیگر
هر روز کند بنیک نامی   فصلی زره رسم و سان دیگر
نخجب بکمال او شد امروز   از بعد جهانبان دیگر
جز سایه‌ی عدل او به نخجب   کو جایگه امان دیگر
نام هنری علم بنگذاشت   ضایع بکف کمان دیگر
وین حشمت خاندان خود را   نفکند بخاندان دیگر
ای همچو پدر بروز هیجا   شیر یله زیان دیگر
بعد از ملکی که جان ستاند   شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملک شهنشهی ستاند   ورد هرچه تو نشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبانش   همت پاسبان دیگر
صفی که ز نیک گران بحمله   زیدان بتوان کران دیگر

شهنشاه ملکی چو حمله کردی   همت معان دیگر
رمح تو زبس صواب زخمی   بندد لبان سنان دیگر
در حلق مخالفان فتاده   هر تیغ زبانان دیگر
پرنده خدنگ تست بجان   هر روز بقصد جان دیگر
در غیب که جز دل مخالف   نشیند آشیان دیگر
دشمن که هوای تو نگوید   هر لحظه کند هوان دیگر
آرایش کار ملک را نیست   جز رای تو قهرمان دیگر
ای بر حشم و رعیت خویش   خال و عم مهربان دیگر
امروز بعید نیست زانی   بنود چو تو میزبان دیگر
مهمان تو هست شاه سادات   زین بهتر میهمان دیگر
مداح تو صد هزار کس هست   هر سو یکی زبان دیگر
زیشان چو مجیر ابن مسعود   نی کمتر مدح خوان دیگر
هر لحظه فرود خرید بدهت   در خاطر خود توان دیگر
در جود کف تو هر زمانی   باید صله گران دیگر
مادام که نامرا نجا نیست   نازند بدل جهان دیگر

در ملک جهان مباد جز تو
کس والی و کامران دگر

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن / میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است / بران صفت که ترا جای در میان دل من
ز در میان دل و دل میان زلف اندر / گزند دل مخور و زلف را به تاب مزن
که گر دلم بسر شانه تو خسته شود / ببایدی که ترا بر خسته کردن تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط / چو رنگ غالیه دانی ترا است لیک دهن
میان غالیه دان تو ای پسر گهرها / بدان لطیفی سی و سه دانه در عدن
میان غالیه دان لولوی عدن که نهد / کسی که غالیه دان سازد از عقیق یمن
دو زلف داری با صد هزار تاب و گره / دو چشم داری با صد هزار حیله و فن
دو نرگسند دو چشم تو در میان چمن / دو سنبلند دو زلف تو بر کران سمن
دو جادوند کمین ساز بر دل و بر تن / دو زنگی اند جهان تیغ بر سر دشمن
کشیده بر دل و بر جان دو تیغ / چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشا سنجر / ابوعلی حسن بن علی ابن حسن
خجسته نصرت دین آنکه همچو فرزند / زمان نداد و نگشت فلک بهیچ زمن

سپهبد

سپهبدی که بتنها ز صد سپاه افزون / بوقت حمله برد زهره و شور فتن
دلاوری که به یک پویه بگذرد چو تن / بنوک نیزه ز زین بر کند که را قارن
که سخاوت معن و حاتم را افکن / که شجاعت فزاید رستم و بیژن
چو جام گیرد و بدره ز دست بنده ز زر / چو تیغ گیرد گرد افگنست و خصم شکن
بزخم تیر ز سوفار بردن برد / بزخم تیغ دو نیمه کند که آهن
بگاه حمله سر اژدها اسفندش / مخالفان را ز هر افکند بمرد بدن
ز بهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح / شود مخالف او از فرح سلاح افکن
دلیر وار بدشمن چنان رود که همی / نگرید دشمنی آنجا که زند دامن
ایا برزده سواری که خصم تو گوید / ز روی و آهن پولاد زاده نه ز زن
اگرچه خصم تو گوید ز آهن و پولاد / شود بنصرت تو زیر بر چون ارزن
چو هیبت تو در افتد بسینه مردان / شوند مردان همچون زنان آبستن
حجاب نبود زخم ترا بجسم تو بر / ز کوی مغفر تا عطف دامن جوشن
سنان نیزه گذارت بردن شود آسان / که آهن همچون ز پنبان سوزن
همیشه تا که بر زم و در دی بکر را / پرنیان و پری و مقعد بیان ایمن
ز ساقیان پری روی پرنیان پیکر / می خاک که چو جان در بدن بود در دن

بدست لطف مرا جانب خویش بنواز

بتیغ قهر اعادات را ز بن برکن

جمال روز نبرد و نبرد کوشش کین | سر سپه شکنان بو علی شجاع الدین
بهاء دولت و دین آن مبارز الحضرة | پناه لشکر سلطان ملک روی زمین
مبارزی که مر او را بروز بار مصاف | هر آنکه دید نه تنها بچشم روشن بین
هزار حاتم طائی نشسته در یک صف | هزار رستم دستان و سام در یک زین
بچشم او ننماید بحرب جز بازی | نبرد و کوشش و پیکار رستم دستان
بروز حرب اگر روی را بچین آرد | ز سهم او فزع اندر فتد بلشکر چین
ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا | رخ مخالف او چون زره شود پرچین
ز بس شجاعت او بر روان مادح او | سخن رود که ز کونی درست گشت یقین
که کرد کار بهنگام خلقت آدم | ابو علی و علی را سرشت از یک طین
ز بهر معانی آید منطقه و منسوب | بدان صفت که علی را بدار صف صفین
قد عدوش بسان کمان شود پر خم | چو او ز زخم کمان بر عدو کشد ز کمین
شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز نشاط | عدوش سوخته گردد از او چو دیو لعین
برند کنگره از جاه و بند تخت او | فی الفان خداوند تاج و تخت نگین

ابا برو خداوند تخت خاتم و تاج | همیشه بود ز شاهی عزیز و تمکین
رعیت تو لان یافته ز دست ستم | ازان سبب که نه بر ستم کند امین
بجای خسرو گیتی ستان بنا فی داد | ز ملک گیتی چو نانکه خسرو از شیرین
کسی که عیش بروغ کرد آفت دهر | شود ز دیدن تو عیش تلخ از شیرین
تو آفتاب بلندی برای روشن بین | که همت رای ترا بنده آفتاب چنین
بجود بحر محیطی نه زانکه بحر محیط | کف جواد ترا هست چون رهی رهین
زمین فیض انعام تست در عالم | فزون ز ذره آن و فزون ز قطره این
که تا بدولت و اقبال و جاه حشمت تو | روند تا ز دهن چند بهره مسکین
بزیر سایه عدل تو روزگار کند | که عدل تست پر طوبی جهان چو خلد برین
همیشه تا چکد از ابر قطره باران | ز کف راد برافشان بخلق در ثمین
ز دست انکه چو نسرین و لاله برو نگار | بگیر جام و همی نوش همچو یاسمین
که تا بدولت و اقبال جاه حشمت تو | روند تا ز دهن چند بهره مسکین

تو یار خلق خدائی خدای یار تو باد

بهر کجا که روی حافظ تو باد معین

سخن سرای نگوید ثنا سزا ایزاد | بجز بمجلس والای سید انور را بر

ابو العلا عز ابن محمد ابن علا که … ز رای همت عالی کشید سر بعلا بر

اجل صاحب که جاه صحبت قدم او … کند بگرد کره گردیکی زمین بسما بر

صفی دولت باقی که دولت ازل … دهد نشان ابد سیه چو جاویدان بصفا بر

معین ملت باقی که جز بعونش ملت … خطر بود که بدل کند قضا بقضا بر

جهان پیر کز آن راست تکیه بر قلم او … بران صفت که بود تکیه پیر با عصا بر

زمانه را نبود هیچ کام و هیچ هوا … جز آنکه کام بدار داردش بکام و هوا بر

به پیش رایش خورشید بر سپهر چهارم … بود حقیر نماینده چون هبا بهوا بر

نهاد خصمش چون در هوا بهانه گاه … خطر ندارد رفیا دو در هوا بهبا بر

سپهر مهر هوای ورا اگر نه بدان آن … که وقف کرد دل حاسدش برنج و بلا بر

ز ننگ عهدی او عهد بست با در گیتی … چنگ عهدی او میرود براه وفا بر

فتاده خصم ورا ار کند بلند و لیکن … بدست ذل و شقاوت بدار رنج و فنا بر

فرو نشاند بر خاسته تتابع او را … ز بهر راحت و زینت بتخت عز و بقا بر

نتافت هیچکس روی را ز نقد نت صد ره … که صد چو نمره دار ملک بردی قضا بر

نه گر زشتی بعنی لیتی ز ذات نزار … همیشه رنگ بر آید حاسدش بجفا بر

بخدمت تو بندد قبا کند زان باشد … بزعفران چو تار لبش لقا بر

بباغ قدر سهی سرو حشمت و جاهش … همی فرازد قدر الفرقدین سها بر

اگر نه مهر سها از بر سرای ویستی … سها نفرس گرفتی بنور شمس ضحا بر

صبا وزیدن نیارد بروی باغ جنان … تخت تا نوزد باد خلق او بصبا بر

کی گرد زنگ از نور نقف خزان … اگر سرشک سر احسان او چکد بگیا بر

بروی عذر او امتنع بود تمامی … که هست عاشق کف عطاش سخا بر

کف عطاده او را اندید کس … دو کف کف ثریا آسمان بعطا بر

از و عطا العطا او بود همه کس … نرد او همه کس بود ثنا بثنا بر

ایا زمانه بنا هی بنده او دوران … تویی که صدر سلطنی بصدری هر بنا بر

کنند بنده صدر تورا بخواهد بخ بد … صدران جهان را چو بندگان بجا بر

دو ملک را بیکی کلک همچو تو داری … بدست نامه پادشاه کام روا بر

خطا نیامد هرگز ز کلک تو هرگز … با پادشاه خراسان ز راه چین خطا بر

ز نیشم ملک تو بر فلک بتمش گر بزد … سوزدش که چرا ئی ز خطا و خطا بر

صلاح ملک بکار تو آمد است سرآمد … توان نثاری کرد این دست را بلا بر

ز خلق تو همه خلق خدای شاکرشان … خدای را نکردی چه نقش تو بابر

خلایقت که از بهر پایداری جانت … کشاده اند زبانها درستها بدعا بر

همیشه تا بر بقا بر کسی فنا نگزیند — جهان که بشنود کسی برضا بر
بقای تو برضای خدای باد مدد را — اجل زوال بخیل کو گشته بطبل فنا بر

صاحب عادل به نیکی از سفر آمد
رفت بفرخندگی و بر ظفر آمد

ای فرخ خجسته سفر که آمدی از وی — گشت امید جهانیان به بر آمد
چشمهٔ خورشید بود خواجه و خرسند — با خبر خوش بود سوی باختر آمد
چشمهٔ خورشید سوی باختر خوش — با شرف عز و جاه با خطر آمد
اهل سمرقند را ز آمدن او — شد طرب از سر نو و خزان برآمد
مژده ور بکعبه گر شدند خلایق — ز آمدن او بشهر چون خبر آمد
موسم عید آمد و ز آمدن عید — عید خراسان خجسته تر آمد
از پی این عید چون گذشت بهر سال — مدت مقدار روزها دگر آمد
عید خراسان خوش به آید گر ز ی — عید دگر تا بهفت روز برآمد
گشت بجای سلام و تهنیت این بیت — خواجه خراسان و عید برابر آمد
خواجه بحق نکو بعید نظر کرد — عید همه خلق را نکو نظر آمد
صاحب عادل عمر که بر همه گیتی — از ره انصاف و عدل چون عمر آمد

شهر وزیرا که بر سپهر خلافت — همچو مه و آفتاب مشتهر آمد
همت او را قیاس کردم با چرخ — چرخ برین زیر و همتش زبر آمد
دست چو بحرش نگاه جود و فتوت — ابر سخا سایهٔ عطا مطر آمد
از کف رادش سخاوت اندر خفی — زان به زیارت گواهی بر خضر آمد
بر خطرا از ابر قطرهٔ مطر او — و ز کف او بدره بدره سیم و درر آمد
او چو جهانست معتبر که بجنبش — هر دو جهان کمیجان مختصر آمد
شاد بود چون وزیر عالم عادل — شاه جهان از جهان مظفر آمد
ملک گرفته تا مدار و دانش — مصلحت ملک شاه نامور آمد
تاجورا از برای مصلحت ملکش — از ظفر و فتح بر میان کمر آمد
خسرو چین را بهیبت قدم او — نصرت و پیروزی و ظفر بدر آمد
بی جدل و حرب کین بیک نظر او — شاه جهان از هزار فتح برآمد
بنده نوازیست کز لطایف احسان — عام و خاص را ز حشمت بدر آمد
گشت قوی دین بسیف الله ازو کی — زانکه ورا جمع خلق سیف الله آمد
باد ورا سیف الله تقویت — عذر خرد خرم چو آل لکشر را آمد
باد ازو هر چه خیر و خوبی مقبول — هر که ازو خود کی مدی شر آمد

روزه سپر شد از بلیات
زانکه در اخبار روزه چون سپر آمد

ای صاحبی که خطبه دولت بنام است | کوس شهنشهی زده بر طرف بام است
جام جهان نمای دل است و شاه را | اندر جهان نظر بنمود در جام است
دل را بجای جام نمودی بچشم شاه | تا شاه کامکار ببیند انچه کام است
او کام دل مسیحی بیک شاه دید | آن دل نمودن تو ز عقل تمام است
ز قرب ملک داشتن شاه شمس ملک | چون زر بچه از دل چون سیم خام است
شغل و عمل وزیری سلطان شرف ما | شغل و عمل دین سبب احترام است
نامی نزی ز صاحب عباده در جهان | تا بر چو نام صاحب عباد نام است
بر مسند وزارت و در محفل صدور | خیر الکلام اهل کفایت کلام است
ز روی در آفتاب بقای حسود تا | از شنبر بر سر قلم زر و نمای است
بیار رفتی و کرام کب رر ا | گردن ز بار منت در طوق دام است
از جاه باد شاه جهان بالکر قاب | هر خانه که خواجه نزن ان غلام است
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی | ز اقبال شاه دام نهنده بدام است
با دشمنان شاه الد الخصام باش | سد بس از آنکه کی الد الخصام است

و آمد خلق را شده از انکه | در بند بنده کی فلک بند رام است
از دست جور فلک انکی لالان | باید که در عنایت و در اهتمام است
حضرت ز عدل شاه چو دار السلام شد | حاضر در درگه که اهل سلام است
ننهد قدم بدین و در دار السلام | الکس که در عتاب شه و در ملام است
تیغ قدر عطا کنان ز است بقیم | کش در دماغ و سر سودا انتقام است
ز رتبه بلند مقام قوی حمل | حاشا که دیگری بمحل و بمقام است
ز اقبال شه سرای حرم بیت الحرام شد | احرام اهل فضل بر بیت الحرام است
تو چون محمدی به بر و شام خصم | حشمت شکسته خصم قوی از احتشام است
اهل سرا نو بیچو محمد باورن | نفرین بر انکه او به بر و دشنام است
از کلک نست نصرت دین محمدی | این مرده به شاه که حکم سام است
باران حسام شام ز کلک تو سر زده | آن را که سرنه بهر زمین بوس کام است
ای صاحبی که ز فلک الکون لاف | در رشک فعل مرکب خرم خرام است
سرو بر فلک سوار زمین که بر فلک | انجم ز بهر رفت زبن و ستان است
ملک جهان ز دولت تو با نظام | با دست لفظ باد که خود با نظام است
تا عام از سال بود شهر از ماه | اقبال را نظر بری شهر و عام است

آن شهر در عام تو که در آید بحجه باد / برانکه بنجو لا تو خاص عام است

احوال حسن قوام تو بر تو بیان کند

زیرا وکیل محتشم حسن قوام است

عز ز دین و دنیا کرد و جاه افزود / شهنشاه جهان سنجر معز الدین والدنیا

خداوند جهانداران که کمتر بندگان دارد / به از جمشید و افریدون به از اسکندر دارا

بجان و جاه خلعت داد ... / که او را دولت ... تا آن روز ...

که از سلطان سلطانان بمال و جاه ... / بگردون برد و کیتی ... ز زره و ...

به اعلیحضرت سلطان کبین شد صاحب ... / کبین حضرت اعلی خداوندی ...

ملک مشرق و ... صاحب عادل ... / چو شمس مشرقی ... افزون

چو و جاه او دایم چو شمس ... / بچهره زرد ... کند ...

لا صدری که بر گردون جاه ... / چو خورشید جهان افروز ...

بجاه و حشمت و دولت فلک ... / بدان معنی که خورشید جهان ...

تویی آن صاحب ... که باز عدل ... / شکاری کن تا ... نهان ...

تویی آن صاحب عادل که باز عدل ... / بنده ... صاحب ... جهان ...

لا صدری که بر گردون جاه ... / چو خورشید جهان افروز ...

تو صاحب عدل و صاحب علم صاحب رای ... / بعدل و علم و دولت ... بر ...

بدان معنی که ... تو با فاروق ... / که تا ... او را ... کی ...

بعدل اندر از ... / که ... را داری ...

کنون ... که از جود ... / که وصف کف را دو ... دریا و کان

مران ... که از دریا و کان ... / بخشد کف تو ... بارگان ...

... در خلعت ... / ... تو ... بداعدا

... ابر و تیر ... / کنه ... و ... بر ...

چو ... خزانی ... / رخ ... خزان ...

همکو ... بنده ... / جز از ... بر و ... اندر ...

مبارک ... جان ... / ... اندر ... نعب

همتا باد ... تو ... باد ... عزت

برت با ... در کف ... باغ

هلال ... میمون لقای ... / ... بر گردون ... نام ...

خمیده قامت ... / ز روی ... آفتاب جلال

اجل صاحب عادل که ... / ... صاحب الاقبال

که بر عالم کند صلاح ذات وی است صلاح خلق که بر مهیمن متعال
صفی دو دل عالی سعین ملت حق / وزیر نیک پی و نیک رسم نیکو فال
ثبات علم و عمل هست بر رعیت شاه / بسیرت علما و بصورت عمال
شده است مشفق بر عامه رعیت شاه / چو مادر و پدر مهر خوب بر اطفال
کشاده کرده در او بنیاد ملک ستم / یکی ز بهر ثواب یکی ز بیم وبال
ز عدل او نه عجب باشد ار بکوه و دشت / پلنگ و دیو نشود بجان عدوی غزال
بنوک کلک بگسترد عدل در عالم / بر آن قیاس که همنام او ز جرم دوال
به باب عدل ز همنام او چو درگذری / کسی نیابی او را او کرا نظیر و همال
سران دهر و بزرگان عصر او را نیست / بجز که خدمت درگاه او آمال
رسیده اند جهانی ز خدمت در او / به اسب و حشمت و جاه و دینار و نعمت و مال
وفا شود ز کف جود او بجود و سخا / اگر جهان گرامی از او کند سوال
برو ز جود کف او کند نایل او / بیدره زر و عیار رکیه سیم حلال
همای جاه ز پرواز گرد بر سر خلق / کسی که سایه او یافت رسته شد ز ملال
بزیر سایه او در جهان ستم نبود / چرا که همای همایون بگسترد پر و بال
ابا همایون صدری که ز طلعت تو / بسان همای همایون بود فرخ و فال

اما

زمانه بیک سکالیت پادشاهی را / که هست او را چون تو وزیر نیک سگال
ترا صاحب نیکو رای اندرین ایام / کجا تو باشی او را بشند بصف نعال
ترا صاحبی که کسی قیاس کند / ورا بود نه ترا اندرین قیاس محال
کمال صاحبی هر که اندرین نشید / ورا نه چیست سزای تو نیست این کمال
محل قدر ترا کرده کار کرده فزون / هر آنچه گرد کند کرد کار رفت محال
بر آسمان بزرگی و بوستان سپه / تو بدر و سروی و دیگران هلال و نهال
چنانکه بدر بتابد بر آسمان تو بتاب / چنانکه سرو ببالد ببوستان تو ببال
حسود جاه تو بادا ز بار محنت و غم / نحیف تن چو خلال و خمیده تن چو هلال
همیشه تا مه روزه است بهترین شهور / همان ره تا شب قدر هست بهترین لیال
بقدر باد ز عمر تو هر شبی شب قدر / بخیر همچو مه روزه هر مه تو ز سال
هزار سال ترا عمر باد و هر روزی / ز سال عمر تو چون روزه اول شوال

خسرو سیاره کان بیرون شد از حمل / برج ثور از فر خسرو او شد ز حمل
مال گنج و کاه و قیمت کرد در سهل و جبل / لیت ثبات از ذکو هر یاهی گو ناگون حمل
از جواهر شد مرصع تاج بستان زحل / سختی بی هنار ماز باشد از زر دو شلل

خسرو اندر آسمان اینجا بدید از روی عمل

همچو اینجا صاحب و اقبال او بر آسمان

بوی زلف دلربایان باد در صحرا وزید — همچو خط جانفزایان بردمید از خاک خوید

ابر چشم یار عاشق وار بر بستان چکید — همچو روی نیکوان در بوستان گل بشکفید

بلبل اندر بوستان شد مست با خورده نبید — مست وار از عشق گل دستان زنان الحان کشید

از پس پیری جوانی در جهان آمد پدید — گویی از اقبال صاحب بوستان شد جوان

باغ و بستان از در دیدار شد دیدار کن — کار عشرت ساز دیگر اندر کار کن

لهو و شادی را نه هم و خرمی بسیار کن — با لبان گلرخان آهنگ نی کرار کن

عیش را امشب ساز و لهو را اشجار کن — غنچه لب جفته را از خواب خوش بیدار کن

خوش بنه با غنچه لب جام الحان یار کن

مدح صدر دین و دنیا صاحب عادل

صاحب عادل که عالم اندر کنار از عدل او — شد زر و دار ستم بازار زار از عدل او

نیست بر مظلوم ظالم سرفراز از عدل او — بر دل ظالم نهد مظلوم کار از عدل او

رسم ظلم اکنون عمر شد باز از عدل او — جفت کبک و در ره گرگ نیاز از عدل او

از

بر سر شاهین و پر باز دوی باز از عدل او

سازد از بس ایمنی کبک و کبوتر آشیان

این خداوندی که بخت جوان راعی — ملک را بر مملکت داران از قلم دارد چو تیر

از چنین دستار بندی بی عدیل و بی نظیر — نیست الحق تاجدار ملک توران را گزیر

از سر کلک صدر دین فرخنده ضمیر — فرخ و میمون بود بر پادشاه تاج و سریر

پادشاهی را که باشد صاحب عادل وزیر

گردد از اقبال صاحب پادشاه صاحبقران

ای ندیده چشم دولت چون تو صاحب و لئی — هر که خندد روی تو زان پس نبیند مختفی

نیست در گیتی چو تو صدر مبارک طلعتی — نیست بر روی زمین مثل تو گردون همتی

در خلایق نیست چون تو نیک خلق و بر تقی — از جهان معنی تو و دیگران چون صورتی

هستی از ایزد تعالی بنده کار از لغتی

شکر گویم از تو تا بر ماه باقی جاودان

هر که خواهد کز شرف با آسمان پهلو زند — دست در فتراک صاحب دولتی چون تو زند

وانکه یک گام از خط فرمان تو یکسو نهد — چرخ گردانده در آن یک گام را زانو زند

دهر با اعدای تو تیغ از ازل بازو زند — دهر چون تیغ ازل بازو زند بکر زند

وانکه در حکم تو ننهد گردن و راز دان
سرکش دولت در آرد تحت بیکسش زیر ران

ای همه دنیا باقبال تو شادان شاد باش / دین قوی بنیاد شد از تو قوی بنیاد باش
عالم از داد تو آبادان بود آباد باش / عالم آبادان کن و در عالم آباد آسته باش
خلق هست از تو بآزادی ز عشق آزاده باش / عام سکینی بابت داد و داد باش
سر عروس دولت جاوید را داماد باش / در جهانداری رعیت ساز کار بنیاد کن

تا جهان باشد جهان بادا بکام و رای تو / ملک در فرمان کلک ملک آرای تو
سر بزیر چشم زرکان باد خاک پای تو / در بزرگان همچنین باشید اندر جای تو
باد در حفظ ملک دین تو و دنیای تو / دولت و اقبال بادا بنده مولای تو
همچو گردون سیر بادا فرق گردونسای تو
وز بد گردون تن و جان تو بادا اندر امان

ای صاحبی که برو در زمانه صدر توئی / فرع وزیر زاده و داد دیگر توئی
نام عمر توئی و نشان عمر / در سیرت عمر به عشر هو در توئی
نام عمر بعدل و سیاست شهره شده / امروز هم بعدل و سیاست عمر توئی

از عدل او گه بود جهان جز خبر نماند / و اکنون جهان که نشنیده این خبر توئی
در مذهب تناسخ اگر زرشتی مثل / گفتی هر آنکه دید تو را زرگار عمر توئی
چون خلق را بداد و حسد دل بهار کشت / شاید گران ستایند چون و دگر توئی
از عدل تو خلایق در خواب رفته اند / وز حرف عدل خالق اندر سحر توئی
اسلام را بلاد گور بی نهایت است / بیمار دار جمله بلاد گور توئی
چو تو جهانیان همه بر روح صورتند / از بس بزرگواری روح صور توئی
بر جان آن کسی که زبان کسی ازاو / آنک ضرر رسیده و نفع ضرر توئی
از گونه هنر را تو گنج گوهر است / وانک هنر جو هنر و گنج و گهر توئی
گنج و گهر زنی ز جهان مردی / گنج گهر هنر و هنر توئی
از یک بدست کلک ظفر و قیت کار / بر صد هزار خنجر و تیغ و تبر توئی
آشوب و شور و فتنه و شر بهر کار اوست / آرام شور و فتنه و آشوب و شر توئی
گنج ولایت و چشم پادشاه شرق / اینها همی که بر شمرم صد هنر توئی
گر شاه هنر از پدر چون پسر / او شهریار و به این شهر توئی
از تیغ پرورنده شغل وزیر است / در کلک پرورنده ملک و هنر توئی
لابد که شاه را پدری او نور او پسر / او شهریار و به این شهر توئی

صاحبقران ستاره شمر خیزد ز آنها　　صاحبقران برغم ستاره شمر توئی

آنکس که پیش همت و دست بحر او　　گردون زمین نماید و دریا سراب توئی

از حلم و از تواضع و از جاه و از شرف　　گردون درکشی و زمین پرور توئی

سرهای سرکشان چو فدای تن تو است　　کایشان تنند جمله بر آن تن چو سر توئی

هر کس که دید شکل قضا و قدر بچشم　　از عزم و حزم شکل قضا و قدر توئی

بر مسند وزیر وزارت بفر و زیب　　چون بر سپهر طلعت شمس و قمر توئی

زین پیش فر و زیب بد از مسند وزیر　　و اکنون وزیر مسند را زیب و فر توئی

در روز عیب و خشم پادشاه مشرق　　صدر ستوده خصلت و نیکو سیر توئی

تیر از کمان ظلم چو انداخت ظالمی　　تا بر ستم رسیده بنا به سپر توئی

کار بزرگ است بر حمه کار جوان　　نخل بیخ و ورا که رسته ز بیخ بیخ توئی

گردون اگر بسیر کند بر سر تو راه که　　از پای قدر همت و گردون سیر توئی

طوبی است در جنان نخجوان خجسته بنگر　　امروز چون جنان و چو طوبی بنخجوان توئی

اولاد و اقربای چو برگ و برنوانه　　بر ستوده برگ لنبدیه بر توئی

کس نیست در زمانه که در سایه ات نیست　　ای چون درخت طوبی و طول و اثر توئی

تا مستقر طوبی خلد است خلد باد　　بر مستقر که ساکن آن مستقر توئی

هرگز مباد سایه غیرت نوشته را که　　طوبی توئی و سایه یار کند ز تو ئی

خیر البشر شفیع تو باد و بروز حشر

کامروز خیر امت خیر البشر توئی

ای صاحبی که نسبت صاحبقران توئی　　وندر جهان کسی که به از جهان توئی

صدری که زو بنازد صدر جهان توئی　　بدری که او بنازد بر آسمان توئی

اندر سعادت و اقبال دل توئی　　وندر تن مروت و افضال جان توئی

مردود که پیش شرف احترام را　　امروز در حقیقت دریا و کان توئی

همنام خویش را نزده داد نیکی　　محمود و هم طریقت او هم رسم و نشان توئی

از دین پاک و سیرت نیکو خلق تو　　بنیاد اصل خیر و صلاح و دلالان توئی

در محفل سران و بزرگان روزگار　　صدری که نام صدری زیبد بر آن توئی

ملک و پادشاه چو دو بستان بقیر است　　یک سرو سایه دار به دو بوستان توئی

دارد خلایق از همه بی نشان نشان　　بنما ور این زمانه بی نشان توئی

نام و نشان نداد نداند هیچ کس　　امروز داد در زر نام و نشان توئی

بر هیچ خلق فتنه نینگیخت دهر　　باشد برد و درست که فتنه نشان توئی

از جود منهاب است و از فضل منتقب　　رشک روان حاتم و نوشیروان توئی

از رفعت آسمان بزمین بر زدی اگر | معلوم شان نبودی کاندر میان توئی
محبوب هر دلی توئی اندر میان خلق | مذکور ازین سبب بر هر زبان توئی
فرزند وار خلق جهان را بپروری | گوئی که خلق را پدر مهربان توئی
اقبال و بخت و دولت با هم نشین | زیرا که هم نشین شراب بخوان توئی
وانرا که تو شدی بنمک سپاهان گرای | هم سرورا بجاه و شرف سروران توئی
والا جلال دین شرف آل مصطفی | هم سروران فرخ و هم مهتران توئی
دل شاد ماند دار و ثناها مرتب گزین | کاندر خور ثناها و دل شادمان توئی
باد آن نیک بختی جاوید زندگیت | کز نام نیک زنده تا جاودان توئی

ای صدر دین و دنیا دنیا و دین تو
خالی مباد کنف از آفرین تو

هم آفرین کنندت و هم آفرین خوانند | بر جان بر تن تو زبان آفرین تو
صدق یقین نیست یزدان تو درست | تا کاریست در خور صدق یقین تو
چون تاج بر سر است مراتب شغلهای دینی | زیبنده شغل و دنیا زیر نگین تو
گر نازش وزیر جهان و کهین بود | انصاف نیست عدل تو جان کهین تو
بر آستان نیست بخدمت جبین خلق | چون حق بگزیده خدمت جبین تو

پای تو بر آستان او بجز دره نخا | تاید برون چو دست کرم آستین تو
صاحبقران بود که نباشد کسش قرین | صاحبقران وقتی و کس نه قرین تو
هر شاه را دفین زر و گوهر است | اندر دل تو نیست بیکو دفین تو
هر دم دفین خویش بر جهان شاه | تا عالمی شوند رهی و رهین تو
روی ستم نیاید پیدا بچشم کس | از چشم هیبت تو زمان و زمین تو
کر سال و ماه ابر جد بار دو رحمت | جنبت ستم نه دید اندر زمین تو
آنگه که ایزد از طین آدم بهار زد | اندر مکان طین عسرت بود جبین تو
تر خردی ز زنیا کس همه غرض زاویست | خلق خوش تو گر دو با جهان تو
بر خیره مجلس همه حسن آرزو | هرچار روی دو باش در دار زود مجال تو
چون یار تو گشت یار شاه را | داد ویلان بهیبت عهد یلان تو
تا مهر ملک رفعت اندر زیر اوست | کلک وزارت هری دریلان تو
چون پادشاه در اوبه گزین تو کا | شد نیز پادشاه به گزین تو
رای بهین و مهر تو شش اختیار که | خیر اختیار باد رای بهین تو
فرزند نازنین تو گر زر شاه شد | رنجور دل مباد تن نازنین تو
هر کس به نزد شاه امینی گزین کنند | فرزند تو هر آینه بهتر امین تو

نام عمر زنده کرده و داد مستمر   نام ستم کرد از زمانه و جهان گم

سرور هر محفل است و صاحب اجلال   چون سر هر سال است ماه محرم

دهر بجز بر رضای او نکند کار   بخت بجز بر مراد او نزند دم

تا بنوشت خط کلک کارکنانش   شغل همه عالمست مشکل و مبهم

مصلحت شاه و لشکری و رعیت   بر قلم او مفوض است و مسلم

در خور او گشت ارث خاتم دولت   عیش ابد نقش بر نگینهٔ خاتم

تا حرم کعبه معظم است   حرمت بر آستانهای مقدم

باد بحرمت سرای دولت عالیش   چون حرم کعبه شریف معظم

دولت او باد تا قیامت عالی
حکم روانش همیشه نافذ و محکم

هست بر پرورده شکر نعمت پروردگار   واجب از روی دیانت هم نهان هم آشکار

هستم آن پرورده نعمت که اندر عمر خویش   داد نتوانم شمردن نعمت پروردگار

چون شمار نعمت حق را ندانم برشمرد   کی توانم بر طریق شکر بودن حق گزار

گر زبان شکر دارم صد هزار از هر تنم   تا بمحشر شکر [illegible]

آنچه با من کرد آن شهزاده جهان   گفت نتوانم بعمر خویش یک از صد هزار

فرخ بود بر نظر پادشه دین   این رای نیک و دل پاک بین تو

زود آنکه پی آمده او را ببر خویش   بر تخت عز و جاه شده همنشین تو

تا در جهان شهور و سنین خواهد آمدن   در عز و ناز باد شهور و سنین تو

تا کار دین و دنیا دارد طریقها
جز بر طریق راست مبادا روان تو

صاحب عادل وزیر شاه معظم   صدر خجسته پی و عزیز مکرم

سرور عالم که هست از همه نیک   عالمیان را ز شفقت پدر و عم

خرم و خوش عیش‌ها ز قبل اوست   عیش ممالک مرفه و خوش و خرم

تا سوی درغم نشاط کرد عزیمت   شد درغم بسته پر لوزی درغم

درغم چون یاد دیده شد درغم آب   گشت چو دریا پر آب درغم همه عم

تا که بدرغم نیامد او بتماشا   درغمیان را بجز آب دیده نشد نم

هست کنون بیم آن که آب فراوان   درغم پنهان شود چو نون در میم

در همه عالم ز مرحمت و بر [illegible]   شفقت او پرورنده همه عالم

آدمی نیست در عنایت او نیست   آدمیان را کرم چو شد از آدم

خلق گریزنده از زمانه و از آن   باز بعدل وی آمدند فراهم

بر یکی خود شناسا کرد ما را بی‌همتی‌اش / گو یکی بود و یکی باشد نه از روی شمار
کرد کار گیتی و پروردگار عالم است / رازق خلق و پدید آرندهٔ لیل و نهار
عالمی کو بیافرید هر چیزی که آید در گمان / صانع گردون گردان کردگار روزگار
مرسل پیغمبران حق نیز و پیدا کنان / از برای دار القرار و دار دار البوار
آنکه از تقدیر او حکم او نشاید دیده را / جز رضا در بندگی بهتر نبود هیچ صلاح
هر چه آید بر من از تقدیر او دارم رضا / بنده‌ام امر ورا طاعت نمایم بنده‌وار
از دل صافی و طبعی پاک کردم ابتدای / بر ره توحید حق بنهم قوی اساس استوار
از پی توحید او گویم ثنای مصطفی / احمد مختار کز او انبیا بودند افتخار
صاحب تاج و لوای حمد و معراج و براق / صاحب قرآن و تیغ و معجز و صاحب ذوالفقار
از پس حمد و ثنای او ثنا گویم بسی / بر امامان پسندیده گزیده هر چهار
کار دین آرام از تحمید یاران نبی / کار دنیا را برآرایم به مدح شهریار
پادشاه بحر و بر عز الدین والدنیا ملک / کار دین و دنیای من از وی بگیرد انتظام
با نعیم از نعمت سلطان سلطانان دهر / حشمت و جاه و سکون و دولت و عز و وقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم / خوش نشیند بر ملک خاقان کامران و کامکار
کار من بالا گرفت از اعتقاد نیک من / کار من هر روز پیشه تا برآید روزگار

حشمت جاه و بکشد ... سلطان ... اعظم ... بحر ... بمقدار

بالخیر

بگیتی

مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام / خاص من بودم نکویی خاص دارد عام دار
بر رعیت از ستم نامد بعهد من ستم / باز نامد از عدل من باز شکاری شکار
عدل ورزیدم بعهد خویش چون آمد بکار / تا نعیقی باز شاهم اندر خدمت با حسام یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا / تا فدای من شوند آنکه به جان گردد ادار
از ره نیک اعتقادی و زره نیکو دلی / خواستم من کهتران خویشتن را کامکار
مرکبان تیز تک دارم من اندر انتظار / خواب نیکو دیدمی کز خواب بر خیزد بار
و به زر بفت پوشانیدم اندام کسی / بر قباها بر قباهاشان بزوری بود قار
در سر ایشان قصب بستم کشان بار جهد / مرغشان بی مرغ و مرغ بی کشتن برار
برده کان ترک بخشیدم کی زرین کمر / بر قفشان در دو شان حلقه ریش بکار
داشتم برکنجهای کوه از ایشان زاهدی / کر سفاهت کس ندارد بشان سفال کار
بس کی بر خدا از بر من آن کاروان / کیا اسیم حلال و بدرا از دنیا در
همچو سوران مال من بردند نا خورده کسی / و انکهی کردند بر من شیر وند انها چو مار
حق مال و نعمت من همچون زن شد / آن سگان نابکار و آن خسان نابکار
کی مال خویش خیر من و دشمن انگیزد کم / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
دشمنی کردند و بد خویی بر خدا مالک را / و در دل خاقان نکند از خلاف من غبار

بر هم
وقت کار
نیک اختر
بر قباها بر قباهاشان بزور

تا نباید بر ترا یاد آتش ایشان بزد　　هم ترا هم گرد حاصل طاعت جبار یار

دست رس دارم که با خصمان خود بینی که من　　تخت ایشان تا شوم زایشان بر آرم (سرو دار)

عهد یزدان نشکنم تا جان نگیرم هیچ بد　　ور بدی کردند با من درگذارم بردبار

تا زبان مدح در دهان دارد ز آب چشم بر　　بگذرد هر سال هفتاد ابر بهار

روی اجابت خداوند جهان را چو گل

دیده های بد سگالانش چو ابر شد بار

ای نکو دارنده ماند اندر جهان داری ترا　　بر نکو نامی نگه دار و نکوکاری ترا

چون طریق خیر کی داری ز ... برنج　　برگردان از طریق خوب کرداری ترا

چون به هر کاری کجی ها بکر توام　　بر سر از خلق ملامت لله دیاری مرا

نام من چون صاحب عادل عمر خواند (خلق)　　دور دارد از جور کردن در ستمکاری ترا

تا بود باقی طریق سنت پیغمبر　　بر سبیل سنت پیغمبر نگه داری ترا

تا بود از انصاف تو خلق تو اندر ...　　خود کرامت کن ز خواب غفلت بیداری ترا

تا نیارد خورد ... از فضل تو ... جاه ...　　دور دارد از خویشتن ... جابری ترا

تا دهانها بنده عاجز زار ... خارجرا　　از زبان ... خلق تو سالاری ترا

تا بعالم ... در بیخ شبنم ... ببود　　چون بکاری کن آب دیده ... ترا

خان و مان من در آن روزی که آن ... بود　　غارت آن کردی که با من بود همچون غار

زر و سیم و جامه من همه بر باد شد　　هم بر آن جمله که افتد آتش اندر مرغزار

گنجهای خواسته بی حجتی در جمع شد　　ور پس آن خواسته کردند جان از خوار

فضل کرد ایزد به من بر تا من از خصمان خویش　　جان ببردم ... مردان از زیان کار

خصم جان کن نیستم زانکه از خصمان خویش　　جان من حق ... در حفظ ... زینهار

چون بر سلطان سلطانان خبر ... آن　　کرد بر بنگ ... من حال از چون گذار

هم ز سلطان جهانداران ...　　باز بگشاد آسمان بر من زبان اقتدار

زر دگر بر بام خلعت ... چون ...　　از سر ... دیده ... (نثار)

هر مرادی کز خداوند جهان در خواستم　　زود بدید آمد اجابت ...

دولت و اقبال سلطانی ...　　گفت ... حاجتی ...

(نثار) ... روز کار ...

باز به بکره ... از انعام او　　... اسلامت ...

از خداوند جهان خواهم بقای عمر شاه　　ساعتی ... حلقه ... چون ...

عدل سلطان جهان خواهم ... جهان　　چون به هنگام ... عذار

در زبان ... عرش ...　　زانکه در دنیا نباشد ... گذار

باری از دیدار ... خداوند ...　　دور ... هزار

از جگربندان خود گشتم جدا با درد دل | کرد تیمار جگربندان جگرخواری مرا
بر سر ایشان اگر بودم ازین گفتا کنون | زان بزرگان هم بدید آمد گهرباری مرا
چون ضیاء الدین رود سالار ای اولاد زاد | هم نیامد همه روشن در جهان تاری مرا
ور دل و در دیده شوق تو بسا لاله ارزید | آذر برزین نهاد از آزاری مرا
شد دلم غمخوار از دلبند فرزندان خویش | نامده از کس کسی در غم غمخواری مرا
چون ز تیماری برستم مرگ فرزندی رسید | بار دیگر شد تازه در دوزخ بیماری مرا
چرخ زنگاری ز شادیهای من بزدود رنگ | زنگ غم بر دل نهاد این چرخ زنگاری مرا
غنچه گل را که چون دی بی گلزار جهان | زار کار من که باید دید گلزاری مرا
با چنین حالی و چندین سختیها کز من گذشت | نیست لا بل آنچنان در دو جهان یاری مرا
تا جدا ماندم از آن قوت غذای جان من | اشک با خون شد ... زنگاری مرا
از پی یاقوت و دینار سر انگشت زردی | گرد خواهد خسرو عادل خریداری مرا
پادشاه سنجر خداوندی که بر کرسی ... | فال زد بر فرخ و فرخنده بیداری مرا
تا به پیش تخت او گویم ثنا و شکر او | گرد کار او قوی دارد زبان جاری مرا
خوب گفتاری که ملم از خلق او در پیش او | زانکه او داد دست حاجت از خوب گفتاری مرا
راحت سلطانی و دهقان و ماداری | چون بود در عین بخشش نثر باری مرا

آن کریم بارگه کاندر روز حشر | تا بیارزد گروه از من رنج و گرفتاری مرا
در رعیت را سبکباری خواهم از او تا | تا در آن روز جزا بخشد سبکباری مرا
تکیه بر امید فضل تست و بس ای کردگار
تا بری با عز و با اقبال و با زاری مرا

ای بر تو نازد ابد مسکاران | بر تو روان دعای نکوکاران
بیدار بخت نیک تر آباد | حاجب بپاسبانی بیداران
یزدانت کافرید نگهدار زرد | بی پاس بی سپاس نگهداران
امروز در زمانه توئی مطلق | تیمارخوار روز تیمارداران
با ما توئی مصلحت عالم | از بهتری بسته بیماران
الحق بزرگوار عطای تو | زایزد بندگان و پرستاران
بر موی و بر تن تو بدانند بس | دیوانگان کنند نه هشیاران
دولت سرای عمر عزیزت را | مسند جاه و دولت معماران
معمار نیک نکو داند | کارگران نیک زمیکاران
گر برکنند ورودی و نگذارند | خاصه فرو برند دیواران
بگمری را که از تن فرو ریزد | صد جان بهات نزد خریداران

تو صاحبی و صاحب اقبالی / واعدات گشته صاحب ادباران
کشته خصم جان تو بر یشتی / کم قیمتان و اندک مقداران
بر جان تو شده ستم اندیشان / بر جان خویش بوده ستمکاران
پیدا شده کارشان زین پس / بیچارگان بیهده پنداران
زاری دهد خلاص گرفتاری / این طرفه زاری ز گرفتاران
با دولت تو سر بسری جستند / شاهان بهیچ جمله سنجاران
بر تو چگونه خیره شدندی پس / شنی اسیر گم شده هنجاران
کردند بر تو عذر شدند راهیچ / وان عذر باز گشت بغداران
عاری از گزاف همی جستند / تا با عقده ماتم عیاران
خون خوار خواسته شدند خطا / خون ریخته شدند خونخواران
یزدان عزیز جان را هرگز / داری نکرد بد جان خواران
سرزیت با فدای زار دشمن / چون سپته روشن ابراران
بر تو فدای روشن گرداند / اسرار مکر گردان مکاران
بر تو بسی کرامت حق دیدند / روشن دلان صاحب اسراران
در هر رهی که چاره نداند کس / یار تو است چاره بیچارگان

اقبال

اقبال و بخت و دولت یاران / بدراگی همه بتو یاران
بر تو بتر نباید و هم ناید / تخم امیدهای جفاکاران
جبار دست دارد در گیتی / تا ثلکی بگردن جباران
دست عنایت تو بند ازرد / بار گران ز پشت گرانباران
بیمار در غم است تا باشی / تیمار دار باشه بیماران
تا فتنگی و نکو نشاری / در زلف لاله عارض رخساران
با دار رخ مرافق جاه تو / با آب و رنگ لاله بکهساران

اعدای تو چون زلف بتان بر رخ
در هم شکسته دیگر شاران

ای صدر دین و دنیا با دانائی / منتسبه اگر کسی بجز از تو جای تو
هنگام زار باز غم و آشنا طرب / با او ابجر لهو و طرب آشنای تو
هنگام کیف با ایشان غم و طرب / هنگامه تو غم و طرب آشنای تو
بر کلک تست تکیه که ملک زمین / در قدر بر سپهر بود متکای تو
کلک تو چون عصای کلیم پیمبر است / بیدار در کرامت بی منتهای تو
بر کلک خویش تکیه زن اندر زمانه ملک / اواز زدهای دشمن تست و عصای تو

اندر شفای تست همه خلق را شفا — بود را همی خورند خلایق شفای تو
ای مهتران ملک همه زیردست تو — وی سروران دهر همه خاکپای تو
یکموی تو که قیمت جان خلایق است — هست این که این فضیلت قدر و بهای تو
از بندگان که فنا شد برای تو — ای صد هزار جان گرامی فدای تو
خردی که سوی خلد بشد از گل تو گشت — بادا همی بقاش و فزونی لقای تو
او را هزار سال بقا بود حکم آنش — تا در بقای خویش ببیند فنای تو
بود او عطای یزدان — و اکنون بنزد یزدان هست او عطای تو
فرخ لقای خویش نهان کرد از جهان — در آرزوی فرخ میمون لقای تو
رفت از سرای خویش بجنت و مرا گذاشت — و ماند در دریغ و حسرت بجنت سرای تو

خاطر همی بمدح سرایت بسته کرد
و این زبان بگوید مدحت سرای تو

همه سلامت آن باد کو جهان بدل — شود به سلامت احوال ساحت عادل
همه مراد کسی باد حاصل از عالم — که او مراد و را خواهد از جهان حاصل
زمانه بندهٔ اقبال صاحبی بادا — که در زمانه چو نوبت صاحب مقبل
وزیر شرق که از داد او همیشه ستم — بود گریزان چون ز آفتاب شب غافل

ازآسمان

از آسمان بزمین هیچ دولتی ناید — مگر بدانکه کند در سرای او نزول
بروی او نگرد از جملهٔ بنی آدم — اگر نه آدمی دیده فرشته دل
بنای هیچ عمل جز بعلم ننهد او — جز او کسی از وزرای عالم عامل
بجز برای و تدبیر و نیک عهدی او — بود بسلاطین را ملک و دانش مشکل
نه بیشکوهش آراسته بود ملکت — نه بی جمالش آراسته بود محفل
همیشه منزل دولت نیابد الا سه — که ساحتی بتنها اندرو درود منزل
سزای غل بود آن گروه که بر صاحب — بجهل سینه بخود کان کینه ساز دغل
نگاه دارد در هر چه هست کار خدای — خدای از بن مکند هیچ حق او باطل
نه ایزدت ولیکن بحکم ایزد هست — زهیچ نیک و بد بندگان نبود غافل
چو او ز جملهٔ پروردگان نعمت عجیبی — نصیب برین را داند مرد عاقل
جمال او را فزود جاه جست او — چنین کنند بزرگان عجیب محمل
بر هش آنکه از و آفات اجابت — زبی خبر بدان از کار خویش مستقبل
بلی خجل شدن آن باشدش که بار او — با آستانهٔ او سپهر رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل فلک بگرداند — از آنکه خشم بد و طعن حاسدان مفضل
عزیز باد او همیشه بر دل خلق — نگاه دار تن و جان او ز مستر مدل

صدری که بر صدور زمانه مقدمست
درگاه او چو کعبه شریف و معظمست

اندر میان دنیا چون فرشته‌ایست ... وندر دل فرشتگان همچو آدمست
زیرا که او فرشته و آدم او همست ... چون آدم و فرشته عزیز و مکرمست
آن صدر کبیر صاحب عادل که در جهان ... صاحبقران و صاحب صدر مسلمست
از رای روشن وی و تدبیر محکمش ... روشن جهان و قاعده ملک محکمست
در مملکت عجم سپهر محترم از وست ... چونانکه در محرم سال از محرمست
زیر نگین دولت او سراسر همه جهان ... گویی مگر که خاتم او خاتم جمست
دختر الملوک را بحقیقت چنین وزیر ... از دولت خجسته سلطان عالمست
دانست این شهنشه عالم که آن بزرگ ... اندر جهان وزارت خاقان اعظمست
اندر بزرگواری او نیست هیچ شک ... واندر بزرگواران مانند او کمست
ای صاحبی که کف جواد تو روز بزم ... خورشید ذره ذره و ابر کرمست
با همت رفیع تو و لطف زاد تو ... پست است اگر سپهر و محیط اعظمست
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو ... منظور شادمانی و بیزاری غمست
گردی اگر به پرسش آنکه نظر کنی ... بی آنکه بر ز معجز عیسی مریمست

بینا شود بهمت تو آنکه اکمهست ... گویا شود بمدحت تو آنکه ابکمست
در زیر نعل مرکب از خاک گل شود ... آن بر جراحت دل مظلوم مرهمست
دریا ز جود تو بود زر بر بنا زنند ... باقی همه خزاین قارون فراهمست
از عدل تو هر آنچه بگفتم بیشکست ... در جود تو هر آنچه بگویم نه مبهمست
در دین پاک خاتم پیغمبران بعدل ... زخاتمی و نام تو چون نقش خاتمست
خورشید اهل دین ببقای تو روشنست ... دنیای آفرین به ثنای تو مسلمست
در خورد دولت خاتم اقبال سروری ... چونانکه رخش رستم درخورد رستمست
با حاسد تو دولت چون آب و روغنست ... با ناصح تو بند تو چون زیر با بمست
مهر تو بر دلی و خلاف تو بر عدو ... این چون جنان خرم و آن چون جهنمست
گویم اگر عدوی تو طلعت آراستست ... در چند با منجی عت و با تم منغصست
هرچه اندر آن ز مملکت همه بهر ذاتست ... وین اندر و ثنائی از لعب معظمست
از عکس لمع اختر رخشنده هر شبی ... تا آسمان بگونه پیروزه فامست
بر طارم هوای دل خرد نشاط کن ... با مهوشی که غیرت لعبت و طارمست

ای روز عید حسن رخ غم حسن را نگاه
بر تو بجز بار و سعادت نصب برات

باشد بلی بخیر و سعادت برات تو — چون خلق را بعدل تو باشد [illegible]
در دیده مروت و در دیده خرد — شایسته چون ضیائی و بایسته چون حیات
از بهر تازه بودن دلهای خاص و عام — تا باشری لبی ز نم ابر بر نبات
بر اعتقاد ثابت دل عام را نواز — بر رای ثبت قاعده خاص را ثبات
صاحب [illegible] دولت [illegible] — دولت بنو فرخنده چو در ربیع نبات
گر در میان باد به جولان نشان کنی — انجا رود بعهد دولت تو دجله و فرات
هر شاه را که چون تو وزیری بود — شطرنج ملک خصم رسیده بشاه مات
از فتح [illegible] ز محمود را بلی — باقیست زنده نامی وی شه [illegible]
محمود شاه مشرق فخر الملوک را — دیدار تو وزیر به از فتح سومنات
بهتر ز سومنات کنی صد هزار ملک — بر فال نیک چون بگشائی [illegible]
از خالق کریم سوی تو [illegible] — ور زو [illegible] تو مرتبت و مکرمات
داری زکات جاه بسی [illegible] — [illegible] جاه نوازان ازین زکات
باز آمده بخیر و سعادت برات تو — بدرقه باد روز و شب زنده و صلوات

دار صدر دین و دنیا صاحب فرخنده فال
مر جمال دین بزرگان را بجاه خود جمال

بر جمال دین مبارک فال گشت امروز ملک — اندرین دنیا [illegible] فر او تا دیر سال
صاحب عادل خداوندی که هر کرا او — فال گیرد تا ابد از روی او گیرند فال
اینجهان را سر بسر در سایه خورشید او — چون لطفهای دولت او بر گشاید پر و بال
بذل جاه و مال گنج سیرت و آئین او — بذل [illegible] کمان در جهان [illegible]
ای بهمت عادل عالم گزین پاک — در طریق داد در [illegible] خرد [illegible]
نوک کلک این عمر گزین پاک — چون دوال آن عمر [illegible]
از دوال کلک این عمر [illegible] — تا ازان دست ستمکار چو کلک چو دوال
پس مثال کلک او [illegible] — سر فرود آرند و بر فرق [illegible]
زانکه نیکو اید بدار عمر خود بر مجلس — مجلس ار عمر خود بردی نباشد بد سگال
مرد او در [illegible] بود از کرم کرد او — تا وزیر شاه [illegible] بردی نباشد بد سگال
پادشاهی کو بیابد همچو او فرخ وزیر — ملک او ایمن بود از انقلاب و انتقال
صاحب عادل [illegible] فرخنده [illegible] — بی خسوف بی محاق و بی کسوف و بی زوال
میوه دولت ز [illegible] — ور رضای او [illegible] سنگ سفال
کی جهان آرای [illegible] — تا که جان در پرورش [illegible] نماید جمال
صبح خورشید جمال آرای [illegible] — گر کسی را زان [illegible] خیال

مجلس دهقان جان و بر جان ذو الیمین — از جمال صاحب آرایی گرفته بر کمال

اهل مجلس از جمال او همی جان پرورند — کز نه هر یک مرغ عیش و خرم و خوش حال

صاحب عادل بر بزم طرب بادا تا ابد — خرم و خوش وقت حالش اندر ایام دول

تا جهان آرای جان پرور بود در تهنیت — در جهان جاه نسل او ز آز و نقع نهال

بر جهان جان او بادا هزاران آفرین

از جهان آرای جان پرور خدای لایزال

ای بارگاه قدر تو بر خط استوی — از فر تو چو بلند بر تر گشته مشتری

در باغ مشتری طرب انگیز و نغمه دان — لحن مغنیان خوش آواز مشتری

جان را غذا سماع خوش مشکین نفس — زین هر دو یاد جان لطیف ترا غذا

صاحبقران توی و جهان زیر ... — خورد در جهان ز نام صاحبقرانی

از شرق تا بغرب جهان را بنام نیک — بخرمی و زینت نام خط مشتری

هر روز تا جهان بود و اشتها پذیر — اندر جهان ثنا و طرب را کنی ابدی

تو مقتدای شرقی و غربی مشتری — هر جا که شهرت است بتو کرده اقتدی

شاهان نامدار ز تو در زیر [illegible] — داد عادلی خود را چون در غزی

از آنست صدر وزارت بنام تو — چون مسند نبوت از ... [illegible]

ایزد جهان بلندی که در فلک نهاد — با همت تو کرد نثار در ملک مری

بر وفق همت تو نهاده بکوی یا — ایزد بسرای دولت و جاه ز آفتی

تا کمر از ثری و ثریا مثل زنند

بادی تو در ثریا و خصم تو در ثری

کار دین صدر دنیا صاحب عادل گرم — رات کن از نقد دنیا شمع سر نهاد

هر چه در عالم بر مینی خبر مینی سر بر — عماران صدر دنیا صاحب عادل عمر

هر که در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق — باشد آن مسجد اگر بر آسمان بشکند

حق بها عمارتش ارزد مراو را در بهشت — هست بر کنار زمین با خوش نشسته و شمع و خضر

صاحب عمارالیس مسجد نهاد اندر جمال — هر یکی چون کعبه زرین بیندل زر

مسجد جامع ز بعد الکه از آن نماند — اندر دو چیزی بجز آنک در وضا گذار

از صفا و نیکی دین پاک الست بدیع — کرد همچون بیت معمور از در دوش فر

منبر و محراب سلطانی کرد گر دیدار او — روح گرد و تازه و خرم دل در روش بهم

هر که یک مسجد کند یکی نهد از بهر در بهشت — او که چندین کند باشد کی از بر دل

زان قبل تا حصن دین شد آبادان ربض — کرد آباد آن ربض تا حصن این مستقر

خصم دنیا را ظفر نبود با بر زین ربض — خصم دین شد را باشد زان ربض بردی ظفر

تا بوی بر عقبه عقبی بود آنگه گذار … عقبه کش گرد و بره هر ره روی آنگه

چون بد در عقبه عقبی بود آسان گذار … عقبهای شغل دنیا را کی باشد خطر

از برای فقه و تذکیر و نصر در راه شرع … مدرسه آراست از قصر و خورنق خوبتر

روز محشر زار زاری و می آید بیکران … هر ثوابی کان بود از فقه و تذکیر و نظر

هم کنون باشد که گرد آیند اندران فرخنده جای … نور شاد و بوالوزیر و دلام معتبر

همچنین کرد و که گفتم و ز گذشتی کی شدی … انچنین بنیاد خیری از چنان یکی دشود

از برای روزه داران آمدند مهمان خویش … همچو خوان خلعت آراید بهر شام و سحر

چون بود از خوان او هر روزه داری بهره‌ور … تا بماند از پاداش او هر روزه داری بهره‌ور

بر سر خلق خدای از راه دین و افتخار … هست مشفق بی‌اسم و جمال و ار پدر

همچو چون صاحب عادل دران در راه دین … در همه روی زمین از راه روا در گذر

اوست اندر باغ دین مصطفی چون نخل بنی … عدل بیخ فضل شاخ جود برگ و خیر بر

گفتش اندر روی توان این بیت و در دی لا ابقت … این شگفت کشتی بر رفته تا خورشید سر

تا ده کلکی روی و تا ده خورشید زر … تا در این سپهر و تا دوران برشجر

فرق او بادا چو برگ گل ز مرغ برگ گل … طلعتش با ذره خورشید باد فر قمر

ماه روزه بشش باد همیشه در روز عید … تا بگیتی خواهد آمد روزه و عید دگر

ای صدر

الصدر دین و دنیا جاوید خرمی کن

با اهل دین و دنیا خوبی و مردمی کن

چون آدمی بگوهرت و ابنای فرزمیت … اظهار کن ابوت بنا آدمی کن

عیسی مریمی تو از دو کف حرارت … با جود مرده ضعف عیسی دمی کن

عام و رهائی را نبوار زو خاص و ردگی … در خاصگان و شمس عام رهائی کن

گر عیسی و عنبی در عهد خود ندیدی … ز انجمن زد در دو عیسی و عیسی کن

تا ز غنی غنی به آن کن که بهتر آید … احباب را غنی کن اعدات را غمی کن

گر آسمان نباشد با خود زمین نماند … از قدر آسمان وار از حلم خود زمی کن

از غوره تا از آن گردد روزگار صهبا … عشرت بجنگ غوره صهبای ارغمی کن

ماه محرم آمد آورد مهرگان را … ایمن بمهرگانی جشن محرمی کن

تا از لقب طریبه همواره با طرب زی

تا خرمی ببار غم همیشه خرمی کن

بکام دل رسید از بخت شاه ملزاکی … الصدر صاحب عادل ضیاء الدین سعید

بنده بر طالع سیمرغ بفرخ فال باز آید … بدان طالع شدن باشد بدین فال امید

بزرگان فرهمان را تا ابد ستیه بود … جمال و سرور و زینت فروغ ایدر نیک آمد

وزارت‌پناهی سلطان جهان پادشاه … شکوه و حشمت و دولت مقیم و یار و یاور

بزرگان ز حلم و ز جود و ز همت تا به سلطان … رهی با شنیده سلطان ز در بزرگان رهی آور

رهی با شنیدن سلطان رهی پروری کرده زیان … جهان همت کند آزادگی شده از سایه خویش بگستر

بحرمت پیش سلطان قرب و محرم خود امانش … چو او همه لشکر سلطان ستم زکند همه کشور

چو شد فرمانبر صاحب شفقت کرده سلطان … بحکم سلطان صاحب شده دور از طمع و هر باز

ز رنگ همت صاحب اگر بار خشک افتد … چو گردون سبز گردد شاخ برگ او شود اختر

بباغ همت سلطان نهالی چون منیر پا اولان … که جزوی باشد از صاحب صدر آرد و سجاده بر

بحق صاحب عادل بهر کاری که رو آورد … بحکم بخیر همه خیری بجا باید داشتن باور

بکار دین و ز آن و بشغل ملک سلطانی … بسی کار اقبال صاحب را شود سپاس بود شکر

ایا فرزند فرزندی که از دولت صاحب … برادر دوربا اقبال بجای دیگر باور

همیدار همایون تو ای فرزند شایسته … کریم و عادل و عالم جوانی یافت از اختر

دل و بینش تو صاحب را رهنمای خلق عالم را … نه صاحب را پسر چون تو نه عالم را از او بهتر

تویی آن گوهری مهتر که بخشش گنج دار و تو … نجات یابد آن ابری که باران دارد از گوهر

فلک همت نه او بدی و رای عالم آرایت … چو خورشید فلک عالی و رخشان و صبا پیکر

ز رای تو فخر عالم ز خلق همه عالم … شده بر رای تو فتنه چو بر خورشید نیلوفر

چو بشنود مهران سائل که گفت شعر من خواندند … بچه بشنود فرمود که کف زر جهان … زر

ز بنیه در روشن جا رسیده جاه تو زان عمیق … که از دریای تو یا بحر آب جویی برد از خوار

بیابد چشم بخواه تو روشنی تا دوران گاهی … که اندر چشمه خورشید بود خاک خوشتر

کمک خلق و خلایق قدری از کرم تو گشاید … ملک را باز دار بار و فلک از ضمیر از خنجر

بچشم همت خویش از تنگ آهی و مداد الالای … بجز در میخ نعل مرکب کیوان نخود بنگر

فلک بر بارگه کیوان کنه مسند درانگی … ستانت را کند بالین و فخر کاو در بستر

کسی کو تنگچشمی را اندازد نا گاه جوید … فراز آید ز دور گاه تو کاین جا جوی زر گوهر

جهان فرمی مدار در تو خاصه حضرت جلت … کرد زمین باورت نا بپرسش از عالم و دادگر

از آن بنده جهان بود بر هر که خاص اقبال … نو آن را بیگمان جز بنده احسان خود مسخر

چو دو رخ بود حضرت تیغ و ملک از ز آن فراق … شراب هجر و غلیان و سوز شوق تو آذر

کنون حضرت چو جنت گشته از مهران وصال … نسیم خلد ز غلمان و کف زاد و ز کوثر

شوید اکنون بجا ز عیشت در پناه تو … که اهل جنت آسوده ز گوناگون جلد و سر

بقای عمر تو خواهند و جاه و دولت صاحب … که هر دو جاودان باد و ز هر خود مکدر

الا تا در دل هر باب حضرت بجوید در کمیتی … بود فرزند خورسند از و شادی از و زیور

دل باب تو بادا از تو با شادی مسلم … توان فرزند با شادی و بی اندوه تا محشر

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی
گشته قرین از قبل فرخ فالی

فال همه عالم شود از هر دو مبارک — گیرند اگر فال خود از صدر معالی
صدری که همه ساله بر پشت نه او — فرخنده بود روز چو نوروز جلالی
والا پسر صاحب عادل که پسروار — شد بر پدر و ملک هنرمندی و والی
فرزانه ضیاء الدین کز همت والای او — خورشید فلک را ز رسیده به معالی
پیش از غد و آنکه بود ذره خورشید — بخشد بگدایان سایل خود در لالی
ابر بر هر کس که ببر کسرد توله — از بخشش او نعمت و دولت متوالی
حالی برادهر که در آید بسوالی — آسوده دلی باید حالی و مآلی
افزون بود از خیمه گردون تحمل — آنچه از کف او ماحضری باشد و حالی
از همت او هیچ عجب نیست گر آید — از همت او نوئی از چرخ هلالی
ای از شرف تربت خاک قدم تو — گردون برین حاشیه ور درگاه تو عالی
از خدمت درگاه تو عالی شود انگس — گر دهر هوای تو دلش باشد عالی
بر فلک فضل و در هر نیز فضل — انگشت نمای همه عالم چو هلالی
فی فی نه علاء تو که بر جمع فضایل — چون شمس و قمر زینت ایام لیالی

خلق همه عالم

خلق همه عالم ز تو با نفع و منت اند — بر عالمیان عالم نفعی و منالی
از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست — ناکرده بجا اصل غرض مالی و حالی
بس کس که بمال تو گشته دوست ازل — بس کس که بجاه تو گشته دشمن حالی
گردون نسگالد بجز از نیکی تو زر که — اندر دل تو نیست بجز نیک سگالی
ذات تو بالطاف محاسن متجلیست — در حجله اوصاف مهاوی متعالی
از نیک فعالیت همه خلق ستوده — با راز تو ستوده همه نیک فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان — زان گرچه خویش بزرگ و شمالی
طبع خرم صاحب عادل تر فرزانه — چون روضه خلد است و تو در روح نهالی
هنگام بهار است و نهال کنون بالید — زیبد که در آن روضه فرخنده و بیمالی
زان روضه فرخنده نهالی که ببالید — باشد بر و بار گشش همه فرخنده جمالی
تا روضه خلد است در او رسته نهالی — آن روضه مباد از تو نهال آکنده خالی
تا سال و مهی آمدنی باشد و رفت است — فرخ سر ماهی و خجسته سالی

عیش تو خوش و روز تو خوش از اول میلادی
کار تو نکو روز تو نکو کار موالی

عشق ستمین لعبت من کیمیا دارد گر — روشن و زرین کنه گان سب ورار

لعبت سیمین من دارد بر سیمین حجر — ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر

تا بدیدم آن شکر با قوت بر لولوی او — لولو از درج من از گریه بار دارد گهر

جان بهار ادم [illegible] — گفت با قدم نه ارزن بها دارد شکر

هر زمان زلفش [illegible] — عارض خوشش از ماه بها دارد اثر

پس [illegible] خون شد [illegible] عارض — که که از ماه [illegible] دارد [illegible]

در سر من هست مالیخولیای عشق او — آن نه عاشق که نه مالیخولیا دارد بسر

هر که بر دارد نصیب از گنج احسان او — سرور عالی گهر [illegible] دارد گهر

نور چشم صاحب عادل ضیاء الدین که دین — بی ضیاء [illegible] ضیا دارد نظر

آنکه بر ملک هنرمندی [illegible] — پادشاهی کو وزیر پادشا دارد پدر

صاحب عادل عمر کو را [illegible] — [illegible] از خدا دارد عمر

شاد بر جود [illegible] — صاحب عادل عمر کو چون ضیا دارد پسر

آن هنرمندی که [illegible] — باغ جود در خلق او [illegible] دارد ثمر

آن خداوندی که [illegible] — تازه روی دوست دل [illegible] دارد جگر

[illegible] — این جزا دارد جهان و آن سرا دارد سقر

از کریمی مر [illegible] نفع و نوال — وز حلیمی بر [illegible] دارد ضرر

از کرم

از کرم هر کس ز دل تنها دارد کرم — در هنر خوبی از دل تنها دارد هنر

خوش لقا و خوب سیرت هست در گیتی کسی — اوست در گیتی که در خورد لقا دارد سیر

تو بنای چشم [illegible] آب و گل — [illegible] آن تو بنا دارد بصر

مهر او [illegible] و کین او اصل خطا — [illegible] خطا دارد خطر

کف راد [illegible] — [illegible] عشق [illegible] کیمیا دارد [illegible]

طبع او بحر است [illegible] — دست او [illegible] سخا دارد مطر

سال و ماه و روز و شب [illegible] — [illegible] آشنا دارد [illegible]

بنگر [illegible] آشنا — [illegible] دارد بسر

در خوشی و خرمی [illegible] بقای عمر او — تا [illegible] بقا دارد بشر

در [illegible] تا هر کسی [illegible] فال نیک و بد — رسته گردد [illegible] دارد [illegible]

فال کردم [illegible] — راست [illegible] دارد [illegible]

تا دعا [illegible] — [illegible] دعا سازد [illegible] دارد [illegible]

بر [illegible] طلای دهر کاری گر مباد

خود [illegible] اولیا دارد سپر

[illegible] — [illegible]

دانم گزاف کردم و دوشم شکرلبی | کم داری از شکری با همه نمک
ای ترک شه چهره چه باشد اگر شبی | ای بحر من دگر کنی فرق گرگ
تا من بنور ماه و زیبا برم بروز | زان پیش کز سمور بپوشد در کنی بلک
تا از تو یک شب شدم کام دل ربا | کف کف بکام در فکنم خانه تنگ
گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو | بر من گلک زنان که نیفشم از کلک
گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم | دانم بدین قدر که ترکی گل چک
از چشم او بران چک تو یکی بر سنگ | ترکی مکن بکشتن من بر مکش تکک
کان گل بدین سر تک زیب رد جمال | چون باغ علم شافعی از طاهر ملک
فرزانه فخر دین که شد از اهل این خطاب | کای آدمی بصورت و با سیرت ملک
ای چون ملک بسیرت و از صورت آدمی | هم آدمی و هم ملکی باز هر دو یک
در دین طاهر ملکی لاابالیک | کس در فنون فضل و هنر لا عدیل لک
در بیت ما ریات اصحاب را تحی | اندر کمال خانه اسلاف لیت لک
تو در چکان ز لفظ برابر حاجت زرنگی | کو برج سعادی تو خوان دیده حک

ابد صواب گرچه تو گویی و حسم را
باز ادر ضره بی که کند همچو ره محک

بر آتش نظر دل بر کتر خصم | پوشی بر آن قبا کس از زر با نمک
هر حجتی که کف مدوره کنی و باز | اندر دران پیش جوش گل هر دو ز لک
لب بار معبات که آن غاری تر آت | پر دن علم شرع که با خلق مشترک
وانگه هر آنکه بار شه نک ازین | کان در بزرگواری تو نیست هیچ شک
گر بر شکر زنگ و فلک از دمان لطف تو | در سال شهد شکر گردد و شیر تک
گر روی خلق تو بجنگ بکندر کنه | شیرین تاره بر دمد از تری خنک
در باز علم تو بر زمین بر نهند فدای | سوی سپهر الفلکه از کاو و از سمک
طوفان غم بمورشته گو لعون تو | خود را سفینه ساز چون نوح بر فلک
زایر ز بس که زر گرد از کف راد تو | دارد بر زر کار کف خویشتن محک
باید ز تو جواب نعم سایل نعم | از بهر سال ذبه تا طفل شیر مک
نور دل تو از کرم و از مردمیت | چونانکه نور دیده مردم مرد مک
تا بر فلک بود برج دور ندر نجوم | تا بر زمین گور بود گور در سمک
روی زمین ز فر تو زیبنده بر باد | چونانکه از نجوم و زشمس و قمر فلک
نوروز شده نکهت شاری و برج برج | دشمن فتاده در سفر غم ورک درک
تا هرکسی ز رست نیاز تو نور | احسان کنی و جود نائی با ملک

سنجاق گون سپهر فلک جو قدرت را
پیراسته بطغرای نسب و چون فلک

هم بکمال و کمال و هم بجوانی | کس بپدر ماند انچنین که تو مانی
هر که ترا دید سعد دولت پنداشت | گرچه نماندست وی تو در پی آنی
آنچه بسعد دولت جلالت | آمده در تو از پدر بنشانی
از وی بی وی بهر کجا که نشینی | هم کنف خود خیال او بنشانی
هر که مشاهد نظر کند بتو ماند | با تو خیال پدر چو خواهد ثانی
بهر جمال پدر مثال تو بر ز | هر نظری خواند نسبت سبع مثانی
باید از زلال بدی بجهان کس | بر تو بود حقیقی و گمانی
هست بیدار تو لال ملک را | از جهت خدمت تو بسته میانی
صورت معنی تویی بصورت معنی | نام در آیینه دار تا بتوانی
از تو جهان الجهان صورت و معنی | هست زمین ترا ز صورت بیانی
چون پدر از جود و علم و خلق و تکلف | پاک سرشت و ستوده خصلت و شانی
سیرت و شان ذوق خلقت و خلقت | هست پسندیده تر از آنکه تو دانی
از ره نشیه تو لال کرسی | باید خرش بود همان و توانی

چشم خرد از بس شریفی و نوری | جسم هنر از بس لطیفی و جانی
شمت تو فیع آن مهر سلیمان | از تو آرام گشته الفی و جانی
دولت خلفا جهان عالم عادل | داده ترا بر سر وزیران جانی
حاسد جاه تو ز غیرت و حیرت | سینه چو آتشکده است و دیده چو خانی
تیز کی کلک مصری دو زبانت | به ز فروغ دو دو تیغ یمانی
شاه به تیغ دو دم به ملک ستاندست | داده بکلک تو تا کند دو زبانی
از دو زبان کلک خود به تیغ دو دم | داده همی خلق را و دارستانی
صدر رفیع تو بر ترین مکانست | تو متمکن ببرترین مکانی
کف تو زان کان و بحر خوانم چون هست | در کف راد تو وصف بحری و کانی
از کف راد تو درو گهر کرند | این به ثنا گوی آن بمدحت خوانی
ثواب مدیح تو سوزنی خود آراست | چاشنی است این قصیده و سیرانی
از تو دعا و ثنا ابد الدهر | باد امتزاج چو سیر معانی

بخت جوان تو سوزنی را داده
از پس پیری جمال و فر جوانی

ز گردون سعد اکبر داد پیغام | بدستوری که بادا وقت هم نام

که تا من سعد ملک آسمانم / تو خواهی بود سعد الملک اسلام
ز سعد اکبر ای سعد اکابر / تو محفوظی بدین اعزاز و اکرام
سپهر از بس سعید شد چون گشت / چو رای ابن دسیس را افراز آرام
سعادتی که در هفت اختران است / بنام بخت تو بخشید قسام
تو مسعودی و شاهنشاه مسعود / وز اقبال شما مسعود ایام
ولی ابنای ایام از شهنشاه / چه از شکر چه از خاص و چه از عام
از آن صدری که از شاهنشه / سعادت سعد اکبر را دهی وام
بری ناظر شوی تا بر ممالک / شود ناظر ز چرخ آنچه مانم
ز قدر و همت عالیت کیوان / کف پای تو بوسد کام و ناکام
ملال زاد در رزم ملک است / بر افروزد بهره مردی ز بهرام
بروز بزم چون خورشید باشند / ندیمان تو دور از بدر الغام
فروزان از رخ خورشید باشند / شود لامع بتو از شرق تا بام
بمجلس مطرب تو زهره باشد / سرودش شادی آغاز و انجام
چو در دیوان شاهانه همی خوانان / لب طناز تو شرف گیرد بهرکام
همه اهل قلم پشت قلم دار / بطوع از فرق سازند اقدام

عطارد در فلک از هیچ حکمی / که تو رانده ای نکشیده الف لام
چو فضل ایزدی بشده مه نو / ز نور رای تو گردد مه تمام
تمامی در فنون فضل و دانش / بصدر سروری چست و بادام
ز آدم تا العهد تو نباید / چو تو در صدر و سروری ز اسلاف
بباب مهتری مثل تو کس نیست / کریم ابن الکریم از باب و از مام
نهاد ملک شاه اشرف از تست / چو بستان از بهار تازه بدرام
صبا از شاخ بادام اندرین فصل / گل افشاند سحرگاه از در و بام
بهار تازه گر بستان بیاراست / چو فردوس برین شد وقت و هنگام
بهنگام گل بادام می نوش / ز دست ساقیان چشم بادام
شراب درعمی از جام شاهی / ز درعم تو بگیرد تا صد شام
از آن خورشید بخت جام گردی / به بد آید حریف پخته از خام
بجز مدح و ثنای خویش می شنو / چو می نوشی که اضغاث و احلام
سرود و گفت اندر مجلس تو / دهد جان را غذا از نوش و از کام
هزاران شعری که در وی مدح تست / ز نزد اهل دانش حجت و دشنام
شود مداح را لفظ دری در / بنظم مدح تو در سبع نظام

دل ممدوح را تا صید خواهند حکیمان سخن‌دان سخن دام
بدان دو دام خال زلف معشوق دلت بادا شکار عشق مادام
تو قادر بر شکار خصم قاهر چنان چون بر گوزن و گور ضرغام
زبان سوزنی در نظم مدحت سخن پیرای و بران شد چو صمصام
چه گوید سوزنی چون هر چه بایست

ذکر دولت سعد اکبر داد پیغام

سعد دولت را سعد الدوله باز آمد بناز هر دو بنده بندگی در پیش استادند باز
دولت سعد از بهر بنده بنده گشت پس کجا باید از و مهتر و بس نوا ز
مست بادی نیک سالار ایام ارزوی تا که خواهد بود و چون باوی بناشد نکیاز
باز چون رای رفیع و همت سعد دول رایت اقبال سعد الملکیان شد فراز
ای نیازان جهان را از بنی بخشش او بسته و بگشاده دست خدمت و کف نیاز
نیکو لا او گر چون زر شود اقبال او دار دوان قوت که آن زر را برد دیر گداز
هر سکال دولت او گر زر روی و آهنست هست مثل او زاتش سوم و روغن ز برگداز
گر بود بر تخت پنجه پایه جای حاسدش راز دار تخت پنجه پایه جا و شست باز
جایش پس گر بود در چاه جای ناصحش شست بازی جاه و ارد تخت پنجه پایه ادار

دایه وار احدای او را بچه خندان شیر داد تا چو ایشان کرشوند آمد کرشان شیر باز
وقت آن آمد که اعدا را بگوید بحر بسر تا بکابک الکی باشند ازین رنج نیاز
حاسد او گفت کایه سرفرازی را نشیب ناصح او گفت کایه هر نشیبی را فراز
از پس عمر درازی کاندرین پیمان گذشت ناصحش را بشد زبان و دست بر حاسد دراز
گفت باید خود سعد الدوله وامی گفت که گفت من بنده و سعیف گفت فوز الیقین
آستان سعد دولت را ز عالم قبله کن تا در اقبال سعد دولت آید بر تو باز
خاکپای سعد دولت توتیای دیده کن تا شوی بر چشم و رای او سپید بیغ و پاکباز
ای خداوندی که بر صدر خداوندان جاه بدر صدری کعبه کرده بر سر بر خود نماز
تا بباشی بدر صدر سروران دهر باش در سر کلک تو کار دهر را بیغ و جواز
دوستان و دشمنان را آب آتش فعل باش بر سکالان را بنور و بدسگالان را گداز
تا بباید آید بنا گوش بتان را خط سبز همچو پر و بال ای چین از رنگ تاری مجاز
گاه از بهار رخان و گاه با مجلس خسروان جام می نوش از بتان سیمین تنان رود راز
تا بگیرد باز باد آن کس که را سعد الاکبر تا به سر رز خزان کیک نابدل زباز
دست در زلف چو چنگ باز دار کل
در شکار بوسه چون باز ان لبی کبک باز

ای سعد الملک فخر الدین جهان یادگار … بر جهان و زری مهیا باش سعد الملک وار

بخت مسعود تیغ ظفر طغا جهان مسعود کرد … تا به مسعود ترا القاب سعد الملک شد

تا به نام خسرو بخت اختر مسعود [illegible] … بر تو سعد الملک شد علت شمار روزگار

ور شمار آن والقاب شد سعد الملک را … وارث حق میتیغ تا هر یک [illegible] وار

خاندان سعد ملک با اقبال تو صدر … گشت سعد آباد و آباد ان [illegible] شهریار

روزگار ار آب جوی زر بجوی باز برد … هم بجوی خویش باز آمد گرش روزگار

بر هوای شاه گلستان چو شهباز همای … زاشیان [illegible] از روز [illegible] سپار

پر و بال تو شد از شه بار گشتی [illegible] … با فروغ سایه او پر سر خویش و تبار

سایه پرور وان پر و بال اقبال تو … آن سعد الملک [illegible] ز منی روز [illegible] کار

کلک ملک آرای تو تیغ [illegible] … ظلم [illegible] دولت در [illegible] شغل و کار

آسمان همت [illegible] هر کرده زمین … آسمان را بر او تو خود [illegible]

از دوات و کاغذ تو چون روز آسمان … ظلمت لیل آشکار اگر دود و نور نهار

تا شود روی نهار از لیف لیل [illegible] … کلک تو نشانه کرد و زین بران شد روزگار

از مداد از آسمان پنهان شود از روز شب … ور سر کلک تو شب بر روز گردد آشکار

شب ز روز و روز از شب از مداد آسمان … این همی جوید گریز و آن همی گیرد فرار

[illegible]

هر خطی از کلک بر کاغذی باشد قدر … چون شب قدری که گیرد از خیمه [illegible] کنار

خلق را او بیدار [illegible] جمشید است [illegible] … مهر تو در هر دل [illegible] گنج و [illegible]

قبله ابنای ایام است صدر بار تو … زانکه در ایام تو از هیچ صدر [illegible] بار

از جمال طلعت خورشید شد رخشان زمان … هر کز آن زینت نیابد گر تو [illegible] روزگار

چون به صدر بار بنشستی چنانکه از ابر سیل … کف راد تو شود بر سایلان [illegible] بار

بنده پرور در کاری و قلم راند شده … گر تو پرورده شود هر بنده پروردگار

[illegible] پرورده انعام عم بابت [illegible] … نعمت این راه آن رنگ کو [illegible] گذار

گر بجگم یادگاری حقی از [illegible] شوی … بر برادر سفت عم و پدر باشی وار

شاد باش ای خسرو شرق [illegible] بیدار تو باد … وی بری ای باغ عترت میوه [illegible] بار

تا بکس نامور خود [illegible] بود اختر سعد فلک … تا بود کس در نظر سعد فلک [illegible] شمار

باد سعد اکبر [illegible] شده ناظر به تو … هم به رأی [illegible] تو ناظر از [illegible] کنار

بخت مسعود تو خوانده بر برای یار تو … خیر دار حق فیها خیر ارباب الدیار

هر که با شه دوستدار تو [illegible] غم مباد
زانکه هستی دوستدار خسرو دشمن شکار

وزیر شاه سعد الملک مسعود … چو سعد آباد کرد از کوی [illegible]

که سعد ابن فلک مسعود گشته | ز سعد اباد سعد الملک مسعود
ملک مسعود در کرسی عطا داد | فلک بخت سلیمان ابن داود
که سعد الملک بر کرسی چو آصف | بسعد اباد بنشست از ره جود
ز سعد الملک سعد الدوله را سعد | شد ار اوازه سعدش هم مرجود
بصدر مسند جد و پدرشان | نشست این پاک اصل و پاک مولود
چو در شهباز افزون گشته ممتاز | بر شهباز و بر اقران گشت محمود
باقبال شهنشاه معظم | شد اندر هر دلی محبوب و محمود
شدند احباب او مقبول و مقبل | شدند اعدای او مخذول و مطرود
بشد نور از مه و خورشید و ناهید | بشد بوی از عبیر و عنبر و عود
برحم کو نهال اندر فتاده بد | بر انداخت و بدخواهانش چون عود
باستحقاق اهلیت به از بر | بهاء الدین محصل کرد مقصود
ور احسان منور بر خلق بگشاد | بخشید آن گرفت از هیچ ور نبود
چو باب و عم خزاین کرد خالی | ز مال و نعمت موروث مسعود
بطبع خوش ز دست خویش بخشید | ضیاع و نقد و ملک و رخش منقود
نصب بخشید و اطلس داد و انگاشت | که برکت تو دانند دست بر دود

جوانان

جوانان همان از نسیم و از رز | بیار زد شاه و بنود چو مشهود
باو روزه در هر روز کمی | ببخشد دین بود موسوم و معهود
بعهدی صادق الوعد است و باید | بعمر از وی خلاف هیچ موعود
بد خلق ار باشد جهد هر کس | بود جهد وی اندر بذل مجهود
بر والی که جز وی نیست یزدان | بمعبودی که جز وی نیست معبود
که نار کین او سوزنده نار است | کز و واقد شود در حال موقود
دل اعدای او پر نار بادا | بسان خندق اصحاب اخدود
همیشه تا سخن در ضبع دانا | گهی محلول باشد گاه معقود
حکیم سوزنی را دل زند جوش | چو درجی بار بر از در منضود
نذارد مدح او حدی نه دانم | که نا محدود چون گنجد بمحدود
بجاه باد شاه خورشید عالم | بعالم ظل عرشش باد ممدود
سوادش را کان لم تغن بالامس | بد اسن باس گشته عمر محصود

و هی واراست بر اولاد آدم

بحرمت باد آدم دار مسجود

ای بنظم آراستن اسعد اکرم نفس | مدح سعد الملک مسعود ابن اسعد کرد بس

اگر نفس ناطقه در سینه ارباب نظم نکته‌ها … بهر سلک مدح او در تلقین آرد نفس
صدر عالی رای ملک آرای گیتی‌نمای … پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس
صاحب عادل بهاء الدین که همت از زرش … شاه شرق را چو شاه فاتح سین الپس
آفتاب خسروان از سایه دستار او … سپهر پیروزی فتح و نصرت اندر پس
فر دیدار همایونش ز فر همای … چون هما از بوم بازار جغد و طاوس از مگس
خلق در بستان خلقش همچو بلبل خوش‌نوا … شکر شکرش غذا کرده چو طوطی در قفس
ای سر و صدری که بر گاه وزیران سروری … مثل تو صدری نه بدست و نه بیند کس
آسمان قدرا قدر تو بدست آسمان … آسمان از روز و شب آنست سودای هوس
تا کنی از آفتاب آسمان همین … ور هلال آسمان زرین کنی نعل فرس
هست در میزان علمت بی‌گرانی کوه … هست با میزان خشم تو جهنم بی قبس
مهر دینار و درم را در دل تو جای نیست … گنج دینار و درم نبی مهر لابس
کعبه حاجت روای سایلان درگاه تست … گشته مهر ملتمس را زو محصل ملتمس
همچو شیرین نزد خسرو نزد تو سایل عزیز … زانکه در بخشش ندارد همت دون تو دسترس
فی المثل گر جان شیرین خواهد از تو سایلی … هرگز اندر چهره شیرین تو ناید عبس
دشمن جاه تو در دل تیرگی دارد چو شب … بی غمدان وان که شب هرگز نیابد بی عسس

گر نیارد نور شمع مهر تو در پیش دل … شب روا دارد بهر گامی بگیرد عسس
هر که از کین تو دارد دل سیه چون لوبیا … از دو سنگ آتش هیزم پوست گیرد چون عدس
گر سموم خشم تو بر روی دریا بگذرد … از تف او در تک دریا بمیرد آید نفس
دیده حاسد بتو چون آبگینه پنجگانه … در لگدکوب عنا بادا جدا آب از مگس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را … ناید اندر دل ملال و در زبان ناید جرس
سوزنی ابیات قوافی راند در میدان تنگ … تا خر خمخانه بیهوده نجنباند جرس
چون نباشد شاعر مشغول کار شعر ورز … گر کند از قافیت تنگنائی در حرس
حسن لفظ و در لفظ تازی گر کند شاعر نفی … کوک زن بر سوزنی گر شهر آرد لفظ حس
شاه ملک آرای را باید چون پرویز نی … مه سگال ملک او را چون بردی دیده حس
ملحدان سنی شوند اندر طبس گر شیخ تو … راوی بازار خوان خواند بیازار طبس
تا بقرآن قصه اصحاب رس خوانند پیشرو … بی رسن بادا اندیش تو اندر قعر رس

وز بر شاه بیدار شاه چون برعوش
گرفت و داد به پیمان دوستی دل هوش

ببوسم گل و بلبل ز جام بلبله کرد … شراب گلگون از دست گلعذاران نوش
همه سعادت دستور شاه سعد الملک … همه سلامت ایام بهرامش بر گوش

محمد ابن سلیمان که چون سلیمان را — مسخر بود را جن و انس از بن گوش

بقهر و حشمت خاقان شه سلیمان را — کشیده صف صف اهریمنان آهن پوش

ز اورکند بی آمد که هما سه رسید — بدست پیک سلیمان برادر کند به گوش

ز اورکند بحضرت رسید پیک از نش — بحضرت ملک نیکبخت نیکی کوش

وزیر شاه جهان را جمال داد و از و — جمال یافت که آمد دل حسود بجوش

بپرسش کی سفیران در دوش داغ کنند — سفیر و دار برا عدا نهاد داغ در دوش

ز عدل شاه ز دوش از جهانبانان — ز عدل چنگ رباب خراب خروش

ز دوشش بلبل و چنگ و رباب لحن انگیز — مباد هیچ ز بزم وزیر شه خاموش

ز دور چرخ کهن تا همیشه نام و نشان — شب گذشته و روز گذشته را دوش

ز دست ساقی دارنده هر دو باده گیر

ز لعل شاهد دارنده هر دو مدح نوش

آمد چنانکه گر ستاره شمر شمار — شاه ستاره گان بگل شهریار دار

تا بوستان بتابش شاه ستاره گان — بر شاخ بوستان گل آورد ستاره بار

بستان شود چنانکه به اندیشی آسمان — چون ابر گشت برورخ گلستان ستاره بار

بر شاخسار بستان بلبل نوا زند — بشنو بس خوش نوای بلبل ز شاخسار

در جویبار سرو ببالد ز بهر آن — تا فاخته ببالد بر سرو جویبار

بی آب دیده بر طرف جویبار گل — قمری غریو دارد بر جنب جویبار

هنگام را محابا نبود شل زنند — تا این شل بزنند شد از عاشقان فرار

هنگام گل رسید رگل روی لعبتی — بر روی سر رام گشته محابا مکن کنار

خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خوش — مگذار گر کنار تو گیرد می کنار

از خاک خاره خار بار ری بهشت ماه — روید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار

ار ری بهشت و لب کی کند فدا — خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار

تا شهریار ز دار ید ستور ری خرد — جام می از تو گیرد دستور شهریار

صدر کبیر عالم عادل بهاء دین — آن مرحدیث او بهار ترش بهار

دستور داد گستر سلطان دادگر — مسعود سعد ملک و مسعود کامکار

فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک — چون جد ز جان پدر ز تو شد و دوده شمار

از دوده و تبار روی افکند دور چرخ — در دیده تبار بداندیش او غبار

ای صدر روزگار که در روزگار خویش — نور دل گرامی و تاج سر کبار

پرورده گون سپهر ز نیکی بن ثبت — از دولت شهنشه پرورده روزگار

داری دو دو کف و دو کف شاهین چو گنج — بخشنده گان سیم حلال و درر نثار

دارد بهین تو تنها بهجت و بهین — خلق از لباس تو شده با فخر و با یار

در چشم تو که چشم بد دور از تو سخن — زر عزیز باشد و در عزیز خوار

آید کمال اهل سخن را بمدح تو — آن را که شعر باشد رسم و ره شعار

نامی چنانکه از پس آن نام خیر نیک — فخری چنانکه از پس آن فخر بی عار

در باغ عمر سوزنی ای صدر روزگار — هم شاد شد خزان و تموز و دی بهار

چون هفتصد سالگان شود ارجمند تنش — بر روی کارنامه خود لعبت بهار

بسیار گفت زار برس از قیاس — کان را بعمرها نتوان بود حق گذار

از شکر نعمت تو زبری مقصرم — گردت یار بر تو شکر مرا شکار

تا در شکارگاه بتان عاشقی طلب — باشد شکار چه نهان چه آشکار

از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش — تا پیش گاه بختی و اقبال پیش کار

تا در زبان تازی بستان بود بهشت — نام هزار دستان در بوستان هزار

شاعر هزار باره بستان مدح تو — تا چون هزار دستان دستان زند هزار

سال بقای عمر تو بیش از ستاره باد

صد بار از آنکه گر ستاره شمر شمار

رسید ماه محرم بسال پانصد و شصت — بیارگاه وزیر خدایگان بنشست

که تا نظر کند اندر جمال طلعت تو — که هیچ بشر را مانند او وزیر نیست

خجسته رای و همایون لقا و فرخ فال — دراز عمر بعدل او ز ظلم کوته دست

ستوده سیرت و پاک اعتقاد و نیکو ظن — بدل خدای شناس و بتن خدای پرست

سر وزیران صدر بزرگ سعدالله — که سعد اکبر ناظر بود بوی پیوست

در سعادت نام خدایگان سعد

کش ز بخت مساعد بود که نیران

اگر نه صدر شهنشه و نیک رائی او — شدی سراسر کار جهان تباه و بست

ز باغ دولت شاهان بباغ جهان — گل سعادت او بوی داد و خار بخست

ز خار غم دل و جان کسی که در دل او — درخت دوستی مهر او ز بن برست

هر آنکه بخت مراد وی از جهان حاصل — ز چنگ جور و جفا بخت بخت

بلند همت صدری که همچو جرم زمین — بجنب همت او آسمان بود پست

بگوهر از همه آزادگان بشر بفرست — بر آن قیاس که بگذرد بار دارد بگست

ز باده کرم و لطف لذت او — سران روی زمین اند خرم و سرمست

بکام حاسد او گیت بارا زنش — بکام ناصح او همچو زنش بارکیب

برین قرانی جز سوزنی شاعر — خدای داند تا چند شاعری برخاست

بسال پانصد و شصت این قصیده گفتم راست — بقای عمر و شهر ار رسیده شصت

جهان بکام مرادش زیاده تا ناهی — بکام حاسد او چرخ بکام ماهی شصت

سری که هنی جبار ز سر دشت دیهیم شاه

امین دین آلت دیو زینت ملک شاه

ستوده فخر خراسان محمد یوسف — از او به دشمن او بر تبا به سنگ سیاه

چرا نکی که محمد بدید شه از دل غا — چرا نکی که بسر رفت یوسف از بن چاه

اگر محمد و یوسف ندیده اند بهم — کنون ببین که برادرم بدو کنند نگاه

محمد از سر انگشت خود اشارت کرد — سه تا ماه بدو قسم شد بحکم آله

مه تمام بدو قسم کرد او و انگشت — بقسم روز بصیرم و بقسم شب بصلا

زنان مصر ببریدند دست اگر زعنا — جمال یوسف بیچاره برگذر ناگاه

هزار مرد و ستمگر ز دست ظلم برید — کنون بعهد تو از ان بیم گرچه آگاه

اگر محمد اندر مقام محمود است — گناه امت خود را ز حق شفاعت جلا

بنزد خاقان محمود او ز رحمت را — همی شفاعت خواهد ز کرده کوزگناه

برادران را یوسف چو داد کنم چو — بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاة

اگر بضاعت مزجاة بشنم و چیز از — بنور گندم و جو بر بزر جز گرنخم کیاه

میان تخم گیاه و میان پنبه و پشم — بسی تفاوت نبود چو عقل پندار لا

بجای گندم و جو ادرد همی زر و سیم — باشما و به بیگانه فی سبیل اله

بدل ستانند از ایشان بجای پنبه و پشم — چو شهرهای کیمیک و چو فصلهای تباه

از آنچه میدهد از نا بد انچه بستکرد — تفاوتیست چو از ره نگاه تا بر گاه

همیشه تا به روزه در مجالس علم — بود و روز و جحد روزه براه

پس از وزود محمد شاه و مدحت او — رود و باد و دور از او جشن لب اکراه

هماره تا که گمون به برجه بیست بود — نشست یوسف در صدر پادشاهی گاه

بصدر عزت باد اش تو چون یوسف

سران ملک بخدمتگریش بر درگاه

بدست خاطر من داد شه عنان سخن — زمانه داد زبان مرا بیان سخن

بیان کنم صفت حسن آن نگار بدو — اگر بیاز روی طبع امدم بکان سخن

سخن بلند و بدر است چون لقاء او — نکو کنم همه سیم زر دوشان سخن

چو بلرزم برخ چون گل شکفته او — ز رنج گل شکفتم بگلستان سخن

شود صفت بسر زلف عنبران صفتش — بو بستان دلم رسته عنبران سخن

حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی — کسی نیابد برازل بدو مکان سخن

بدان لبان طمع بوسه چون توان کردن | زگوهر چگلی چشمهٔ روان سخن
بخط اندر آید شکل میان نازک او | ولی نگویم و تا گسلد میان سخن
من ار نگارم زر او و میان به نیروم | وی از میان نگوید من از میان سخن
همه جهان سخن من شنید از گوش او | چگونه غرض خویش کرد جهان سخن
حمید دین محمد که جز مدیح او | هر آنچه گفته شود نیست جز زیان سخن
سکان کان خرد جوهری نسب صدری | که جوهر است همه لفظ او ز کان سخن
همه بجوهر کانی خرد سخن زنند | از آنکه کان خرد باشد و کان سخن
بقهرمان سخن اطلس قصب بخشد | چو طرفه کرد بر او نظم قهرمان سخن
بر آستان سخن کس چنان نشد واقف | که او نشده است بهر وقت پاسبان سخن
بدیهه خرد زاده باب دیر نطفه | همی به بیند نظم اندر او شتوان سخن
چنان بلند سخن مهر است کز خواهد | بیام عرش بر آید ز نردبان سخن
بجای باران از ابر طبع در فشان | در خوشاب [illegible] ز ناودان سخن
بمدح او و بهر پرورون چو من طامع | ور است [illegible] مرا زبان سخن
کنند باب سخن طی لسان اهل هنر | چو او گشته ز فضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمتی گران دارد | و هر بر سخن قیمت گران سخن

کجا دله

کجا دلاله اندر صف بزم نظر | زند بتیشه چو ضیغم اندرون سنان سخن
ز من بپرسی گویی سخن روان دارد | روانی سخن او بود روان سخن
ایا روان سخن در روانی سخنت | بجان تو که در الفاظ تست جان سخن
بامتحان سخن از من ردیف خواستی | بمدح صدر تو رفتم بامتحان سخن
بامتحان چو طبع لثام پذرفت | نهال مدح ز دار صحن بوستان سخن
شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر | از آنجهان که زده شد داستان سخن
اگر درست شود پادشاهی سخن بر من | بخت تو شوم ار که پاسبان سخن
سخنوران را صاحبقران اگر بکمان | بتو تمام شود مدت قران سخن
بر آسمان سخن تا مدار خورشید ی | همه سلامت خورشید آسمان سخن
فزوده شد است زمان سخن ز مهر جری | فزوده باد زمان تو از زمان سخن

همیشه تا که سخن را بقا بود جاوید
بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

مهتران آن بهتر که باشند فاضل و رادوار | تا هم از وی مدح او را مایه بر دارد حکیم
حکمت را انقدر داند که مهتر او بود | فاضل و راد و کریم از جاه و فرهنگ نیم
هر لئیم و زشت و جاهل انگو مدح او را | آن نه مدح بر گیر و مدح او گردد ذمیم

مدح بر زفت و لئیم و جاهل آید بیکران | ابر و دست و کرم و حاتم و ناخوش است و سقیم
هر کریم و راد و فاضل را کنم مدح و ثنا | تا بود پاکیزه و عذب و خوش و سهل و سلیم
فاضل و راد و کریم امروز از ابنای تو | نیست الا تاج الدین محمود بن عبد الکریم
نایب صدر وزیران صاحب جاه آنکه هست | صاحب جاه عریض و صاحب فضل عظیم
آنکه اندر دار دنیا از برای دین حق | یک قدم ننهاد الا بر صراط مستقیم
مستقیم احوال باشد آنکه در بازار دوست | محترم باشد هر آنکو از حریفش یار کریم
در فنون فضل و دانش بر همه بیرون یگان | همبر و همتا ندارد از حدوث و از قدیم
چون الف کز راستی اصل حروف معجمست | در مقام راستان از راستی باشد مقیم
چون الف صدر و سر قرآن خود شد لاجرم | تا بحرف زیر حرف با و تا و سیم
هرگز آلوده نشد لام الفش از سیم کی | قلب او مایل نشد هرگز بتقلیب لام و میم
از پی احسن عزه لفظ خود را در بره | وز برای لک نا سناد در آتش کلیم
پشت دست او نشد از عکس جام باده لعل | تا بمحشر باید از عصا بر آید چون کلیم
ای بدید ما نزاد در جملهٔ انواع فضل | در شمار ساز هر سان فضل آید کنیم
نزد تو عزت هنر دارد نه کردکی عزیز | نزد کف راد تو عزت نه زر دارد نه سیم
خط تو از روی نزهت هست بر شکل شبه | کم کسی باشد که بشناسد ان معانی را فهیم

تا بجای شکر گنه دارند با من نیست کاشت | این حدیث از روی صورت هست بیداد عظیم
حق شکر کن نیست با بت بنده را در ادای حق | خود دگر این سودا ندارد در سویدای صمیم
گرچه شکر گفته باشد اندر نام با حق بنده را | نیست شرک را چنین شرکت فوالله العظیم
نام حق محمود و نام تو ز حق محمود و تو | اندرین محمود نامی بی برز حق اسم
بنده حقی و برز حق رحیمست ورز تو | هست راضی تا بوی بر بندگان حق رحیم
حق علیم است و ز علم خود ورد داد دو کز تو | از برای حق بوی باشد چون او حلیم
اهل دین را اهل دنیا از برای جرم حق درا | جمله در روض نعیمند و تو در ظل النعیم
تو ندیم انسی اندر عالم از جود و سخا | هر که من شد ترکیبد گردد از عالم ندیم
مهتران را از حریفی و ز ندیمی چاره نیست | از هنر با تو حریف از خرد با تو ندیم
مر ترا گر صاحب ری گر قیاس آرد بفضل | دور نبود گر صفات آید بدان عظم رمیم
دیگران را بی سخا و زر ندو تر ما و دان کی | آن سخاوت نیست جز تلقین شیطان رجیم
تو ز رای جود احسان کرد با خلق خدای | نی مرا کز بعد آن آرند عنبین و رحیم
در چنین ماه معظم با چنین اهل صلاح | در چنین مجلس کنی خدمت چرا بی زر و سیم
بر تو شاید آفرین گفتن که از دین ... | آفرین گفتن باهل آفرین بی ترس و بیم
جاودان در آفرین باری چرا صاحب حال | حاسد جاه تو در نفرین چرا صاحب جحیم

آب و گل برد انگه درد آتش عنبر دخان
خاک از آتش گلشن و باد از دخان عنبر فشان

گلشن عنبرفشان از باد و در خاک آسمان گو | انگه آب و گل برد از آتش عنبر دخان
باد همدم گردد ارم آب روی [illegible] | آتش دل که در خاک تن سینه نهان
خاک پاش آتش دل برد سیلاب مژه | جان چه رنجانم که در تن باد و [illegible] جان
چون نهادم من ز باد خاک آب آتش | باد و خاک و آب و آتش را نهادم در میان
گرم و سرد آتش و آب غم دنیا رود | همچو باد آرم سبک گر همچو خاک آید گران
اندران موسم که گردد باد عنبر بیز خاک | آتش افروزد رخ لاله به آب آسمان
عنبر آتش پرست [illegible] باد | [illegible] بر خاک تا [illegible] ارغوان
[illegible] ابر [illegible] بهاری | ز آتش گون [illegible] باد [illegible]
بار جود تاج دین محمود بخشد خاک را | زر چون آتش [illegible] ابر [illegible]
تاج دین آن آب لطف خاک حلم باد [illegible] | صدر آتش همت گردون [illegible]
آنکه بی آب [illegible] آتش خاک [illegible] | مجری [illegible] کشتی بی بادبان
آنکه [illegible] باد و خاک | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] ابر [illegible] آب و خاک [illegible] | باد خلق او که بی آتش بود [illegible]

باد خاک

باد خاک کوی او را گر دهد تحفه به آب | ز آتش گون کف چهره آید زر [illegible]
باد پاش تا سپهر اکنون از ماه نو | نعل آتش گون نهد بر خاک [illegible] جهان
خاتم [illegible] ز باد برد از خاک کرم | ز آتش [illegible] رخ [illegible]
کلک او گر خاک رست آب حیوان خورد | [illegible] آتش [illegible]
باد رنگین گرد نام شعر آتش خاطران | خاک [illegible] نام زر با آب [illegible]
دست او دیدم به آب روی آتش خاطران | خاک رنگین می سپارد باد رنگین بوستان
خاک باران گشت [illegible] | باد و [illegible] آتش زند در [illegible]
گرچه در خاک [illegible] آتش [illegible] | آب انصاف [illegible] از باد [illegible]
خاک و باد و آب و آتش [illegible] | [illegible] امتحان
[illegible] خاک [illegible] باد و آب و آتش [illegible] | تاج [illegible] تاج [illegible]
تا بود [illegible] میان خاک و آب | تا بود با باد آتش [illegible]

چشمهٔ آب حیات و شمع آتش [illegible] باد
خاک بر سر باد در تن آتش [illegible]

زنده شد خاک [illegible] از باد بهار | ساقیا [illegible] آتش [illegible] بیار
خاک [illegible] آب [illegible] | [illegible] بار

زانکه چون نجف روان کنج بحر از آتش خشم   کنج باد آورد گرد از باطن خاک آشکار
خاک از آب ابر از باد صبا فرزند زاد   لاله صفت تن قطران دل آتش بیدار
آتش عشقی که نور از دل آب و خاک را   بد نهان از باد پیدا شد نفس آتش کنار
رست از خاک چمن گلبن چو آبی آبگون   باد را داده عنان در پیش آتش سوار
باد بر گوش عاشق گر بماند خاک کوش   شعله در نفت گل آتش فروغ آب دار
در گل آتش فروغ آب دوران باد و خاک   نیست اندر خاک باد تاج دین صدر کبار

تاج دین محمود بن عبد الکریم ابن ابی اللطف
آب مغفرت صدر خاکم آتش اقتدار

اندر آورد سپهر از ره شرف گوش   حلقه بندگی پیر عطا بگیر بر گوشش
جمع در آتش کند صاعقه جهان در ا   و هر سر عاشقه دولت اندر ابر دوشش
تا کله از شه رساند اقبال بچرخ   دارد اعدای دولت نهان بالا گوشش
عیش بر شمس از تیغ شد از ملک   ابنت ... بخش ... گوشش
از شجاعت که هنگام دعا روز نبرد   نعره او ... بیاسیل در ازدهر گوشش
هیبت او بر سنان دارد از ضعف خدنگ   باد در صدر سران سیر ... سپاه ... گوشش
دشمن او پای ... که سر افکنده بود   دشمن ... سنان گوشش

پیش او دست نیاز که عیش بود   تا بل عاجز درمانده و دل خفقان کش
کمترین بنده او کی بخورد روز وغا   بر نخ زان هنر زبان ... دوش
بخشد بر تیغ و بیاز وی قوی   هر کجا خواسته شد شفته چو زر ... کش
خلق از فتنه و بیداد ... نکنون   کند از عدل در فتنه و بیدار ... کش
ای خداوند که از زوده بر ... ستم زال   در شتی فخر ... پیش تو ... کش
با خداوندان در صدر بزرگی بنشین   باده در کش و طرب دار ... نوش
رخش و لعل ... لاله زخال ... کش   عشرت عیش کن ... ان دار ... کش
دیده حاسد بخواهد تو بادا ... ل   خسته از خار ... سر ... کش
روز تا آمده ... که برد ...   تا بود نام شب ... گذشته ... کش

بشب و روز تماشای شادی طرب
نیم ساعت مشو از عشرت ... آتش

کلیم کرم ... دو عمران   کلیم ... دو کرم ... احسان
سرافراز فضل ابن عمران ...   بدست ... عالم فضل عمران
عنایت کرد بر یزدان که در دین   صلابت ... چو موسی عمران
بران کجا ید بیضای موسی   ورای ... وجود احسان

چو موسی بن عمران بچوگان ز گلکی | نماید همه کار صد گونه برهان
بثعبان صفت کلک خود باز گیرد | همه ساحریهای ارباب دیوان
بود عامر ملک سلطان عالم | چو هامان و در فرعون هامان
ازو هست در این قرون آنچه قوت | ور این بود در کفر سستی نقصان
بیک سنگ بر اژدها موسی عصا زد | گران شد روان چشمها در بیابان
چو فضل ابن عمران بکاغذ زد کلک | از احسانش بارید بر شهر باران
اگر ابن موسی قوی شد بموسی | شد از فضل عمران قوی ملک سلطان
بآیین چو هارون است در عهد موسی | بفرمان فضلند پس اهل ایمان
ابا مجد اسلام گر توست خرم | دل صد هزاران هزاران مسلمان
توئی شمع دولت توئی دین رحمت | توئی فخر امت توئی شمع کیهان
جهان سخاوت بتو گشت روشن | سپهر کفایت بتو یافت دوران
از آن سان ترا همتی هست عالی | که زیر قدم نسپری فرق کیوان
وزان گونه رای که مر مشتری را | ببندد همی زیر پای از چرخ گردان
ز رنج نرگس گیتی بنده تو | فروتر بود در همه جا بسی آن
تو خورشید وادی که بر روی گیتی | ز نور تو رشته ظلمت ظلم پنهان

نشاط زمین

نشاط زمین از ادا چنگ زهره | که در بزم تو رود دستان و بالان
شود تیر گردون نگهدار هر گه | برآری قلم تیر وار از قلمدان
بهر جا چو از نقش زرین شود ماه | بر او سپید ان کشتی نقل مرجان
کجا آتش چشم تو بر فروزد | شود آب الحشت در ماه آبان
بفضل ای ار باد خلق خوش تو | برآرد سر از خاک پژمرده ریحان
ز بانگ اختری در سپهر بلند بختی | که در ذات تو آفریدست یزدان
همی سرفرازی بر این هفت اختر | همی کامرانی بر این چند ارکان
تو دیگر جهانی ببین یک جهان در | که خواهی بدان هم جهان هم جهانبان
الا تا زمین و سپهر بود ایم | چنان سوده گوی و چو گردنده چوگان
بچوگان سر زلف مشکین دلبر | همی باز با گوی سیمین زنخدان
میاسای یکساعت از گوی بازی | ز آسایش این و از گردش آن

بچوگان دست اجل برده بادا
سر حاسدانت نکو گوی گریبان

شد برج حمل مرکب سلطان کواکب | گر تو مه انش برو برتر ز مراتب
کوشی حمل از آنکه سپهر ورزی تو نجیب | جز مرکب بر وزری سلطان کواکب

آغاز سواریش بر او بود و از او | گردان بد گر مرکب چون عماری آب
هر که که شود راکب این مرکب پیروز | سی روز خرامد بمشارق مغارب
تا عرض دهد مرکب پیروز نسب را | بر پشتهٔ صحرای زمین رحل و راکب
چون گشت هوا معتدل و بید مجلا | اشجار بود در گل اوراق عجایب
بلبل چه خطیب شود و قمری مقری | محراب چمن تخت سخن فاتحه کاتب
این موسم آن است که از بوی ریاحین | بر مشک ختن خاک چمن کرده غالب
گردند سفید از وسیه بید بیدان | بر کله گر از باد سحر طاعن و ضارب
آن را که دو بادام جهان بین تو باد | ببینند گل و بادام بودن خواب
ای باد که از گل و بادام برآورده | از زر و سیم زری رسم قصه بقاب
سلطان وزیران ملک آل ایران | ممدوح امیران سخن خاطر غائب
فرزانه نظام الدین کاندر صفت او | نظام مدایح نبود خاطر و کاذب
از آتش صدر و قد دیوان بدخشش | بر مهر سخن آرای بود لازم و واجب
از مکرمت اوست که از منصب و دولت | از آتش و جاه دیوان مناصب
هنوز عجب از مدح وی انجمه گردد | بر آب روان از قلم تا ابد کاتب
ای قول تو در دین و در دنیای صادق | وی رای تو در ملک آرای و صائب

از کلک

از کلک تو شمشیر زن لشکر اسلام | بر قیصر و فغفور نهد باج و ضرائب
آینده بدرگاه تو اشراف اکابر | بر خدمت صدر تو چنین تاج رغائب
گر روی زمین بوسه زند دور برآید | که برگ رباید که چپاوه چپاوب
وادی حبت از ابر دو آب نعمت | عیش منی و صبح سخی دکف آب
هر کس که شراب حسد و حقد تو نوشد | ساقی دهدش مژده بهر گونه شراب
با دولت والای تو اعدای نگون بخت | همسنگ زنبور شدن خاسر و خائب
از نسبت والای تو اندر چمن ملک | چون سرو سرافرازی تو هست مناسب
چون سرو سهی در چمن جاه و بزرگی | بادا علم دولت و اقبال تو ناصب
با رایت نورانی شاهنشه انجم | ناصب شود از مشرق و در مغرب غائب
از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ | بر خدمت درگاه تو باشند مواظب
نوروز جلالی و سه سال عجم باد | بر صدر تو میمون و بر احباب اقارب

چندانت بقا باد که اید عدد و سال
اندر قلم کاتب و در ... محاسب

سرو ... طرف ماه ... | تیره کرد از خط شب رنگ چو قیر

هست شبرنگ خط تیره او | رخ رخشنده او ماه منیر
مه چنین زاید و عالم همه گاه | که رخ ماه بگیرد شبگیر
رخ آن ماه گرفت اینک و من | به تغیر آمده ام رو به تغیر
کرد دیوانه دلم را ز نخست | راه بی لبت بمشکین زنجیر
چنگ را در سر زنجیر زدم | شد کنارم همه پر مشک و عبیر
لب لعلش بمزیدم ز نخستی | یافتم زو مزه شکر و شیر
شیر از آن لعل مزیدم که ز شیر | باز کودک شدم ار بودم پیر
کودکی نو بحدیث آمده ام | سخنم نی بچه از مدح وزیر
صاحب عادل صدر الوزرا | صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
به لقب فخر امیران بزرگ | بلقب صدر کبیران وزیر
مسند آرای بتقریر شکوه | ملکت آرای برای تدبیر
آن امیری و وزیری که بجاه | نه وزیر است بعالم نه امیر
در امارت بده بی کفو شبیه | در وزارت شده بی مثل و نظیر
بسر کلک وی آراسته ملک | خسرو شرق شه کشورگیر
ای وزیری که سر کلک تو کرد | صورت عدل و کرم را تصویر

هرچه تصور کند خامه تو | نبود خام و نباشد تزویر
دست عدل تو ستم با فقرا | راست چون موی در آرد ز خمیر
در شور کرم تو همه وقت | از زر خام نبود دست فقیر
هست عمال العیون تو بوقت | دیده شاه بر روی تو قیر
ور ادا مرد را ای صدر | نیست از خدمت صدر تو گزیر
نیست در عالم یک نوع هنر | که ترا نیست از آن بهره وفیر
روز روشن شود از هیبت تو | بر دل حاسد تو تیره چو قیر
تا فلک بر دل خصم تو زند | تیر در برج کمان گردد تیر
تیر از سهم سر خامه تو | کم کند بر فلک خویش مسیر
با سخا و کرم تو بجهان | هست نایاب چو سیمرغ فقیر
سبب میت را چون دم مسیح | زنده گرداند کلک تو مریر
سایل از زر تو گردد تا زود | اگر از مدح تو سازد اکسیر
نیست لایق کرامات ترا | بجز احسان و دلاوری تقدیر
هر که مدح تو فرو خواند بخواب | بخت تعبیر برآرد تعبیر

کوه بر کوه رود همچو پیاز — از برت مادح نکشود به چو سیر
تا چنین است ره دست برد تو — نبرد ورد تو غزل پذیر
تا که بلند فلک برشده را — از بر خاک منطبع ندود بر
باد بر کام تو تدبیر فلک — همچنین باد فلک را تقدیر

تو همه ساله بشادی و طرب
مانده بدخواه تو در کرب زحیر

بر خور از طبع خود سلام کنم — سنت شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری — جای بر چرخ نیلفام کنم
سخن از بس لطافت بزنم — که هم از طبع خویش دام کنم
صید دلها کنم چه بر کاغذ — از قلم حلقهای دام کنم
فکرت خویش را چه رزم چرا — سخن از عشق سیم خام کنم
پخته را خام و خام را پخته — چه ببینم بهر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال — شعر بر شاعران حرام کنم
بطمع بر لیام دون همت — نکنم مدح و بر کرام کنم
بس بیک حرف خوش روی باباد — شاه را سخن بکام کنم

ازدل

از دل و جان بنظم جان افزای — خدمت مجلس نظام کنم
شاه میران شان که در دول او — از امیر سخن غلام کنم
بوالمعالی محمد آنکه ورا — صدر و میر و وزیر نام کنم
شاه گوید بدین سرنامی — نظر از چشم احترام کنم
هست جام جهان‌نمای دلش — باد شاهم نظر بجام کنم
منشی کلک او قلم گردد — برگ آن کلک اگر حسام کنم
جای آن هست اگر باهل قلم — مرحبا خواجه را امام کنم
هر که قران کلک او بکند — بی‌ام خرد انتقام کنم
من که پرورده نعم تو ام — مدح او در خاص و عام کنم
روز و شب را بهفته در شمرا — هفته را شهر و شهر عام کنم
لو اراد ترک کلاه حسام — بس ح ا کر در نیام کنم
نعمت ارد بی علی الکمال سید — صفت او علی الدوام کنم
شرم دارم که با تلطف او — سخن از لطف بابت دام کنم
زان بنازد که حلم او سنجم — احنف قیس را اودام کنم
کشت ازو جهان نژاد بر سیا — کر کف راد او غمام کنم

نامه شکر او کنم انشا — نام آن نامه نا تمام کنم
چون کنم افتتاح مدح و ثنا — دل نخواهد که اختتام کنم
طبع من آفرین کند بر کلک — من بر آن مهر اهتمام کنم
بخت بر من سلام عید کند — من بدو روزه صیام کنم
گر بیابم گلی از آن درگه — کز من از دی بعید لام کنم
خانه در دلت ورا باید جا — در در و دیوار و سقف و بام کنم

بیت چند از طبع من بارود
یاد تا در دعا سلام کنم

خورشید به برج حمل آمد ز برج باد — هم روز کامل شود از تابش مهر باد
نور از پی روشن شدن عالم آنگه — تا از جهت محتشم هر شام بر دیگر
تا باز جهان از پس دو رنگی خورشید — بر تا گره از فر بدید آید در بهار
برگ گل از اشجار بر بیرون آرد — الوان بدایع شود از خاک پدیدار
ادیم چمن کرد چو جن زرد برآرد — وز ابر گهر آرد چون گنج علاء
دستان زنان بلبل سحرگاه اگر دو — بر سرو ابنده سرود و غزل یار
هنگام تماشای خداوندان گردد — گلزار و گلشن جز انبه گلزار

بلبل چو شود ناقل و راوی بخواند — چست و غزل رودکی اندر حق عیار
راوی نه همانا که بدی هیچ نظامی — در صدر نظام الدین برخواندن اشعار
صدری که نظام الملک از زنده شود باز — از خدمت صدر شن همانا که کند عار
مستوفی ملک ملک شرف محمد — فرزند علی ابن امیران شه احرار
میری که امیران سخن راست نظم — از مدحت او به شود فکرت و گفتار
در شغل نشسته شرف قلم او از میان — تا اهل قلم پیش وی آیند قلم وار
آن صدر سزاوار که ارباب قلم را — بر روی زمین نیست چو او صدر سزاوار
هر کس سزاواری او را نپذیرد — گردد به سر تیغ شه آنکس سزاوار
لطف کرم او بهمه خلق رسانست — با اندک پاری انداندک بسیار
ای اندک من گشته بسیار بزرگت — گستاخی مروت نخواهی منت بردار
آثار تو در عالم خواهی که برآید — فی فی تو خواهی ماندن در عالم آثار
هنگام بهار است و درین موسم اگر باز — از خاک پدیدار شود لعبت فرخار
با لعبت فرخار ان مطرب انگیز — وز نار رقیب چشم ماندش همچنان
در عقد بنانت قلم سحر نمایت — چون نقد همین جوف که او در شکست شنقار
چون طبع شود پران شنقار خط او — اوراق رسانند به سوال برزوار

نو گشت سر سال به اقبال شه غرب | تا سال دگر در دل و جان خرم و طرب
تا چشمهٔ خورشید بهر برج که باشد | باشند ملک خسرو هر کوکب سیار
تو چشمهٔ خورشید ثنا در دل خود باش | هر جای که دل خواهد برج حمل انگار
در نور رخ یار نگه میکن و نیکوی | خورشید به برج حمل آمد چو رخ یار
گر سوزنی بسته جاکوی تر است هیچ | چون بحر عدن کرده پر لؤلؤ شهوار
بی زر ثنای تو مبادا که مرا عمر | در سوزن انتظام کند رشته بوفار

از دست رقبا نامهٔ عمر تو مبادا
طی تا نبود دنیا طی گشته چو طومار

جاودان ماند کریم از مدح شاعر نیکنام | زین بود شاعرنوازی عادت اهل کرام
شاعران در زلت دلا گو به اندام کرم | گوهر مدحت بیاید سفتن اش کلام
گر لباس پوشندان گوهر بچشم اهل عقل | هست بی پوشنده بی اندام و بر و زر نظام
راه با شاعر توانند بود در یک پیرهن | رفت بگذارد به پیراهن که تا کعبه سلام
هست شعر آن حرز تن علی بی کاشانی کرم | هم نبی و هم وصی هم امیر و هم امام
شعر حسان ابن ثابت را بگوش عقل شنود | پادشاه دین رسول الله خیر الانام
داد بشاری بیان اندران یک پیرها | بهتر از دستار و دستار از خراج مصر و شام

سنت شاعرنوازی پادشاه دین پناه | ای پیشاهان دنیا بر غلامیش غلام
از ملوک و از سلاطین بعد از آن عهد کهن | در ضلالت شاعران کرده بهینت قلم
رودکی را آن همت | داد و بخشاری هزار از آن اقران انعام
قیمت شعار را هم نام کرد از دبیری | بلبلی عیار دارا ز رودکی نقطهٔ خام
گر و حسنی همچنین با هرکسی کردار خوب | ماند عبی از کسی بی قابت زنده نام
اوستاد مشرق و مغرب سنجری را ملک | داد سعد الملک جد واری هزاران علم
فرخی سندی غلامی ارغنانی بخراسان | سی غلام ترک دادش خوش لقا خوش کلام
عنصری از خسرو غزنی اول شه غازی شنید | چهل شتر وار از زر گرفت او به در بستام
هر ورق یابی ز دیوان جو بیدایی | شد و زر اول گنبد و تیغ هندی انعام

تیغ هندی خدمت ملک نظام الدین کند
چون نظام الدین ولی کار ممالک را نظام

ای بانگاه قدر تو با چرخ بر هم زنگ | دور دوران است و بقای ترا درنگ
اندر شتاب ابوست درنگ ترا مدد | وندر درنگ نیست شتاب را درنگ
پیدا ز رنگ از دو زبان کلک ازکنه | چون بر جای تو ز نور نگار دو سواد رنگ
آینهٔ ضمیر تو اندر مصفا بعد | پیدا از او اثر چرخ بی زنگ

از رنج هجر تو چو نالنده حاسد است   از سهم کلک تو شده با ناله و غرنگ
تیر خدنگ شاه ملکشاه و از شغل   تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ
مستوفی ممالک مشرف نظام دین   کز کلک تست تیر فلک اسیر ننگ
تنگ شکر حدیث ترا بنده کی کند   کاندر عبارت تو شکر هست تنگ تنگ
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان   بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ
زین سخن سوار نیست از تو عجب بدی   بر دست تو سوار عنان سخن خنگ
از مدحت تو سوزنی بر شد چنان   چون نیز گرد خنده چو لب خنک
لیکن بگرد عجدی اندر کی رسد   چون هست زیرکی ری او با خزان لنگ
در تربیت نمودن تو مهتر کریم   روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ
هر شهسوار فضل که شد با تو هم عنان   باید بکره کردن از از ارام با لنگ
در ذات تو نهاد ملک عز اسمه   ذهن و دراکه و فطنت و فرهنگ هوش و هنگ
چون نظر تو هنر پرستاره است   تا پا حبه نهادن بر عقل تا لنگ
این نیست احسان نیک تو کرت   نبود در آل سیران چراین زنگ
منت نهنگ دم زنان دریای مروت   در مردمی بدارد دریای تو نهنگ
هست بدیر باشی و دست نهنده بی   کز زخم شوند بروزی هزار رنگ

احسان

احسان تو بنان و نمک سبکی است   در خوشاب خوشه انگور بر رنگ
در خدمت تو بودن فخرست بنده را   در مدحت تو گفتن ابیات و فن تنگ
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر   سحر تو کی ذهبت در بن باب ارتنگ
بی حشمت نشان تو از هیبت فلک   کند نظر لیک بر هیچ سوی زرنگ
با اهل صلح صلح بر قمع کلک نیست   بر داشتن برای تو از اهل جنگ جنگ
از لطف و سازگاری تو با سران عصر   دردانه لال بازیب چنگ چنگ
آید هر آنکه با تو کند همسری بفعل   در باد ز سران بعقوبت جو از تنگ
زن تو از زینت وحور زمان تنگ   هر مال جنگ را رسد از آزر او ز رنگ
در موسم بهار که دریا شود جهان   تا نجه تو گردد همچون بهشت گنگ
در مجلس تو زرق باده روفنده   هر چند نیست عادت زرق روان بنگ
تا هر که سر و زملت بد بت خویش   در ملت سجود تو آتاله باد گنگ
تا سیم و زر نباشی بسکه اسمی ان کند   مردان کار دیده چه صبح چو زنده دنگ
در راه لاف ادنش بردن ان سنگدل   سیم و زر امتحان کن و در بار تو خدنگ
چند مرا نثر زل بیاید نصیب   هر چند بکره بنود نشهد با شر بگد
تا بند دلکی به دید بدانکی کند   بیرانه با رخصم تو چون آنکه در دنگ

تا باد و ساز لیش بسر آید ادب نای
زان سبب که باده ساز چو سر گفت باز

دلبند من که بنده در دین سر تمام　　خورشید آسمان جمال است نجم نام
نجم کلاه دوز که ترک کلاه او　　بر ماه کرد علام تهی شمس شود غلام
صد بوسه خام خواستم از نجم نجم　　بر من شکر ببوسه بدادش بلعل فام
بنگر دو زلف نجم کله دوز بر دو رخ　　دامیست حلقه حلقه بهای بیان دام
ماهی بدام مانده ماه تمام نی　　در دام زلف نجم چرا مانده ماه تام
شب دیده بر سپهر ما نجم که داشتم　　تا خود بنظر نجم کله دوز من کدام
دیدم همه بلیان و بی آرام و شمع جمع　　او باز از تبه بر شب هم دگش خرام
شاید گر از فلک دو رخ نجم را کند　　خورشید هم روز زده بخت سلام
هر چند نجم نجم شناسند ز نجم بس　　خواهم که چیه چیه کدام نجم فام
بر آسمان زمین نگارا کند سرل　　تا اندر وست نجم کله دوز را مقام
هر خانه که نجم کله دوز من درو ست　　از صحن خانه نور برآید ببطرف بام
هر چند من ز نجم کله دوز بس غنی　　لی بار نام نجم نداریم بیان و کام
جز در صفات نجم نگرد به بد سند　　در نزمن هذه بیت در نظم من نظام

شمس غلام نجم کله دوز اگر اطلع　　از سر کلاه خواجگی او بر زر کام
زان تا دو نجم سعد بیکجا قران شدند　　تا صدر نجم دین بحوز اند با حشام
دین شعر شکر که غزل در مدح در دو نجم　　بر نجم دین روایت کنند عام
فرزانه نجم دین که نجوم سپهر شدند　　امروز از انجمله سخن شدند رام
نجمی که از لطافت و از فضل و زیرکی　　بر کلک اوست قاعده ملک را قوام
نجمی که آفتاب بر روشن ضمیر او　　گاه از غبار چهره بپوشد گاه از غمام
نجمی که آفتاب کند ذره ذره زر　　تا او ببیند ره بده هو چون
نجمی که آفتاب ولای حضرت ورا　　دارند قبله از افق شرق تا بشام
نجمی که آفتاب رعنان خدمت ورا　　بندند بر میان کمر از صبح تا بشام
نجمی که بندگان ورا سپهر سزد　　جوزا کمر فلک فرس و شمس
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد　　ناظر شده ز برج سعادت بخاص و عام
خاص از تو با سعادت و تشریف　　عام از تو با کرامت و انعام
تا یافتم سعادت و تشریف از تو نجم　　مسعودم و مشرف در دیده کرام
بی انقلاب و حجت بی نحس و بابال　　خواهم که بر سپهر جلال تو بی دوام
نجمی و آفتاب هنر پروری سمی　　در سایه عنایت و تمار اهتمام

ور آفتاب غیبت کند از مجلس شیخ — اعنی ابوالمعالی عبدالله الامام
از چو که این قصیده من بر تو نجم سعید — عرضه شود بهمت از نهفته ابهام
با آفتاب و نجم بود از برای من — گوینده حدیث و نیوشنده کلام
در صبح در محل قبول اوفتادن از کرم — نزدیک من فرستید با نامه یا پیام
تا آسمان و دنیا ز انجم سعد و نحس — خالی نبود خواهد از امروز تا قیام
تو نجم سعد باد و همی بر آسمان دین — مسعود اولیای تو از تو علی الدوام

گر در مه صیام شود خوانده این شیخ
بر تو خجسته باد مدیح مه صیام

آن خط که تیره کرد بناگوش روشنش — گویی نوشته اند بخون دل منش
خون دل من است نه ریحان که برگرفت — گرد دلم خیال بناگوش روشنش
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده ام — کاندوده شد بعنبر بر برگ سوسنش
از سنبل و زلفش و از لاله رخش — پر سنبل است کویش و پر لاله برزنش
بر روی من ز دیده چکان آب گرم — بی آن رخی که گشت گل از رشک روشنش
از فرق تا قدم همه خوب و دلبر است — غازی بت من آنکه بجانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان — آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش

هرناوکی

هر ناوکی که غمزه غازی زند بجگم — شو آن حجاب گرد بخصمان در جوشنش
گر خون من بریزد از آن غمزه غازیم — باشد روا که خون من از او گردنش
یکتن ز اولیای من از غمزه خون من — زنهار خصم دار بگیرید دامنش
چاره مسوزنی که بسودای غازئی — شد همچو خسروانی خسران روشنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد — زانگونه سوزنی که ندانی رسنو تنش
ای کاج خسروانی بودی در این زمان — تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی سپهر انشی از این — کار آفرین سرشت خداوند دو المنش
آن مهتری که آسمان سیم و کیمیا — یابید در جهان و دنیا به بخشش
گردی بدست بخت نگهبان چرخ — جز زنم گردانی نکند چرخ و توسنش
از صد هزار خصم بپای بجا — ایمن شود هر آنکه در آید بجا منش
پران خدنگ او بکو صید کار حرب — از خون چنان شود که ندانی جوشنش
زنهار از پلنگ بیرم اندرون و کنگ — در روز جنگ ندانی بار از اهرمنش
زانار صحبت کف گوهر فشان او — گوهر بر آید از دل بر معدنش
آهن به پیش آتش خشمی نهی — درچان کند که ... چون موم روغنش
هر خانه که آتش کینش در رسد — از باد مرگ زود بر آید روزنش

اندر زمین دل که گذشت کین او | دست زمانه در زند آتش بخرمنش

در باغ خاطرم گل حسنش شکفته شد | از عکس نقش خاطرم ایوان گلشنش

شیرین و چرب شد سخن من ز مدح او | پرورده ام بشکر و مرغ مسمنش

زاید دلم مدیح بالوان از آنکه من | پوشیده ام بکسوت خوب آورش

من آن مرتبم که همه ساله بنده وار | دارم بفخر زینت مدحت بر ارزش

شاهیست او ممالک مردی و هنر | گر فضل ایست بخشش از جود گردنش

ای پادشاه گردن و تخت سکندریست | زان تاج بر کله شرف و زان تخت گلشنش

در هر دلی که رشته شد از دوستی کین | تا آمد به برگ و بر از بیخ بر کنش

گر دشمنش بخواه بر آتشینه بر سر | زان تا که ذره ذره شود در میان تنش

یارب بروز حشر بدان رحم که کنی | یارب بروز حشر بیار از پی بخشش

ار اسسته بعید بیرون آمدن آن نگار

از فرق تا قدم همه آرایش بهار

بر صورتی که هر که در او بنگرید گفت

بر هوا نشسته زخیل گل از غنچش نفیر | وز عاشقش قیامتی از سرو جویبار

آمد بعید گاه چو سرو آن بچهره گل | بر برق چون برآن گلگون شده سوار

گل دو بار

گل بود یا سرو چوان بت پاره بُد | وانگه که شد سوار رو گل او درو سوار

تیر و کمان و ترکش و قربان که برکشید | آمد نشانه پیدا در پس آن نگار

تیر و کمان و تبغه و بازوش را یکی | تیر و کمان غمزه ابروش را هزار

پیش از نماز عید بقربان گشاده دست | وز تیر غمزه کرد دل عاشقان فگار

این رسم او که گوید پیش از نماز عید | قربان به تیر غمزه کند لعبت تتار

گفتم به تیر غمزه چو قربان عاشقان | آیین تو بهاری و این بود اختیار

از بهر تیر بازو قربان بدیه کن | گفتا بدیه نیست بداندیش افتخار

فرزند پادشاه و با آیین علی که هست | عالی محل و قدر هنرور کیست شهریار

خورشید آسمان معالی و مرتبت | کز نور روی اوست منور همه دیار

خورشید در ابرج حمل چون بود بود | او را شرف زیاده ازان دان هزار بار

از قدر بر شمال سپهر است سرفراز | در حکم بر نهاد زمینست بر و بار

دستش بابر نیسان ماند که سخا | که باشد ابر نیسان زر بخشش و زر نثار

هست از نسیم خلق می آورد خبر تو را | شاخ درخت دولت اقبال برگ و بار

عیش شمار دولت اقبال باشد | در روزگار دولت تو زوال روزگار

[illegible]

در مهتری رسیده ز تو جود منتهی — از مهتری رسیده به بوس و کرشمار
ای مهتران که نیاید به نام تو — بار تو زین کنار جهانی بدان کران
زان تا بنام نیک برآیی جهان ترا — از مهر داده وار سپرده گذار
گر بایدت به نیک خواهی روی نیکنام باش — تنها نماند اگر بود نام نیک یار
مهتر نسب نیابت همچون تو کامران — کمتر بود نه همه چون تو کامکار
در باغ مهتری چو گل کامکار باش — تا هیچ لا بوی برود بد سگال خار
این عید کردی جشن بهار ساز — هم در بهار خانه چو بتخانه بهار
آوازه ده به ساقی و این بیت را بخوان — خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار
اردی بهشت ماه بسر برد بیک صبح — کاردی بهشت کرد جهان را ز انبه دار

با مطرب هزار نوا باده نوش کن
در موسمی که زاغ هزیمت شد از بهار

منم منم زده در دل ز عشق یار آتش — گمان مبر که یک آتش که صد هزار آتش
چو مار شد دلم از عشق یار دلبر دوست — میان دل همه چون دانه انار آتش
هر آفریده بترسد ز آتش و دل من — همی خورد به جان آفریده کار آتش
اگر نه بر ره دوست سپرده دل من — چرا چو دود کند خیره اختیار آتش

ولکن

خوش است آتش عشق بتان زهی خوشی — همی کنم به دل خویشتن نثار آتش
نه دل قرار بد برده نه در دل آتش عشق — چه بیقرار دلت این چه بیقرار آتش
در آب دیده و در تاب دلم از آنکه ترا خوش — چو ابر دار گلت و چه آبدار آتش
نه دیده و دل خود گویی همی پوشم — چه گویی که بود پود آب و تار آتش
ز بس که از شرر بارم سرشک بیرون — گمان برند که دارم همه کنار آتش
دلم نگار پرستی گرفت بر رخ دوست — بود سزای پرستنده نگار آتش
اسیر عشق نگاری شدم بجان و دلی — که عنبرست به دو زلف و دو عذار آتش
نگار من چو بسر زلف بر عذار زند — زنند گویی در تبت و تتار آتش
حدیث زلف عذار تتار و تبت را — بر آب مانم و بر زند بهر چهار آتش
حدیث خلق خداوندگار خود گویم — که بوی مشک دهد مایه بهار آتش
جهان جود و سخا افتخار دین که کند — ز بهر سوختن خصمش افتخار آتش
علی که همچو خداوند ذوالفقار زند — بجان دشمن عدو ز ذوالفقار آتش
بزرگواری که با خشم و هیبت او — فرو شود به دل خاک آبدار آتش
لا سپهر معالی که از نهیب تو — همی خورد که خشم تو زینهار آتش
ز رشک همت عالیت هر زمان به نفیر — سوی اثیر فرستد همی شرار آتش

گر از نثاری بکنی دم خلاف تو زند همی چه آنکه از خور و رعنا بارش آتش
وز آنکه تا نبرد مسیح خام دشمن تو بود بر آنک و سنگ اندر استوار آتش
ز بهر سوختن خصم تو در آهن و سنگ اگر چه هست نهان کرده آشکار آتش
کجی که زد خور از خشت تو دایره گرد تفی بهد و برسد که همه دیار آتش
بدولت تو بیابد خشن دار که گرد که خوی ببارد بر مرکب سوار آتش
بگرم و سرد زمانش بیارد بد چرخ چو در زمین بود آتش آب و در بهار آتش
گر از نثاری بکنی دم خلاف تو زند در افکند بهمه دوده نثار آتش
دم خلاف تو تا بر نشان کند بدنی بدان صفت که بیفتد بر غزار آتش
بزیر سایه سروی که دشمن تو نشست زند درخش در آن سرو چو بهار آتش
گل نثار که بوی دهد بدشمن تو چو خار گردد و اندر فتد بخار آتش
زمانه دست حسود تو بشکند یکبار گر ز سخاوت تا بد چو از بخار آتش
همیشه تا بود باد و خاک را بجهان ز روی طبع جهان جفت و آب یار آتش
زباد ساری خصم تو باد فتنه بخاک در آب دیده شده غرق با بنار آتش

بدان کهی که ز چرک کار گری
بر و فتاده چو چرک کار آتش

هلال روزه نمود از سپهر دایره وار بشکل و گونه چنان نیم دایره دینار
تمام دایره گردد چو شب بنیمه رسد تمام نیمه بحجت بدان ببین پرگار
فلک نمود چو زنگار بافته لگنی بر او هلال چو یک گوشه ای ز زر نگار
و یا چو زورق زرین ماهی در آب کبود که از میانه فرو خواهد آمدن یکبار
ز روزه داران کس نا شده بزار و نحیف هلال روزه برای چه شد نحیف و نزار
خمیده قامت و زرین عذار چون عاشق شدست گویی بر آفتاب عاشق زار
هلال چشمه خورشید تاج و سپرند یکی ز سیم هلال و یکی ز زر عیار
میان اول شعبان آخر رمضان سبب چه بد که شب روزه هر دو گشت دیدار
چو کرد شعبان سهمن سوار در آب نهان سپهر تاج زرین روزه کرد اظهار
هوای مغرب گشت از شفق چو سوخته چو روزه آن و شب آن شدند در پیکار
هلال روزه بدین وصفها که کردم شرح ز روی قبله فروشد چو حجر لولو وار
بطبع بنده فرستاد لولوی منثور بنظم کردم در مدح رشید ابرار
سر مفاخر فرزند فخر دین احمد ابوالمعالی دهقان علی سپهسالار
سپهر مردی و جود افضل دین گیتی همه مفاخر دین احمد مختار
زهی که او بهنر فخر کرد در عالم بهشت چون هنر از عیب همچو قرو ارغار

جمال گوهر خاک آنکه از تو منفعلی — رخ خود را خالت و چشم بر اخار
سعیدی که چو بر صدر باز بنشیند — چو آفتاب کند خیره دیده نظاره
بر آسمان هنر بندی ستاره وجود — چو آفتاب ندارد قرین و همبر و یار
کر بخدمت او سال و ماه بسته کمر — زبان بمدحت او در رتبت گشاده گذار
بزرگواری کز مدح و از مناقب او — بر آنچه را لا واجب نماید استغفار
بدان سبب که رهی پرورست بنده نواز — بسی کسان که افتاده گی شده بزار
بر احسان ز احرار برتری دارد — بیک دو بار بر انسان که بطربی از شمار
کف عطا ده او بی سخا و احسان نیست — درخت طوبی بی برگ نبود بی عار
لا کسی که نبیند بچشم خلق جهان — جهان زنگی کردار زجهان کردار
سرای بار زوار فرز جهان منفعت — صفت بان که جهانت بخلاف غدار
بروز نامه عمر تو بی سخاوت و کرم — دی کرام نراند خامه بر طومار
شمار جود و سخای تو را اندک است لیک — زعقد کردن مستوفیان روزشمار
چو میزبان کریمی که آمد از حضرت — مه عزیز و مکرم بر تو مهمان دار
خجسته ماهی آمد بمیهمانی تو — که برتر است ز هر ماه مرور مقدار
ز کردگار که جانها فدای نامش باد — همی رساند مهمان بوسه گونه نثار

نثار اول رحمت بود بسی تو — ازانکه رضع غفار رحم کم بسیار
دوم نثار بود مغفرت که جرم و خطا — فرو گذاشتی از کمتران گنهکار
ازانکه مهمان باشد ز تو بازادی — نثار آخر ازا دست بود ازنار
یکی از این سه سیمون ماه افرازست — چنین شب آمده باد اعبر و دو بار
همیشه تا ز خداوند روزه دارا زا — بود رود شادی چو آنکه مست ز راز خمار
یکی بنا وقت گشادن روزه — دوم بعقبی وقت نمودن دیدار
ازانکه خورد ورد صحت صدای خلاف — زبهر دو شادی بادی تمام برخوردار

خجسته باد سه روزه چون که عید رسید
خجسته تر ز سه روزه عید تو صد بار

ای از کمان قدر تو تیر انده آسمان — وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمان قدرت تو در زمین — چون از کمان قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز خدمت تو در نهی سپهر — مرور کی گنبدی تیر اندر آسمان
در حضرتی همه چون آفتاب و ماه — در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و از زند فخر — ان بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان
منام علم و علم رسول و علی گر لرد — مداح او سرور نکند اندر آسمان

ان صدر سروری که نهد بخت بر درت — از قدر و جاه گاه سر اندر آسمان
تو بر زمین نظیر نداری بسروری — چونانکه آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید ماه نور جمال تو یافتند — کاین شاه مهر شد و آن چو وزیر اندر آسمان
سیر ار زند در هوا فقت رای تو — هر هفت گم شوند مسیر اندر آسمان
کیوان که از نحوست گردید رای او — اهل زمین برند نفیر اندر آسمان
اسرار آسمان بضمیر تو ظاهر است — چون بنگری بچشم ضمیر اندر آسمان
گر مشتری ز اختر بدخواه جاه تو — از مشتری بزرگ شده دبیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد به تیغ کین — کان تیغ رفت زنگ شیر اندر آسمان
خورشید چون جمال ز تو یافته است — گردد چو ذره خوار و حقیر اندر آسمان
ناهید رود ساز نهد بر زنم ز — دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا بر ده نقیض احوال تو کنند — بر شد برید و تیر و میر اندر آسمان
هر شب که ز دلکش عندلیب دار — سیارگان زنند صفیر اندر آسمان
زنهار بر گرفته وار ز دست سلطانت — افتاد ناگهان وزیر اندر آسمان
تو بر زمین نشسته ز الطاف حق ز — افکنده مار زری عبیر اندر آسمان
بر آسمان بتیغ کر ابکری بخشم — گردد میه رنگ زنبه اندر آسمان

مااذن

تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر — بی زر بسته سبا ی فر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده اند — نام بنام هیچ فقیر اندر آسمان
هم از ازل چو بابده دشمن ترا — لو در نه ساخت نبیر اندر آسمان
کوان کاو ز روغن کردست برند — خوان تو را گریخ بشیر اندر آسمان
تف سعیر و نظر همت تو هست — چونانکه هست تف اثیر اندر آسمان
خصمت به برج ماهی اگر بر شود چو ماه — بریان شود ز تف سعیر اندر آسمان
آن تاکه شعر برافت شود سست — امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
مردی حکیم کرد مرا امتحان که گفت — ای کلک تو فکنده صریر اندر آسمان
شعری چه قافیه گو اندرین ردیف — شعری بهاء و مرتبه کبیر اندر آسمان
گفتم سپاس دارم و گویم چو بنگرم — بنگر بچشم عقل خطیر اندر آسمان
تا قافیت زمانه دهد از طریق طبع — بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست آسمان چو سفره و خورشید چون — انجم چو لوز و مه چو فطیر اندر آسمان
تا هست انجم و مه و خورشید را مدام — از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت بود ز برج لهو و طرب باده و — ای طلعت چو مهر بچهره اندر آسمان
باد ابر بر سایه بخت جوان تو — چندین هزار اختر تیر اندر آسمان

از من بازمون چو طلب کرد یار دل
از جان شدم مجیب و بر دوم نثار دل

دیدم به زیر حلقهٔ زلفین آن نگار — در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمان کند او دلبر و طاعت نمای کن — طاعت نمای داده به غفلت نگار دل
من دل سپارم آن بت پری روی دلبری — کی جز به دلبری سپرد هر دل سپار دل
دل را بر آن نگار سپردم که داشتم — زد چون نگار خانه دل پر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان شد خریدار — گویی که داد جان مرا از خریدار دل
جان اختیار کرد که در بندگی بوم — آنکه که کرد عشق ورا اختیار دل
در ابر از عارض او بنگر ستم — شد ابر از دیده و شد نابدار دل
تا هست بر دلم ز رخ ابر از دوست — کار او بجز کس نکند اشکار دل
شکر لبی که جان طلبد بوسه را بها — مهمان بر لبش ربود و بوقت کنار دل
هر چند کان صنم ز غم من تهی دلست — برگرد مر مرا غم او تا بدار دل
گردد هر آنکسی که چون عشق تب کرد — هم پر ز شرنگ دیده و هم پر شرار دل
دادم ز باد ساری دل ره بیاد عشق — نشکفت اگر بیاد دهد باد سار دل
تا چند رنج دارم از عشق در سر جان — تا چند بسته دارم در بند یار دل

ولی نظم

ولی نظم گشت کار من از بهر لی چنان — کز بار بار کرد غم هم خواستار دل
کاری کنم که بار خداوند دل شوم — دارم بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفرق قیصر اختیار دین — کز مدح او کند بر جان افتخار دل
دهقان علی که همچو علی پیکان را — بر سینه بگسلد به ذو الفقار دل
صدری که بی محبت او هیچ خلق را — اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی رهبر مهر و افسر بید — اندر نهاد او میان کردگار دل
گر گوش بشنود که بپاید او کیست — کم دارد آن ستوده گوش استوار دل
وارد بجود و مردمی آن عالمی سخا — مانند بحر بی کرد و بی کنار دل
گر علم و حلم و شرم و خرد زنیست دست — او را از این است بدین اختیار دل
کان را از عیار نهی دل کند بجود — چون خوش کند بجشش زر عیار دل
با دل چو زر نسیم ببخشد همی اگر — گرد از نهیش سیل بسوی سیل یار دل
ای صدر روزگار که اهل زمانه را — بی خوشدلیست خوش نکند روزگار دل
بار نیست مهر تو که کند بر هوای طبع — از هر هوا خواهی تو بلطف نگار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را — همچون هوای بی خلل و بی غبار دل
در دست تو نهاده به بیعت کرام دست — پیوسته با دل تو نصیحت گذار دل

گر دل به دل رود و ز دل خویش بر کنی | تا نی هوای تست که راز این بلا و دل
در خدمت تو اند نیان تیغ و تیر زنی | گردان رو ستم تن اسفندیار دل
بر بر همی دریده چو سهراب را پدر | خصم تو را بخنجر جوشن گذار دل
غدار افکند نار ملک با حسود تو | دود و بخار دیده و سوزد بنار دل
بدخواه حادثات ز ره تیر تن و بال | از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل
از خنجر دو رویه چون درخت نار | خود را کنند بخنجر خود پاره دل
تا نیستی بدارد ابی بگو کنار | وین هر دو را بدارد از یک شمار دل
باد اند حاسدان تو با سیم تفته هم | پشتم لباس وزین خیار چو نار دل
چون گوگنار خورده ز سودای تیغ تو | وز حرص همی شده چون گوگنار دل
با دوستان تو خوش شده مهر تو سماع را | در مانده گشته با غم و بی غمگسار دل
خواهم بقای تو بزبان صد هزار سال | از من بدین قدر بکند اختصار دل

چندان بقات باد که ادراک فهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

چو تیر غمزه بیاره کرشمه بنداری | نشانه از دل مسکین من بی اعانی
نخست با تو بدل بازی آمده‌ام | چو دل بماند تن در دهم بجان بازی

مرا چو جان عزیزی

مرا چو جان عزیزی و دوست تر ز آنی | بود همیشه روان از تکان من تازی
کهم به غمزه ز زهر آب داده خسته کنی | کهم به بوسه بجاده مرهمی سازی
چو هیچ زخم تو آید و دست هیچ از آن مست | مرا بغمزه زنی تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم | مرا نبایی و با بهمه بپردازی
یگانه بگوئی یگانه کش تا نی | که تا خوریم غم عشق تو با انبازی
مرا بعشق تو حرف ای لب بنام افتاد | چه رازها که نگفتی بدین خوش آوازی
خوشست عشق اگر آشکار بازارست | خوشست با تو مرا آشکار بازاری
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم | که هر زمان براه او فتاده بازاری
سپر نعلم از خصم طالعی طناز | که خصم نبود بی طالعی و طنازی
چو بیت عشق تو غماز من شد اندر دل جان | مدام نبود از رشک و عشق غمازی
خبر مجلس ممدوح من رسید که ز | جگر بر دل مداح او همی نازی
سپهر فضل علی افتخار دین که بود | کند بقا خرد دین ممبر تا نازی
ز چرخ صید کند ... طایر واقع | عقاب همت او از بلند پروازی
ایا بزرگ سرافراز مهتری که شدست | نه در بزرگی باید نه در سرافرازی
نسیم خلق تو از نامهربان تا ریست | سزد مخشتم قرار که ز زمان ... فرازی

ببلخ پاک زیادت کند همی خرمی | بکف زاد و بن برکشنده آزی
عجب تر از هزبری بروز رزم کمین | لطیف‌تر ز غزالی ببزم و بگازی
ز ناز دیده بتو ناز دیده گردد ار اکنون | نه ناز دیده و نه پرورده در نازی
ببخشش می مشهور گشتی و معروف | از آنکه باکف زادی و با در بازی
سخای حاتم پیش سخای تو رفت | نبرد رستم زرد نبرد تو بازی
همیشه غالب و قاهر بوی با عدا بر | که گر اعدا بکنند تو بکر بازی
بمدح تو سخن من بمضمون کردن | رسید لیک بر من از جای مقصد تازی
هزار گنج سکه ست ار گلگون آری | بدست دیگرم از زبان براندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست | که اهل دانشی و مستحق اعزازی

هزار سال فزون عمر باد در اعزاز
که از شمار غلط کرد در شمار آغازی

سعدین مدح خواجه مستتر | نشنیدی و در دل آمد سو
دای آن بر طرین کردی تخ | سین بزبان شعر و در دل قافیه مر
قوف تا گر بهر ز ذکر ز خا | طر من زان سبس مدح دو
رنون نه ی مهتر معنی سخن | دان که نادرد سیر او شعر آدو

زان وحج از گذشت بسلع بخ | بان و اهل جو تو بدانش و د و
لت مردی و مردی ز آ کا | بزرگیت انکه مثا د و
لد اسلاف و اصل گوهر با | که تو از خطه دولت ور او
لاد دهقان را عزادگی فر | خانیان بنده اند و چاکر و مو
لای آن گوهر شریف تو آ | زاده را بندگی کنند بطو
ع و ز غیب تربیت ز تو یا | بند ایشان و ما خود از هر قو
می که در عالمت و بادی عل | بیت در حق آن تو با لی تو
فیق احسان و مکرمت چه بدیش | ت جواد عطای ده و بتو
قیع کلکی که مشکسا بر کا | فور نقش افکند چو بر رخ حو
راسر زلف جعد جعده و مر | غول و زان نقش دشا عران را تو
جیب زر ریزت و سیم و اطلس و اک | سون و دیباطی دغالی و ت
ری و کتان و دق و زرشن و اوا | نی و دریای عیش و عمر بر د
ز تو نیب و مدیح تو ملک | رت بکی کرده با عروضی دو
می که تا آفرین مدح تو کر | بیذ از بن نوع یابد بکر نو
عی کرد اندد من بدین رنر | دعه نز کار نظم در و

شکسته افتاده وصال من شکن
چو زلف خود مکن از باد سحر فکارت من

چو من مدام هوای تو پای بسته شدم | سر سر از من و بستان ز دست من دامن
ز دوستی بدل و دیده در نشاندمت | بدانکه هر دو پسندیده بود ترا وطن
از آب و آتش چشم و دلم رسیده شود | که آب و آتش من دوست داند از من
از آتش دل من بوی دود چون مشک رقت | وز آب دیده من تازه شود چو گل چمن
چو سرو و ماه خرامان یکی به بزم درآی | که ماه و سرو نبی مشک و سیم بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و سنگ تو | چنین پری زده گرد از شکفته سیمین
بمن نمای رخ و اندکی بمن بده دل | که تا پری زده دارند اندکی آهن
نگار جان مرا در کمان ابروی تو | بس از دو نرگس هشیار مست ناوک زن
نهاده بر رخ چون گل چو چنگ چنبر هست | ز عنبران خط مرغول تیره و روشن
چنانچه خط ولی نعمت کرم منت | شه از قلمی هم فصیح و هم الکن
نصیر دین شرف الدوله احمد بن علی | سر معالی عین الکتاب صدر زمن
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار | همیشه بسته میان بندد و گشاده دهن
بفر دولت و اقبال صاحب عادل | شمال او در ارست گنبد توسن

زای کرم

زهی منت خود کرده خلق عالم را | برای روشنی کهف وجود او خلق حسن
خدای داد روشن اندر امان چشم جهان | که خلق راست رهی بر سرای او مامن
ای امین تو پناه ملک خسرو شرق | و یا قوی به تو پشت پناه دولت و دین
تو تا بدیده شدی در زمانه پنهان شد | ز تاب عدل تو سیمرغ و از ظلم و فتن
ز بوی خلق تو شد دیده خرد بینا | چو چشم پیر کنعان ز بوی پیراهن
ز هر بدی دل پاک اعتقاد تو خالیست | بر آن قیاس که خالی است عهد از ارزن
یقین شده است همه خلق که نیست چو تو | ستوده سیرت و نیک اعتقاد نیکو ظن
سخای نام ترا از تو کس سخن زاید | پدید نامد در عالم سخا و سخن
نه در سخن کسی چو تو آب روی ربا | نه در سخا کسی در وی تو باد تن
پرست در تن تو فضل و مردمی و خرد | چو بوی در گل سوری و رنگ در دین
نگین مهر تو اندر نهاد دست زبان | یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من
از آنکه بر همه عالم شعاع دولت تو | چو آفتاب درآید ز هر در و روزن
ز بهر زادن اقبال تست تا محشر | شب سیاه برو روز سپید آبستن
تو در عجم بکفایت بدان صفت مشتهر | که در عرب بشجاعت زبیر و معن
بنوک کلک تو اندر زبس یسار و سهم | سنان رستم زالست و خنجر بیژن

بزیر سایهٔ کلکی که خامهٔ تو شود | شکم شکم رود از سهم سر خصم شکن

تو آفتابی و خصم تو در مقابل آن | ضعیف حالتر است از چراغ بی‌روغن

چو شمع اگر بفروزد عدوت اخگر او | ز روزکوری در کار سر کند بهر تن

کسی که باد و کین تو نفس خواهد کرد | ز شوربختی در دی خورد دم از بهمن

کسی که با تو بدندان زنی برآید | بود زمانه مر او را بعیبه دندان کن

مخالفان تو از چرخ آسیاکردار | درست نایند چون آسیا

سوالفان ترا در کنار دولت تو | بشادکامی بر فرق سر نهند گرزن

جهان بروی تو گر سوزنی بخواهد زد | خلیده باد او در چشم روشنش سوزن

همیشه تا بنوشتن عنا بود و چو عنا | بران قیاس که باشد محن بسان محن

تن ترا محن از حفظ ایزدی بادا
عنا ز او حسود ترا عنا و محن

ترک من مهر و وفا سیرت و آیین نکند | تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند

اندر آیین اگر آیین وفا رسم نبید | او نو پدید آرد و این کند آیین نکند

بیقین دانم کان ترک ستمگاره مگر | از پی رغم مرا آن کند و این نکند

آنچه خط بر رخ آن دلبر من خواهد کرد | کر بود مانی بر روی بت چین نکند

زلف

زلف بر رخش بسی فتنه و بیدادی کرد | چو خط آورد کم از آن زلف بد آیین نکند

گذر از غالیه بر دامن گل راه چین | تا کس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند

خود خطا بشد از انصاف خرد باید داد | که چنان باغ پر از گل را پرچین نکند

از خط مانده هرچند سخن امر راست | زلف شکنش خط داند و تمکین نکند

چو دراز آمد خط مشکین برآرایند فغ | زلف بکجحط خلاف مشکین نکند

رازها گوید سوی خط او در هر جا که | کان بجز فصاحت آن عین و آمین نکند

هنری عجب را بین که خدا داده هنر | بجز او در اغمد او حذف یعنی نکند

آن سرافراز که در هیچ سرا از ارزنی | کمدارد که ستایش دلا پاکش نکند

اسمان پایهٔ تخت و شرف قدر ورا | جای جز فرق که فرقد پروین نکند

از بزرگی و ز احسان که کند با همه خلق | از همه خلق کس منت که تحسین نکند

وین هاکبره عقل خرد کامل او | مرد را جز همه نیکویی تلقین نکند

کین او کان وفا کرد و در سینهٔ خلق | زانکه او با همه کس مهر کند کین نکند

دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود | کانچه او کرد درساحت در حصن نکند

گند آن ابر سخن چو قلم برگیرد | که قلم کند شود بر روی سخن نکند

باده کین ورا هر که بنوشد عجب است | کر عمل شد و لاشش عمین نکند

لفظ شیرین ورا هر که بشنید عجب نیست … نی گر ز شکر نوش اندر شکرین کند
ابر زمین سایهٔ حلم خود اگر بر دارد … تا قیامت زمی اندر لرزش سکین نکند
تا نسیاری که خلق ورا در رند مه … چهره باغ بر ار تازه یاسمین نکند
ابر نیاموز از کف جوادش تعلیم … ژاله افشانی در باغ و بساتین نکند
هر که جود و کرم او بعیان دید بگو … بهده گرش بانه آفرین نکند
نتوان امید که کف جوادش در حین … نتوان کنج از دستی مدحش تمکین نکند
هر که میزان سخن سنجی داند کردن … بجز از دستی مدحش شاهین نکند
هر که دانش و فضل و هنر و دولت را … بجز از مهر و دارت زمان زین نکند
شاه شطرنج کفایت بنهد قد او … لعب کنز زد و اسب فرزین نکند
هر دلی کز غم شادی او شاد برا … گرش طوفان غمان آید و غمگین نکند
هر که را عقل و بصر نشد خاک در او … بجز از سرمه در چشم جهان بین نکند
تا بدانکه سرو کار شیاطین آن زاد … سجده بر آدم بیداشد از طین نکند

باد بر کل بنی آدم فرمانش روا
که همی کار لقمان شیاطین نکند

ماه صیام آمد با فر و آفرین … با فضل و عفو و مغفرت عالم آفرین

مهر

تا هست این گزامدن او خجسته بیت … باد اخجسته آمدنش بر نصیر دین
والا نصیر دین شرف قبهٔ ملت ربیع … احمد که آفریده شد از حق آفرین
عین الکفاه آنکه تکمند از کار ملک … هست او بعین روشن دیدار در زمین
آزاده بجود و سخا گشته بی نظیر … فرزانه بدین و دو گانه گشته بی قرین
آزادگان بطوع مراد را شده رهی … فرزانگان بطبع مراد را شده رهین
صدری که همچنین فلک از قدر همتش … شد زیر دست چون فلک هفتمین زمین
همچون زمین که بشد در سایهٔ فلک … باشد فلک مراد را در سایهٔ نگین
جز با سخا برون ننهد پا از آستان … جز با عطا برون نکند دست از آستین
آزادگی لطینت او در سرشته شد … آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین
الملک شاه مشرق بوز هنگ و فغلق … باز فلک شاه فریدون است این
کار رعیت حشم پادشاه را … تدبیر تو صواب او در رای تو متین
حظی که تو همی کشی ار کان ملک را … رایت ستقیم سیلعت و مستبین
صاحب گر برگزیدهٔ سلطان عالمست … او مر ترا ز عالمیان کرد برگزین
برق برزد خود گهین والتین نابت برزا … تزینک پادشاه تمکین کرد در این
چون زا آفتاب چرخ گردون شود حمل … روشن شد از کفایت تو ملک شرق بین

برده دوات تو رخ فلک کند نیز

کلک ترا از تن دوال کند سیمین

لا در وعده بکاشان بکرد دست من | بهر کجا که خداوند من بود برسان

زمین ببوس بکن خدمتی تحت اینجا | برادی ده وکر این قصیده را برخوان

بگو که سوزنی از آرزوی خدمت تو | نحیف گشت بمانند سوزن کمان

بگو که ای سر صدر زمانه از دولت | ثنا و خدمت تو در دل و زبان

اگر زمان کنی اینجا که خدمت آید | ز ذات رفت و از بنده بردن تاوان

همیشه تا که بخدمت کسی بعالم در | زمین بسا که و گردنده چرخ را ایکان

صدری دولت او حرز یاد و جوهر زمین

بکرد دوری زمین همچو چرخ سرگردان

بعز دولت صاحب نصیر دین خدای | هست و دریا است این خجسته سرای

بهشت وار شود هر سرای و هر مجلس | که کرد دیدن او صدر دین و دنیا رای

بجای صاحب عادل شد این بهشت سرای | بجای رضوان دهقان درو بهشت آرای

به یمن قدم صاحب کبیر امروز | زمین بیارد بر آسمان اندر وای

گر این سرای نصیر دوس برزاند بشرش | کند تفاخر جابیت و در نیارد جای

شش نه

شمن بسند گریان ز روی دستی مهمان | که هست غلمان زار و عطای جان افزای

نصیر دین خداوندی جهان عطای خواست | رسید صاحب عادل بعز عطای خدای

کبیر عالم و عادل چو با نشاط و سرور | سوی نصیر خرامید شاد و طبع گشای

اگر بدید و کشید کاس کاسه انگبیت | وگر نظر ز سراسته بپاکند بپای

نصیر دین شست و بر جان و دل نهد امروز | اگر ز جان و دل خویش سازد اندر پای

بود دعوت صدر کبیر با تقصیر | بر او ز شرم و خجالت کند همه شب وای

خجالتی نخورد حاصل آمدن چو بود | بکه چه صدر تمامی صغیر عذرخوای

همیشه تا شمل از سایه همای رسد | خجستگی را او انشوران نظم سرای

خجسته دولت صاحب همای فرخ باد | سرای خرم دهقان چو آشیان همای

نصیر دین را باد همیشه آسایش

بزیر سایه آن دولت همای پای

شاید بسر و دیده دویدن بپیش کاه | کامد ز سفر بار خدای همه احرار

خورشید معالی فلک فضل و معالی | دهقان اجل اصل جلال احمد سار

فرخنده نصیر دین صدری که ز دولتش | بر دولت شده دیده بیدار بسمار

مخدوم جهان عین دها فی کرمی | بی چهره او عین خرد بود دیدار

آن بنده‌نوازی که خدا داند که مر او را　　جز بنده‌نوازی به جهان نیست دگر کار

بر روی تواضع سبق آدم کز خاک　　وز همت عالی شده و بر نیکی کار

اندر هنر و فضل به دست آرد صد ره　　تا چیز کند از کرم و جود به یکبار

زان روست که تا در کف او دید خلایق　　پیچیدنی دری درم و زردی دینار

خورشید و کف او و را پر زر و پر سیم　　وز کار عجب‌تر بر آن کوه گهردار

از خاک زر و سیم بر آرد شه خورشید　　او خاک برآرد زر و سیم به خروار

از آتش بسیار کند سیم و زر آن خاک　　وین خاک کند سیم و زر بخشش بسیار

ای سید احرار که احرار ندارند　　از ننگ بدان خاک کف پای تو ای عار

بی مجلس تو سوزنی بودم ضایع　　چون سوزن سرکج شده و گوشه سوفار

سوفار نه تا رشته در آرند بدو زود　　سر تیز نه کز پای برآرند برون خار

تا تو بشدی تیز ز چشم بد نرگس　　در زاویه بمانده بدم و روی به دیوار

تیمار تو در غیبت تو شده ز من　　من مانده میان غم و اندیشه و تیمار

جان تو که تا تو به سفر بودی ای توام　　بی بنده بدان خاک کف پای تو را عار

غم خورده‌ام و تیمار کشیده‌ام شب و روز　　ای خورده غم من رهی و داشته تیمار

تیمار کشد هر که تو تیمار نداریش　　غمخوار شود آنکه نباشیش تو غمخوار

بربود مرا هوش و خرد از هوس شعر　　خاطر شده از کار فرو مانده ز اشعار

خاطر شود از کار و فرو ماند از شعر　　آن را که نیاید چو تو ممدوح سزاوار

زان بار گران زیر بنه بود دل و جانم　　کم خواسته بایستی جز بردن تو بار

از خدمت تو دور نباشم به همه حال　　خواهی به سفر خواه به حضر این بار و آن بار

گر در حضری بنده تو را است ثنا خوان　　ور در سفری بنده تو را هست دعاگار

من چون تو خداوند سزاوار ندارم　　تو نیز چو من بنده مطبوع سخندار

تا گنبد زنگاری گردد گره خاک　　آرد مه و خورشید شب و روز پدیدار

از گردش او باد مه و سال و شب و روز　　در دیده اعدات فرو ریخته زنگار

بادا علم جاه تو پیوسته سرافراز

اعدای تو را اختر نگون باد نگونسار

ای قد تو سیمین صنوبر من　　رخسار تو خورشید انور من

خط و خال تو دام و دانه من　　چشم و لب تو خصم و داور من

مژگان تو صف صف کمانکش من　　زلفین تو زنده زره ور من

خیل غم عشق جمع کرده　　آنجمله که رفته بر سر من

آراسته من لشکر صبوری　　کامد غم عشق تو بر من

ای دوست تو آنکه نوش شکّر　　پر نوش حدیث چون شکر من
بر طلعت خورشید پیکر تو　　شد ذره و ذره پیکر من
ای قامت سیمین صنوبرت　　چون نال خمیده صنوبر من
روزی که نباشم مجاور تو　　اندوه تو باشد مجاور من
عنبر سر زلفین حلقه تو　　مجمر دل تفته پر آذر من
بوی همه عالم ز عنبر تو　　سوز همه گیتی ز مجمر من
آن زلف گره‌گیر عنبرینت　　یک روز ازو آسیب پر و بر من
زان بوی خوش آید چو مدح خوانم　　در صدر تو خداوند مهتر من
صدری که چو گویم حدیث خلقش　　مشکین گردد حنجر من
از مدحت او نافه‌ها گشاید　　راوی ز در قبهای دفتر من
جز مدح او عطیه نیابی　　در خاطر و طبع معطّر من
جز لؤلؤی منظوم شکر او نی　　در سینهٔ چون درج گوهر من
دهقان اجل احمد آنکه دارم　　جز خدمت او نیست درخور من
والاشرف الدوله کو نصرت است　　در دین خدا و رهبر من
صدری که خطابش بود رضا جو　　کای نایب من ای برادر من

محمود

محمود شهنشاه شرق گوید　　تیر از قلم اوست خنجر من
ای بنده‌نوازی که جز تو نیست　　امروز بهر وقت مفخر من
تا چاکر درگاه تو شدستم　　شد دولت پیروز چاکر من
چون روی بدرگاه تو نهادم　　اقبال نهد روی بر در من
هرکه ثنای تو گفت خواهم　　گردد سخن من ثناگر من
گر گفت ممدوح پرورد طبع　　شد گفت تو مدح پرور من
در همت مخدوم گستر نام　　شد همت تو نام گستر من
جاوید نخور غم که جود تو خورد　　جاوید غم پوشش و خور من
شاه سخنم کرد مدحت تو　　دستار تو شد تاج و افسر من
میران سخن جماعت من اند　　چون تاج تو بنشیند بر سر من
بالین جنت آستانهٔ تو　　وز خاک در توست بستر من
بر مادر من آفرین که مهرت　　با شیر من داد مادر من
با مدح تو سر برم همیشه　　تا دم بجهانست همبر من
آنی که فلک گفت سعد بادا　　در تو نظر هفت اختر من
وانی که زمین گفت باد نافذ　　فرمان تو بر هفت کشور من

من بر تو به نیکی کنم دعائی — کاین هست سهل و نیست برین
بادا همه عالم مسخر من — چونانکه سخن شده مسخر من

ایزد بدهاد صلاح در جهان
آمینست دعای نکوتر من

خورشید نوربخش چو رای ظهیر دین — آمد سوی برج حمل روشن و مبین
از نور فرا و رخ بستان و باغ شد — آراسته چو سیرت و طبع ظهیر دین
ز لطف آن بزرگ بیامد چو ابر جود — بگشاد بر جهان صدف لؤلؤی ثمین
وز خلق آن کریم صبا یافت بهره‌ها — بر بوستان بدید سمن گشت یاسمین
در باغ رسم بزم ورا دید شاخسار — چون دست او فشاند درر و لعل بر زمین
چون دشمنانش ابر بگرید زار زار — چون حاسدانش رعد کند ناله از زمین
اندر میان گریه ابر و خروش رعد — چون ناصحانش بخندد بدان و درین
در باغ سبزی سر او خواست شاخ بید — شد سبز و مشکبوی چو گیسوی حور عین
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ — بدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین
در باغ بلبلان بسرند آفرین سرای — تا بر ظهیر دین بسرایند آفرین
ای در سرشت عالمیان آفرین تو — در آفرین سرشته ترا عالم آفرین

زیر نگین

زیر نگین تست همه ملک پادشاه — ملک تو قدر یافته چون خاتم از نگین
کس نیست همنشین تو در رتبه مهتری — و اقبال و دولت است بتقدیر همنشین
در سروران ملک قرین تو نیست کس — زین روی بخت نیک ترا با تو بود قرین
جز نیک نیست در تو گمان جهانیان — بر تو گمان نیک گمانها شده یقین
شد کعبه سرای تو کازادگان بطبع — سایند بر ستانه درگاه تو جبین
آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست — گردند بنده گیتی بر آزادگی گزین
خاک در تو سرمه بینای آن کسند — کاو در دولت روشن و دانا و دوربین
بر پای خویشتن بنه کند خانه خراب — آنکس که جز تو بر گشاد او نگهان کمین
پشت کمینه بنده تو سر بنده کی کند — هر کس که خصم وار برون آید از کمین
با دولت تو دست فلک را ابا نخاست — گر بشکنی فلک را او بشکند یمین
ور چون کرد کار فلک همچو او ملک — پیوست بر یسار تو یمن و بر یمین
حفظ و عنایت فلک آمد بدست کار — چون کرد کار دست تو در حافظ و معین
تا از رشک ابر برآید بنو بهار — در باغ نور و راغ و سبزه و لاله دمد از زمین
چون لاله باد و سبزه و رخسار زرد تو — طبع تو شاد و طبع بداندیش تو حزین
چون لاله باد خصم تو و باده باد لعل — از دست ساقی رخش لاله در جبین

ای رخ خوبت بمثل آفتاب
چون بمثل گویم بدل آفتاب

هیچ شناسی تو که روی ترا　　خوانده رهی از چه قبل آفتاب
روی تو زانست بخوبی بدل　　گرچه خوبه بود بدل آفتاب
شکل رخ و زلف تو گیرد اگر　　بندد از مشک کلل آفتاب
زان دهن تنگ تو گوئی بجست　　جست مگر نحل عسل آفتاب
دیدن تو آب دواند ز چشم　　آب دواند ز مقل آفتاب
اگر ز اوصاف چه گویم گذشت　　روی ترا وصف اقل آفتاب
ای بصفات رخ رخشان تو　　یافته مقدار و محل آفتاب
از خط مشکین خجل اندر بسیار　　زانکه بپوشد بخجل آفتاب
باده فراز ارچه خون حمل　　کاید زی برج حمل آفتاب
برج حمل خانه و کوی تو شد　　طلعت دهقان اجل آفتاب
شهره نصیر دین صدری که گشت　　بر فلک دین و دول آفتاب
آن شرف دولت عالی که هست　　رایش بی هیچ عمل آفتاب
هرکه ورا دید نشسته بصدر　　گوید او هست لعل آفتاب

هیچ دهان

هیچ دهان از قبل مدحتش　　سازد چون ماه اجل آفتاب
بر درود سازنش بوسه دهد　　گشت چو پیدا از قلل آفتاب
اختر مسعود درد بر فلک　　هست ز خدام و خول آفتاب
از پی اسباب حشم سزد　　مجلس او چرخ و جعل آفتاب
گشت سپهروار از او دفع کرد　　تیر بخوسات ز جل آفتاب
ای شده در صدر بزرگان عصر　　پیدا چون بر سر تل آفتاب
نور تو پنهان نشود تا نشد　　پنهان در زیر بغل آفتاب
عدل تو برداشت ستم از جهان　　چون ز گیا قطره طل آفتاب
جمله بحجر کف راد تو داد　　آنچه بکان کرد عمل آفتاب
حیلت خصم تو بپوشد ترا　　زانکه بپوشد بحیل آفتاب
با تن خصم تو کند چشم تو　　آنچه کند بر سر کل آفتاب
بر سر تو جز بسعادت نتافت　　از ره تقدیر ازل آفتاب
تا که سپهروار مقابل کند　　خود را با تیغ حیل آفتاب

در پی اعدای تو باد آنچنین
کرده بکف تیغ اجل آفتاب

نصیرالدین که چشم پادشاهی / نبیند چون تو فرخ کدخدایی

جهان را چون تو بود و کدخدایی / چنانچون نیست چون یزدان خدایی

اگر گویم همت آسمانی / بمن بر هر کسی گیرد خطایی

بجنب همت تو آسمان هست / چو دستاسی به پیش آسیایی

جهان کز همت عالیت زیبد / نهادستی یکی عالی بنایی

جهان نو بنا کردی پس آنگاه / همی خوانی جهانی را برایی

برین زیبا جهان خستم اندر / بران چندانکه دانی کام رایی

نصیر دین یزدانی و دین را / نباید کس چه تو نصرت فزایی

خرد را هست اندر هر طریقی / چو رای روشن تو رهنمایی

بجز بر کلک کافی کف تو / جهان را نیست بندی و گشایی

عطای ایزدی بر خلق گیتی / که گرفت از کف راد تو عطایی

جهان فانی شد و هستی لیک الحق / بجاه تو همی دارد بقایی

جهان خواهد بقای دولت تو / بدان تا هر دو را ناید فنایی

بجز مدح تو با صد تکلف / نیارد عنصری زد داستانی

تو ام گستاخ کردی تا دین بحد / در این پایه نیرزم دستی و پایی

دعا گویم

دعا گویم ترا این پس چو حسان / سزای صدر تو گفتن ثنایی

خدا آنچه ترا بایدت بدهاد

ازان بهتر که خواستم دعایی

عاشقی شد رسم و راه و سیرت و آیین مرا / هر که چندین پند داد این را با من و بارین مرا

رنج فرهاد است بر تن عاشقی تا کار کار / کامرانی خسرو از معشوق چون شیرین مرا

عاشقم بر روی خوب آنگاه با دیدار او / آسمان وارست روی از اشک چون پروین مرا

ویلی رسی که بجنگ و جدل هر ساعتی / بر دل و جان از سر مژگان زند زوبین مرا

چهره چون بوستان و زمانه در دو دیده و رست / دیده با بستان او چون ابر فروردین مرا

لعل او آگین او شکر فروشد وانگهی / خود بدان شکر خریداری کند تحسین مرا

ور ناسفته بها خواهد هزار از گنج گنج من / تا فروشد یک شکر زان لعل در آگین مرا

بر گل و نسرین ز عنبر بند دارد آن نگار / وانگهی نظاره گرداند بدان آیین مرا

سوخت همچون مهره گرد آن نسرین او / چون بر عنبر آتش بر باد وی نسرین مرا

چین زلف و تاب زلفش زان رخسار چو دید / با دل پر تاب گرد و بازجی بر جبین مرا

گرد گل بر چین همی بندد ز مشک و غالیه / تا به بند راه گل چیدن جبلی بر جبین مرا

راه گل چیدن گران بر جبین ببستند / راه مدح نایب دستور شاه دین مرا

آن خداوندی که در اوصاف شرح او | تازه کرد و هر زمانی گلشن و گلبن را
وان هنرمندی که صدر دین و دنیا کرد بخش | یکبار و یک رای ای نصیر دین را
ملک داری که گوید ملک شاه شرق و چین | کلک میمون نصیر الدین و هم ... را
خسرو ترک و عجم گوید که از تدبیر او | بنده کرد و صد چو شاه زاول و غزنین را
ور من از کلک نصیر الدین و رستم نامه | انقیاد آرد بدان قیصر قسطنطین را
تخت خود گوید که از خود ... | ور بلندی سر چنین سایه بلقیس را
مرکب اقبال گوید شد بود دم تا کنون | از پی ران وی آورده زرین را
جود تو گوید که معن و حاتم و افشین شدند | کف او بوده است معن و حاتم و افشین را
ای خردمندی که تا بنیاد ام هوش و خرد | جز ثنا و مدح تو نکند خرد عقلی را
هر مدیحی را که آن اندر پی تحسین بود | از تو حاصل گشت هم احسان و هم تحسین را
تا زده جلوه عروس طبع من بر صدر تو | دست رد او کی بر شد دستی اندر ... را
زانکه داماد عروس طبع من اول توی | هیچ داماد نخواهد اندر ... را
از شهای قسمت نزد مهتران روزگار | حشمت و جاه و شکوه و ... را
همچو قمری طوق منت دارم از انعام تو | صید کرده جود و احسان تو چون شاهین را
زهی سنگ و درم را کربی خلق ترا | دست در تو اعتقادی از ... را

با مرادان تکیه که بر گوشه کیوان نهی | هر شبی کز آسمان تو بود بالین ترا
تا نشانم سر بسر از گردش سم مرکب | عالم روشن نه بیند چشم روشن بین ترا
تا بود در سینه من رشته مهر و محبت | دهر کین توزنده کی بیند به چشم کین ترا
تا فلک دانند که از روی نسبت این زمین | تا زمین دانند که از روی نسبت این تمکین ترا
من دعاگوی توام وایزد ترا خواهم بقا | وین زمین و آن فلک گو میل و تمکین ترا

تا بچنین حشر ارزد مر ترا عنصری باد
این دعا باد اجابت گشته وان ترا

آب روشن گشت و تاری شد هوا از ماه تیر | بی گمان خرم عبیر اندر هوا اندر خت تیر
بخت از شاخ درختان از نهیب تیر ماه | علمهای چو خشن زرد گون برای جگر
زاغ بگرید ز تیر اندر چو گوی ... | زاغ گرد آید چو تیر از رشته خم عصیر
ملک باغ بوستان بگرفت تاج ... | سرو گلبن غضب کرد ... عصیر
ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود | ... باغ را تا باغ شد حریر
تیر ... نیست بگرد ... | آن حریر فستقی ...
همچون خیزران بار در بر چکار ... | سایه دار ...
هر خاری ... | عادت دست جواد نایب صدر کبیر

ماه تیر از بهر آن خوانند این ایام را   کاندرین ایام خلق از خوی باشند تیر
باده پیر و برگ برنا بود در فصل بهار   برگ پیر و باده برنا شد چو آمد ماه تیر
برگ پیر و باده برنا به هنگام نشاط   اندر آمیزد بطبع مردم برنا و پیر
پیر و برنا را ابر آمیزد بود در باده و بزم   صدر برنا بخت پیر اندیشه روشن ضمیر
صدر عالی رای دهقان اجل امجد که او   هست دولت را شرف چون دین یزدان را ظهیر
دیده اهل کفایت روشن از کلک خوش   دیده اهل کفایت را رهید از رد ز زیر
آن هنرمندی که چون از کلک ریزانه   خیز برگردون ز شرم او بگرداند سپیر
ملک شرق و چین بشاد از تدبیر او   رای و تدبیر دولت آورد ای شاد و دلیر
آن بلند اختر خداوندی که بر سپهر شهیر   هست پیش همت والای تو پست و حقیر
بر سپهر و چشم ز جاه و بزرگی در شرف   همچو خورشید از بیان اختران بی نظیر
قرص خورشید ضحی از رای تو گیرد ضیا   همچنان کز قرص خورشید ضحی یابد منیر
بی نظیر رای درخشنده بود شمس ضحی   بی عدیل کف بخشنده بود در ابر مطیر
قطره از ابر جود تست صد بحر محیط   ذره از کوه حلم تست صد کوه کبیر
در کفایت چون ز کلک تو گردد تیر گران   روز بخت حاسد بدخواه تو گردد چو قیر
هر که رو از تو بتابد بر روی بخت   هر که با مور تو شد بر کام دل گردد امیر

جز رضای

جز رضای تو نگیرد دوست تنها خلاص   هر کرا او در زمان در چنگ دشمن اسیر
حاسد جاه تو خواهد خویشتن را همچو تو   با فتد جاه عریض و با فتد شغل خطیر
هر که در جاه عریض تو نگه کرد از حسد   زان حسد خود را فکنده اندر چاه قعیر
هر که در آیینه جاهت بدید روی خویش   زان عریض بهره باشد چون زمانه بی بصیر
تن چو زیر و چهره چون زر شد عدو را   تا تو را بیند که زر بخشی همی بر بانک زیر
چون تو باشی جاه و دولت از تو نگیرد   آن سرا دار تو را این نامه از زیر خرخر
حاسد بدخواه جاه تو ز برگ ... کند   گردد این حسرت ز پیر و باک شود گیر
گاه بر گل برزوی تو شن کاهی بر کرکند   از کف گلبرگ روی باقی تفت چون شهد و شیر
تا جهان باشد نصیب تو طرب باد از جهان   بهره بدخواه تو اندیشه و غم و زحیر

جاه بدخواه تو از او بارد ز بحر الشی
رویت اقبال تو بگذشته از چرخ اثیر

ای بزرگی که بی نظیری تو   بس خوی ز شده بی نظیری تو
هست منظور دین ایزد دادان   که بحق مرد در النظیری تو
کبر اشتد بنده تو وزان   نایب صاحب کبیری تو
برتر از عالم کبیر تویی   گرچه در عالم صغیری تو

برخورد صاحب از سروری — باشش برگوشه سروری تو
پسندهٔ بوزرجمهر وزیر — شاه بادست این وزیری تو
بر رعیت ز پادشاه و وزیر — با همه نیکوی سفیری تو
از ستم چون نفیر عام شود — داد فرمان آن نفیری تو
ایستن گیر نیت بیداری — زانکه باداد دستگیری تو
عاجز مستمند مسکین را — از ستمکارگان مجیری تو
ملک بر پادشاه پیچ زبان — ز دست دارنده هیچ پیری تو
بر کلک تیره فام چو شب — دوز خصمان کشنده تیری تو
باغ طبع ولی و دشمن را — در بهاران و باد تیری تو
بر موافق نعیم خلدی تا — بر مخالف تف سعیری تو
دولت زان چه همت عالی — که نه با همت قیصری تو
برتر است از تواضع ثری — در شرف برتر از ثریی تو
هر که در چنگ غم اسیر شود — چاره‌ساز آن اسیری تو
هر فقیری که رغبت از تو خواهد — رغبت انگیز آن فقیری تو
بکند نیکبختی آن را رو — که به تیمار خود وزیری تو

بندگان قبل

بندگان قبیل مدحت را — صد نخشنده ز کبیری تو
مدحت اندر میانه خود چه کار — گنج بخشش بحر خبیری تو
روشنی فلک در ضمیر تو است — زانکه روشن دل و ضمیری تو
زنشی بر همه جوانمردان — مهتر و سرور و امیری تو
با چنین زنده نامی که تر است
رو که تا جاودان شهیری تو

ای رنگ رخت گوهر گلزار شکسته — گیسوی تو صد طبلهٔ عطار شکسته
از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ — افکنده سر سرو سپیدار شکسته
بازار نکویی بتو افروخته ورزند — بگیر همه خوبان را بازار شکسته
نقش تو به صورتگر فرخار رسیده — زد خامهٔ صورتگر فرخار شکسته
تمثال تو چون دست بر آنجم — در بتکده ها را در و دیوار شکسته
مخمور دو چشم تو بیک غمزه دل — صد بار در خانهٔ خمار شکسته
از ناوک مژگان تو در راه دل و جگر — بیار صف جادوی مکار شکسته
بارم از آن ناوک شوخ تو ز دل دشت — شد خسته دل و دارد کمان وار شکسته
تا خانه ز بنهار دلم شد لشکر دشت — آن زلف تو تاریک بهر تار شکسته

بگشا رخ خواهم که از آن زلف شود کم — زان تا تو دخانه ز نهار شکسته

پیوسته دو چشم بت عشوه‌ده — چون نافه سیه جعد تو هموار شکسته

چون چشم تو شد بخت من از دست غنوده — چون جعد تو شد پشت من از بار شکسته

کردم دل خویش ای بت عیار ز عشقت — چون زورقی اندر غم عیار شکسته

صدری که بدست کرم از دو بدر گل — زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته

هست از دست اسرار دو زبر امن نقش — تا حشر نگرد در صف احرار شکسته

در باغ از او دلش ز اشجار بر رفت — نخلت برسیده و رطب و خار شکسته

از برگ و بر آوردن شد بار نگردد — یک شاخ از آن جمله اشجار شکسته

گر شاخ مراد عدوی او بر آید — پر بار شود تا شود از بار شکسته

همواره بود از نفس سرد حسودش — از دود دل نفسنده تف نار شکسته

از خون جگر کرده بر چهره وقایه — چون پرده نار است و بر وی نار شکسته

از آنکه چهار روی آمد نکته چرخ — گیتی ز اندام ز چهار شکسته

آن گر خط فرمانش بیرون برد سر از سنگ — گردون شد آزرده صد خار شکسته

شد کعبه ز دوار در شش زائر ایران — گشت آرزوی سینه ز دوار شکسته

هرگز نشود دامن زائر بدر او — از نشستن پا با خار شکسته

ای دل

ای دست ستمکاری گردون به دهر — از خلق گر دار و گفتار شکسته

خود جز تو نباشد که کند دست دهر — از خلق نگفتار و کردار شکسته

دارد ز بس احسان تو در دست کفت — از زر و درم و قیمت دینار شکسته

هست از نکهت بر لطف تو بر خلق — نرخ گهر و لولوی شهوار شکسته

ممدوح سخندانی و اندر تو سخن را — نبود شرف و قیمت مقدار شکسته

شاعر ز پی نظم مدیح تو ام از پی — هستم هوس گفتن اشعار شکسته

تا طبع مرا نظم مدیح تو بود کار — هرگز نشود طبع مرا کار شکسته

از غیرت و از رشک که مدیح تو دارد — دارم قلم از دست اغیار شکسته

گر بلبل طبعم ز مدیح تو سراید — ببریده زبان خواهم و منقار شکسته

جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ — باد از کفم انگشت قلمدار شکسته

استاد رشیدی را شد زانکه سخن سنجی — چون زلف بتان نغز دهنجار شکسته

من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر — برزد پیکی سوزن سوفار شکسته

لیکن چو غزل نو خدا داده بباید — آن شعر بدین شعر شود زار شکسته

تا گنبد دوار زمین را نگه و بود — از گنبد گر آسایش و رفتار شکسته

تا سایه زنار ای کرم غرب — دارد روش گنبد دوار شکسته

از کینه و قار بداندیش تو بر خاک
افکنده نگون باد و نگونسار شکسته

ای دو لب تو قاطع قند شکسته | قدر تو سر سرو سر قند شکسته
بادام دو چشم تو بعیاری شوخی | صد بار به هر لحظه در کند شکسته
از هیبت مژگان دو بادام تو جنگی | چنگال هژبران زمین زند شکسته
از چنگ بتان را به بی آن چشم چو بادام | از سنگ دو سه سنگ زن رند شکسته
از رشک شدن گر زی بادام تو در | در پوست چو آلو ز نما شده شکسته
بر لعل و شکر خنده که بر رخ شکر و لعل | روی به لعل شکر آگنده شکسته
خوش شیشکن شد آن هو لب خوش خنده که کردی | بازار شکر زان لب خوش خنده شکسته
باری که شکنهای دو زلف تو پراکند | زان باد دلی چند پراکنده شکسته
چون شکن زلف تو چندین بدانم | دانم که در و هست دلی چند شکسته
جای دل من نیست در آن زلف که بنده | هرگز دل مداح خداوند شکسته
فرزانه نصیرالدین کز دولت او نیست | از هنر و قدر هنرمند شکسته
ممدوح هنرمند که از هیچ هنرمند | نه قدر گسسته است و نه پیوند شکسته
صدری که ندارد ز هنرمندان مانند | تا نیست زمانه چو مانند شکسته

ای بنده

ای بنده نوازی که کف راد تو دارد | از بهر دل مستمند دل خسته شکسته
دارد شره جود بران گونه که گویی | دیوانه شد ستی کف تو بند شکسته
چند بند اگر بنده و بند شکسته و مال | نبود شره جود وی از بند شکسته
جز مدح تو تر قند نبود هر چه ارسیم | کردم قلم از باره و تر قند شکسته
چون خاطر من مدحت تو باید فرستد | سوی تو کنم بر سر فرزند شکسته
گر آتش مدح دگران باید شش آرد | تا سوخته تر باشد با بند شکسته
در مدح تو گردد مدد ستی سخن من | الماس که با بی سخن آکنده شکسته
دارد به بقای تو فلک همت سوگند | هرگز نبود همت و سوگند شکسته
دارد دل اعدای تو سوری که نگردد | آن سور بکار دو در بر بنده شکسته
بر بستر غم صفت سور تو چنان زار | کش تن نبود از باد پراکنده شکسته
در دار محن گشت عدوی تو گرفتار | چون خوشه انگور بر آونده شکسته
جاوید گرفتار در دل و در تب شکنت | جز ثبت و دل جاسد خند شکسته
تا هست همه برد غرضه سوق عنوده | تا طرفه بود طره دلبند شکسته
در طره آن قند لب او که ز رنگش | دار ز ضعف جادوی دلاونده شکسته
از قند لبی کو به سه همچو لاله که دارد | از دو لب خود فاطع قند شکسته

ای شده عزم تو بر کینه و پیکار درست
بوفا عهد تو نا آمده یکبار درست

با من از عهد تو زانسان درستی و وفا / هست با تو بوفا عهد من ای یار درست
بت دلداری و من عاشق دلدار تو / عهد من با تو بود چاره و ناچار درست
گر ترا عهد تو آید و شکست روا است / آن شکست که نه عشق به یار درست
هوز زلفت را عهد تو هم قیمت زر

ای سزاوار بتخانهٔ فرخار بها / بتو کردند صفت لعبت فرخار درست
کار دلهای همه دارد زلف تو بهم / یکی تار شکسته یکی تار درست
از شکنهای سیه جعد تو باید پرسید / خبر گم شده کان ره تاتار درست
همه در حسن و جمال تو بدیدیم عیان / آنچه از یوسف مصری باخبار درست
گر ترا گویم صد یوسف گویم که یکی / صد یکی از صفت تو نشد گفته و پندار درست
با من از صاف تو تا فتنه نگردد بکنم / پیش دهقان اجل احمد سمسار درست
مهتری معین دانش که کجا و چه ازو / جز بعین هنرش نه بهمه ایدار درست
آن خداوند که رای و روش روشن او
بهمه شغل سرا بن ره کار درست

بعدل

آمد و لب تو لب آمده و رخ تو زرین / نسرین تو پر سنبل و در بسته تو پروین
هستم ز دل و دیده ای بر دل و دیده / بیچاره آن بسته گفتار آن زرین
ای ترک بدیع آئین عشق تو شد آئینم / کان سلسله مشکین بر ماه زدی آوین
با سلسله مشکین آوین زده بر سیم / دیوانگی و مستی گشته مرا آئین
شیرین لب و چشم پر خنده و پر ناز / فردوس شده ام خود را چو نگر ترا شیرین
شد گمی و شیرینی اندر لب تو مضمر / نعمت که با سخ چون بوسه دهد شیرین
بر روی دلارایت فتنه است کمان دل / آنکس که بت آراید در بتکده های چین
هرگز بستان چین ننشیند چو از نقش / اندر روی بتان خیره در هر نظری تحسین
بر صید دل عاشق شاهین صفتی تو / در دار ست بروی با ز دارد صفت شاهین
شاهین ترا از دو شده کوی دل محمد / بگرفتم بر رفا بی بگیر غم من شاهین
شاهین چه خطر دارد شهباز یکی سپید / در دام هوای تو شد صید امین دین
مخدوم هنرمندان کان هنر و دانش / پاینده از او احسان گوینده بر او تحسین
همنام رسول الله کز است بنا نش / فی فتن اذکنن کردن شروان تبیین
دادی که به سر شد رضن او راه / انجا و که اوکم را از بر و سبز است از طین
اندر عمل کمین عبار بک غازی / بنده بیان مش صد شیر و صد مسکین

پشت سپه توران عیار یک عادل مردی که بود تنها صد رستم در یک تن

تا نایب او باشد در دولت او ساکن ملک همه گیتی را از فتنه دهد تمکین

اندر حق این نایب عالی ملک این خواه تا چاکر او باشد خان ده قسطنطین

ای بهنر شده ای از صاحب و از صاحب وی به یکجا ابرزی از خاتم و از آیین

در حالت تو زاول به همت تو نائی از همت تو برشد جاه تو به علیین

از فضل و هنر هستی در علم و عمل کامل گر علم همی کردد چشم عمل ره بین

شادند بجاه تو هم عاقل و هم عالم عاقل ز تو با حرمت عالم ز تو با تمکین

شد دیده دولت را در تو نظری صادق کز دولت تو گشته احباب تو و تمکین

خلقی ز تو و دولت گشتند بیکدیگر ره از دولت تو کم نی هم وصل الفت آیین

از مهر و هوای تو مالیست همه دلها زیرا که دلی داری خالی ز جفا و کین

نقصان ز خرد داری با خلق نکو کاری هرگز نبود بر فقی از کس سببی نقصین

تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی بگشاده زبان هستم در دعوت در آمین

چون در تو سراج الدین نیکو نگرد باشی از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین

تا در فلک نیلی سال و مه و روز و شب از مهر سه انجم خوبی بود و تزیین

بازینت فرخ باد روز و شب و سال تو سعد فلکی همدم تا دامن یوم الدین

نگار من همه حسن و ملاحت و جمال

همه ملاحت حسن و جمال و کمال

غزال چشم نگاری که در شکار دلم شدست چیره و زار است شیر در چنگال

زبند بین لب لعل شکر شکسته او خطی چو برگ نی سبز نو و پیدا سال

چو بوسه خواهم از شرم او بخواهم چو شکر از نی از دو خون برون آید

محال باشد از او بوسه خواستن تنها گران نگار بود بوسه ای کنی محال

شبی به دوری او سر و همه گه کردم ز قد و خد وی آمد به پیش وهم و خیال

بماه گفتم کای خد یار رفت نظیر بسرو گفتم کای قد یار رفت مثال

باسمان و بلستان از آن سخن سرو همی فروزد چهره همی فرازد یال

اگرچه قامت یار رفت سرو صفت وگرچه چهره گسترد رفت ماه سر و بال

نزد من به همه وجه ماه سعی نیست که سرو غالیه زلف و ماه مشکین خال

بسان غالیه خال و زلف او قلم نوشت مدحت محمود بن حسین الحال

جمال دین محمد یگانه که بدو گرفت دین محمد هزار گونه جمال

سپهر دولت و دریای فضل کان هنر بنای مردی و جود و قبه اقبال

سوال همچنین را بنزد او در دنی چو مردهای نی را بار زد سعال

بدو نگاه کرامی اگر سؤال کنند　　پذیره آمده باشد عطا به پیش سؤال
به اهل فضل و هنر طلعت خجسته او　　به از همای همایون بود بفرّ و فال
اگر همای بگردد خجسته فرّی از او　　بران همای شود پر و بال او پر و بال
لا همای همایون اهل دانش و فضل　　تو پروری همه را زیر سایه پر و بال
کسی که پرورشش تن ز پر و بال تو یافت　　بعز و ناز کم آید ورا به جاه و جلال
بکف راد دهی مال خویش را پاشی　　نزاست مال بگردش ز فیض تو دشمن مال
همیشه مال ترا همچو آب را به محیط　　بسوی سایل و زایر بود دوان ... ل
سری نمی‌نهم در هیچ من در این عالم　　که بار برتن او هست گردنش حمال
بطوق منّ و احسان تو همه شعرا　　مطوقند چو قمری و در ثنا قوّال
بهر زمان و بهر لحظه و بهر نفسی　　بهر مکان که بوم شکر منت تو مقال
بجای نعمت تحسین قصیده ایست ترا　　ز دست طبع نشاندم بباغ مدح نهال
هر آینه ببر آید که همت همت تو　　زمین فربه وجود تو جوی آب زلال
گمان مبر که تقاضا گرفت این شعر　　که این قصیده من لولوئیست چو لال
گر از زبان من آمد بمدح تو تقصیر　　ز دهر به گفتن آن صبر نیست بادا لال
همیشه تا فلک برشته زرّی مثل　　بود چو دولتیان و صفت اختران

بیا دار قلم هفت عامل فلکی　　بعمر بانه تو برکشیده خط زوال
ز روز جلال که عزّ و جلال او با جفت
بروزکار تو بر وقف باد عزّ و جلال

نمی‌دانم او را کوئی که به زلفش پری　　روی آن زیبا پسر چون ماه بود در قیاس پری
در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او　　خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
با پری کو کوی بکوئی میدان لطف نیز　　کوی و چوگان لطف بگریز در میدان پری
ای که او صاحب‌پری داری جمال او همی
قامتی چون سرو دندانش جانان را　　هست از قامت چو سرو در بستان ای جان پری
سرو چون ماند بقد آن نگار بی‌نظیر　　در میان سرو بستانی کند از آن پری
در ومرجان است دندان و لب جانان در　　بالب و دندان همچون در و چون مرجان پری
کوی سیمین دارد و چوگان شکل آن پسر　　با چنین کوی و چنان چوگان کند جولان پری
با چنین کوی و چنان چوگان بزد　　لطف گوی از جهان بشد چوگان پری
گر پری زلف آن بخرابی میدهی هر کرشمه　　سالها سرواری پنهانی از آن پری
سرو چون ماند بقد آن نگار بی‌نظیر　　در میان سرو بستان کند از آن پری
آن پری کرست همه امت از آن لطف　　بشنم آن خیره ماند در جمال آن پری

آدمی پنهان شود همچون پری از چشم او
برخلاف آنکه گردد آدمی پنهان پری

هست بران آن پری را کادمی محروم شود
در چنین کوئی ندارد هرگز این برهان پری

اینک اینک چون غلامان عرضه گاه خود
عارض خود و پیش صدر عارض غلمان پری

خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او
فخر انسان داور امیر دهقان پری

صف زده پیش پریرویان پیش تخت او
چون سلیمان کی خواهد دیو و انسان پری

مجلس او همچو بستانست و ا ز
صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری

هر پری کز امر او هر دم رود شیطان شود
چون ورا دارد سر خط او شود شیطان پری

خدمت او فرض دارد بر سر ایمان خویش
گر نزاد آن دمی دارد درست ایمان پری

چون پری هستم بپیش حشمت گردد لقا
کافر است از برای خدمتش یزدان پری

تا چه عشق او بگرد دهر آن آن پری رنجها
گاه گاهی آدمی را زان کند نقصان پری

هست انسان بنده احسان او زین رنجها
او ز انسان بیش دارد بنده احسان پری

جان و انسان بنده فرمانبرش بادا مدام
تا بنازی هست انسان آدمی جان پری

زر طلب کردم من از آن صنم سیم اندام
گر ایشه سرو روانست و برخ ماه تمام

چهره همچون زر کنم بسرای غم تو
زر دهم این زر بیارزد و بمد علام

همه جای بنام ملکان زر زده اند
من چنین زر زدم امروز بنام تو غلام

از من این زر که بنام تو برآمد بپذیر
گر تو این زر نپذیری نپذیرد زر نام

چون زر چهره برآلوده گردد گوهر
گونه دادم آن رنگی چو گلاب گلفام

خوش کند سیم و مرا گفت چنین زر نخرد
زر ساخته کارده نیوزاید بخته خام

زر خوبان باید گر تو بریم صرف کنم
بکلاه و کمر و بار رکاب و لستام

بس تیغ زبان زر دهی از چهره مرا
از چنین زر نشود تیغ مراد تو بنام

بر زر پخته سرخ ار سخنی گوئی کوی
ور به کف آر تو چون سیم سپید آید خام

سخن پخته من خام هم از بی زر نیست
یک دانه سخن پخته من خواجه لام

سعد دین اسعد محمود که اسمی حسب
ز سخن زر بکلاهند که نقد و کلام

گاه بر آن کف ابیت بی زربین بگن او
هم اندر شکنند تیره زال زر و سام

ان عدد او هر چند انگه توان گفتن نیست
گر گرفتست زر اندر کف راد اش ایام

کف راد وش صفت همچو غمانست اگر
بر سر سایل و بر آن زر آید ز غمام

ای بگو زر کرم تا که بخشیدن زر
خلق بستی ننهند بر آن صدر کرام

هر که بی کرد بجا ده چو انگردی او
بر کفش تف مقابله شود در رخ عام

پسر زر که ازو بخشش و زر بخشش وی است
که بخشش زرنست و درا نعمت و کام

هست ز دوست چنان حاسد جاهش بطبع   خواهش بکشد چون و بدر اندر دوی عام

سامری ار بستد از عام و جواهر بجز   کرد گوساله و کوشید بگمراهی عام

ماند از گاو زرین او بجواهر مگو   همه بر عام کند چون بجواهر بهرام

نمک ماند دایم چو کف سایل او   بس کرد و ز کف آرند لبالب ایام

در دلش خون چو زر از لوبه بجوش است اکنون   سنگ بند بر کفن ز اهل اسلام

ماند آنکه این شعر من اندر حق اوست   در کری کردم در مدحت آن صدر امام

شعر از بار و تن شعرا از پس نهد   این از آن بار بدانند سبکی که کدام

سخن چو در مدحت او در سخن کرام قرض   او کند ز نسخا در حق مادح انعام

تا بهنگام خزان باد بر اوراق درخت   زرگری سازد و امروز رسید منظم

بود از باد خزان و غم و اندیشه و درد

رخ حاسدش چون برگ زر اندوده مدام

از آنکه اهل حکم کردی این باغ   اسباغ تو از آنکه اهل حکم به

ارباب حکم مدح تو گویند درین باغ   چندانکه برد نزد من مدح زدن به

با اهل سخن در سخن مدح تو باشند   زانهفتای همه اهل سخن بنده زبه

گوشی که بنوشنده مدح تو نباشد   آن گوش اصم باد که آن گوش اصم به

بان

این شهره بنائی که درین باغ نهاده   کار ایشن او هست ز دیدار حرم به

چون جنت حرم باد رنجاده تو بجهت   تو شاد و دور و دنا که به از شادی ارم به

بر روی زمین تا نبود به ز سمرقند   و ز روی خوشی تا که بود قند ز سیم به

در شهر سمرقند بخوشی که درآن دل

با قند لبانی که رخ از رنگ بقم به

ای سرور سرمایه سمرقند   نام تو شهره تر ز نام سمرقند

شمس ایوان و صاحبان فخر الدین   معتمد شاه خاص و عام سمرقند

احمد بن احمد الامام که هستی   سرور سرمایه کرام سمرقند

از تو بپر عالی این داین سمرقند   پر ز مدیر منعشی و الام سمرقند

گر به سمرقند هیچ نعمت نبود   فر تو بس نعمت تمام سمرقند

از خوشی و خرمی چو دار سلامت   با فر و زیب تو بهر مقام سمرقند

خواهد دار اسلام تا که تو درری   او دری هر روزه ایش سلام سمرقند

هرکه درو بنگرد بدیده تعظیم   گردد از جمله عظام سمرقند

بیت حرامست خانه تو ز تعظیم   حاجی او اهل احترام سمرقند

خوان و در جود هم نهاده گشاده   از ره انعام بر عوام سمرقند

هست خوان نوال کریم بسی خلق ‌ بی خبر از غشرت طعام سمرقند

خوان نه زنان ده کریم دار بلی ‌ از صد طعمه لب بم سمرقند

گر ترا نام باب بابک تو رفیقان ‌ از شفقت بابک باب و مام سمرقند

نشنوی ار چه زبان ندارد گوش ‌ از در و دیوار صحن و بام سمرقند

گرچه سمرقند بی کلام نگوید ‌ گوید مداح تو کلام سمرقند

شهری هنوز در دو جهانی نبود ‌ ای تو و فرزند تو همام سمرقند

بر تو و فرزندت این مبانت ‌ بر قلم قوالیان قوام سمرقند

کار شما با نظام باد و رونق

ای ز شما رونق و نظام سمرقند

زهی چون الف سیم ان لطیف غزال ‌ فراقم آمد و شد قد من چو نون دال

بدال زلف سیمین الف بمن بود جفت ‌ میان دال و الف الکوب روی گدال

بدان امید که بینم خیال او در خواب ‌ نشانده‌ام از نشتر مژگان بباغ خواب نهال

نهال خواب و امید از خیال بریدم ‌ چنان شدم که ندانست کس از خیال

خوش است خواب کسی کز خیال یار بیست ‌ اگرچه روز درد وان دگذشت از خیال

عجب مدار عجب بگذرد نمی گفت ‌ گر از شخص شمع موهبرا این جمال

جمال

جمال محض از او کان نمی‌دیدون ‌ که هست چون پدر خویش خلق و جمال

جمال اوست کیمیای نایاب ‌ بعلم و حکمت و جود و مروت افضال

ز جود اوست کریم حی از نثار ایلا ‌ ز علم اوست فلاطون ز جمله جهال

چنانکه شد سفله بجمع مال حریص ‌ ازان حریص‌تر است او بخرج کردن مال

ندید چشم کم و بیش دیدگان جهان ‌ جواد و خلق جهان بیش دانش و کمال

چو دید سایل او سایه مبارک او ‌ زند در که او بانک های فرخ فال

ز دست فرخ فالش زر درست شود ‌ اگر که سایل ننهد شکسته سفال

زهی شکسته سخای تو بخل را گردن ‌ خهی ز همت تو جود بر فراخته یال

کم از جویست بیزان کف تو جودکان ‌ اگر که کفه در از حلم تو بود مثقال

اگر که رود جبال و از بحر جهان ‌ بود سخاوت چو صبحی کشنده دجال

بمدحت تو سخن می‌ورزند اهل سخن ‌ که پرورند از آن تو بی مقال

بهر مکان که سخن پروری نهاد قدم ‌ در آن مکان نبود جز مناقب تو مقال

چو شد زبان قلم تیره از دوات و دود لب ‌ هنوز خاطر بر تو شوم هیچ ملال

بشعر من نه همانا گمان بری که بود ‌ زجای دیگر منحول قیل گفت و قال

مثال شاعر منحول اگر بود همین ‌ خبر ندارد همین بلذت انزال

فصیح باشد مسئول گر بوقت ادا — همان فصیح شود گاه جواب گفتن لال

از آن چه به که بر ذات چون تو ممدوحی — بطبع خویش نیابد حکیم سحر حلال

کلام نیست مسئول گر بر آرزو شعر — که چون تو ناید ممدوح کلام و دلال

ز شعر سازد فصلی و هر کجا که رسید — همان نخواند و اینست عادت فضال

مرا چو مدح تو خواندم سؤال عادت نیست — که بی سؤال کند جود تو برین السؤال

همیشه تا که بهر سال در حساب شهور — سته ماه دور بود در اول چنین سال

چو روز اول شوال خواهمت همه عمر — نشاط و شادی در عز و دولت و اقبال

مه رجب که رسیدت بر تو فرخ باد

که هست فرخ ایامش و خجسته لیال

چرا نبیند کس کرم حاذقا معلوم — که از نهیب حشم آمد بدشت گردن مردم

طلیعه آمد و آنکه سپاه بر اثر است — بدید خواهد گشتن حقیقت از مرهم

من آن نگویم اگر کس بی غم مرگ کند — ز بی سپاه و بهترین خطی طبیعه ترم

برانچه دلا بپوشیده نیست کان خط تو — همی بپوشد عدل عمر بظلم ستمگرم

بجز بهره بوی محمود همگنان خطا — خطا اندست که محمود را کند مرحوم

خطی چو دایره اندر کشی و پیداری — خط تو دایره عصمت و تو معصوم

گل طراوت زینت خط بنفشه طری — رقم بنفشه و گلبرگ از او شده مرقوم

من از خط تو نخواهم بخط شد از نیل — برآید از بر گلبرگ کاسکار تو کرم

از آن بهانه دلم گر نعل زلف شاخ تو — بجای زیر سر برآید ز زر در سموم

هوس به سخت بگانی ندارم از قطع — دگر گمان سپهر آیدت گمان لزوم

نه از لب تو سنم هیچ عاشق از سر — نه از مویه دین هیچ سالی محروم

جهان و مجد معالی سزید این جمال — که جز بعلم و ادب از زمانه کم علوم

میان اهل زمان همچو گوهر و انسین — که او تمام طرار است و ما مفهوم

میان انجمن اهل فضل و اهل هنر — بود چو بدر درخشنده در میان نجوم

ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا — ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم

از آنکه سوم ولی در سنا به سؤال — ببهره تو آهن و لان شده چون موم

تو آن شناختی از سپید ساخته — ز بار خانه نیز هیچ حالی لوم

نظیر تو ز کرمان به هر پیدا نیست — به هیچ شهر و نواحی و هیچ مرز و بوم

سخاوت و کرم و جود و مردی و هنر — ز خاندان تو شد نام تو مختوم

کمال دین پدر خویش را همی مانی — ستوده سیرت و آیین و شان و مقل

همه خصال تو در رسم و ملت معتبر — همه نهاد تو و فعل تو ناید مذموم

سران عصر تو را باد خدمت تو مدوم ... جهان دهر ترا خادم و بنده و مخدوم

سخن چو حرز بدیع تو نظم کرده شود ... سخن سرای بود عالم و سخن منظوم

بزرگوارا دانی که بنده را هر بار ... بهست بر کرم تو سوالی مرسوم

ز حاله عیب من اندر گذشت عمر شریف ... که قصد رفع نکردم چو کهتران خدم

خطی نوشتی بی وکیل خانه خویش ... محل مخصوص بنام بدان معلوم

اگرچه لولوی منثور بنده آن بها ... ز طبع بنده بها گیر لولوی منظوم

همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامیست ... بحکم یزدان بر بندگان او محکوم

بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید
دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

مهی ابن جمال ابن ستوده آفاق ... ز اطلاع من الطیبات و اخلاق

مرا بجود تو دانم که همچنین باشد ... که از کریمان عالم تو از کریمان طاق

بحق من بنمود جود تو بر روی دریا ... بمدح تو بنمود نظم من بر رونق و نفاق

بدان سبب که ترا دانم از کرام جهان ... سخن دراز نپسندید بسیرت و اخلاق

بر تو بنده ارم ز دیگران ابرام ... ز بیگناهی در حال ظن الاتفاق

کلاه بر سر ملک زاد تو که رازق را ... بدست قبضه کلید خزانه ارزاق

ز گندم تو بخشیده چندین سال ... بجان ودر زن و فرزند من بنان محتاق

اگر کنون لب تر شد ما ز شان نگرند ... زمان قحط چو بنده ز هر ترباق

مرا بگندم مرسوم وعده داوی ... بده بداد آن پیش وکیل اطلاق

چنان که دیده ام آن گران نباید ازانک ... گران شود چو بماند بباب در سراق

مرا گندم فرمودن تو باید آمد ... ز رنج منتی فرمودن ابر اسحاق

توان نستانی با فراط از مروت خویش ... روا مدار که این بنده و شکسته مشتاق

همیشه تا شب و روز است و خورشید ... ضیاء و نور بود و نور گستر آفاق

به سعادت و خورشید جاه و دود لیک تو ... منیر باد و مضی بالعشی والاشراق

جهاد و دولت و اقبال عز و جاه ترا
رسیده جان بمضیق و رسیده مه بمحاق

حسام الدین و الدنیا سپهسالار ترکستان ... که در دیگر بن تو نی مکش هزاران رستم دستان

سمرقندی ز عدل تو سر ترکستان بنیان ... که ترکستان سمرقند و سمرقندت ترکستان

بجا ز ارسر طاق سمرقند از وجا گوت ... یکی طراز تبریزی بکجا بگلهٔ دشتی و بستان

بدشت ارده اهی را و چون در گون بر تاب ... فرو شد از سر طاق و بر آمد از در دستان

بفضل و عدل معروفی بر انجا که در عالم ... زنند از فضل و عدل تو بر بستان جهانبانان

بتفصیل این قصه پر درد ار خوان چو خواهی | بعد الانصاف بیابی قصه زان ظالم [illegible]

سر طاقت چون لبتان [illegible] | بتفصیل و مردمی [illegible]

[illegible] کم کرد [illegible] | بجای شربت تلخ [illegible]

اگر چون [illegible] زنبان [illegible] | ز عدل تو عجب بود که باز آید سوی [illegible]

مرا زینسان [illegible] تمام مجلس گشت | اگر [illegible] ان مجلس [illegible] کرد [illegible]

بستان بود کاین قصه فرستادم بدان مجلس | چرا ای کرام [illegible] بستان گشت [illegible]

چو [illegible] بستان [illegible]

من این قصه فرستادم بدان فرخنده [illegible]

ببر بر سخنی راکه من ادا کردم | [illegible] که ابتدا کردم

[illegible] ای دل [illegible] | [illegible] کردم

پس از دعا و ثنا ار غلط برآمد لفظ | بحکم دوستی [illegible] کردم

مران سخن که تو گفتی [illegible] | بران سخن زه و احسنت و مرحبا کردم

[illegible] | [illegible] خطا کردم

امید [illegible] از تو | ز خربزه [illegible] ابتدا کردم

دران خانه که بی خربزه من [illegible] بودم | بحکم دل [illegible] جا کردم

ز بهر خانه شدن [illegible] گفتی | به گرد نقش [illegible] دیده تو بنا کردم

چو پای من از خربزه گشت بیگانه | بحمد و حیله دران کفش آشنا کردم

[illegible] که بیرون نهادم از [illegible] | میان برف و گل و لاله [illegible] کردم

چهار پای [illegible] شدم و دو پایم بود | دو پای دیگر از [illegible] عصا کردم

[illegible] رفتم و گفتم که خربزه [illegible] | بر اهل خانه خود زرق و کیمیا کردم

[illegible] | [illegible] کردم

[illegible] رفتم و گفتم که خربزه [illegible] | بر اهل خانه خود زرق و کیمیا کردم

تو کیمیای زری کیمیای زرق منم | [illegible] سخن از تو کیمیا کردم

بجای خربزه [illegible] | [illegible] کردم

[illegible] | [illegible] گدا کردم

[illegible] که در باغ [illegible] | [illegible] کردم

ز بهر خربزه [illegible] | قصیده گفتم و دانی که این چرا کردم

بقای عمر [illegible]

[illegible] کردم

دل مرا دل معشوق [illegible] | [illegible]

موافقت ز دل عاشقان پدید آید | موافقت نپذیرد دلی که عاشق نیست
از آن لبی که بخوبی جهان نیابد شبه | وزان رخی که بلعل چنان شقایق نیست
موافقت بنماز اگر نه عاشق او | مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست
ز بعد صدق بیشتم چرا بخواهد جان | از و چرا بسی خواهم ز بعد صادق نیست
علایق همه عالم بعشق نا برد است | کسی که عاشق نبود درین علایق نیست
ز عشق فتنه پدید آید آخر از چه سبب | دلم که رنج کشد عاشقیت فاسق نیست
بجوهری که جهان دوربین فروشی نیست | بدان دلی که چو ابر فهم و حاذق نیست
کنم مدیح حریمی که از گذشت حرم | چرا که آستانه او قبله خلایق نیست
همه خلایق دانند کان بجز دهقان | محمد ابن ابوبکر عبید لایق نیست
عطا دهنده جوادی که تا بچند فنی | ثنای مجلس او عطاش سابق نیست
باشنا و بیکار خود داشت روان | اگر سوابق هست دگر سوابق نیست
در سخاوت کرم ورا کش در همه خلق | که راه کند بدانش گری و ناطق نیست
نکوترین طرایق طریق خدمت اوست | که اعتقاد وراسوی بر طرایق نیست
بحال خلق لطیفش بصیرت عذر است | بر آن جمال ندانم کسی که وامق نیست
زمانه کیا بیش نور صدایق افزاید | که آب روشنی جز ز رتقت حدایق نیست

حقوق

حقوق نعمت او را اگر بود منکر | بود کسی که شناسد حقایق نیست
جواد من بنعمت کند ش می رسد | و کسی او را اگر جواد چو او آنق نیست
چراغ طبعت کرده بدان راکد لم | به ارشیدن او بحکم ز فایق نیست
فلک المفرق او را چو بنگری ز ز بن | دگر ز همت او بنگرش فایق نیست
غلام روشن رایش چو بنگری گردد | بجز که چشمه خورشید در شفایق نیست
بدور دولت هر کس شقاوت بود نه | بدور دولت او بمجلس منافق نیست
میان دلها وقت هیچ دل از دل | بجانب دوستی او بمهر او متعلق نیست
زر از رفت و ز اردوی از درم خلق | چه دوری است که آن بنده و از رازق نیست
مبرا کند او نه خالق و رازق | چرا اعتقاد مرید صحیح و واثق نیست
صحیح و واثق باد اعتقاد من در دلش | چنین بنعمت خالق که در دم لاحق نیست
همیشه باد دل حاسدش نشانه حسد | که هیچ بار حسد هیچ نار حارق نیست

ای عامل خراج کفایت نمای راد
دستور حضرت و شرف دولت بر داد

خورشید جاودان منیر بد همین بینا | گر بینا نه همین زر فال نژند زاد
از این هر فت کند دملک و بنیان تو | خلق زمه رفت کند ملک بنیان نهاد

تا زبان و کلک و کلفت زبن رسد — شد الف حلقی که نشاید گرفت درد او

هیچ نماند جز من و ممدوح از نژاد — من ممدوح از نژاد و تو ممدوح از نژاد

زان هنرمندان نه تو که در مدحت دنیا — نتوان بیان نشاید و هنرمندان زبان گمار

دست و در دل زنگار است و طبع حق — پاینده چون از دل و دست گهربار

شور را مرا آینه از نزال چاشنی — باید بجای طبل گشنیز و نشخوار او

هر جور و ستم آن چاشنی بگذار — باید بجای او بکند زم چو باد

گر کیقباد و کسری گرد و صد و تو — صد گر درکش زنان کسری و کیقباد

تا گفته جز نیز تو از حاسدان تو — ایشان کشنده خود را که ازیشان کشاد

از خاطر خویش شاکر کنم و آنچه باید م — خواهم ز مجلس تو چه شد گرد از او بگذار

الصبه اهل فضل مرا نان و خانه نیست — در کرمان هم از غله خانه نان حاضر

بر مجلس رفیع تو اخوان قصه دار — این بنده رفع کرده برای پیش ابکار

ده سال که فدای شاهان بنزال — سازی و پیش دارد از این امر انتظار

یکجا به گنده‌ای کرده‌ام ز تو سؤال

جود تو سؤال من به اجابت قرین کند

نور دین فرمین مهر و وفا — از دیده شد ز لطف و صفا

باب تو مهر چرخ کرامت — تو هم از مهر زاده هم ز وفا

هر که از مهر و از وفا زاید — ز تو نباید بغیر جود و صفا

نور دین را هر آینه بکند — اف از آن دشمنان اطفا

هست دیدار تو شفای قریب — چشم مرضی بود لبری شفا

مفصل طبل گشاده در را — گر با شفا گشاده کف

دو کف کف مروت را — بزرگ چو مروه اند و صفا

حرفه تو سخی و قت و کرم — وین دو حرفت حرفه ظرفا

اتقای و غیب ملک او — که کند انتخاب را اخفا

ثروت اغنیا و فقرا — قوت اقربای و ضعفا

اتقای و غیب ملک آن — که کنند انتخاب را اخفا

خلف آن سپهری بجا ل — نیستی که به نسبت از خلفا

که بود در فراق صورت او

دیده پوشیده گفت با اشعا

تمت المدیح

بعون الله

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

بقیه رفت

نرخ جامع از شه رسید به بازار / کار مزد شد و رات وای خریدار

خوش نشست ایوان و کاهی کن آید و شیب / پشت به دیوار با بنان شد ابیار

دست به دیوار که روی بگور ا / کنج زوالت زیر هر که دیوار

به زنو شتا کند پشت و هند نیز / تو نه زواری جابر بیازار

سیم به دست از ازا تختی که عمارت / هر جامع تو سیم برسد دستار

دست به دستار برد و سیم نیز آرد / پشت به دیوار تا کشد به شمار

آن عمارت عشق از زنانه
همشه به صوم ازین عمار

کو ی عمارت منش آزی عمارت / هیچ کسی کوسری برآرد ازین عمار۲

بکر وده شاخ چون کوزن برآمد / هر چه درین شهر شهره می و چار

پس تر نفس بی نفس بکار آر

گیر بگویم چون نفس برود بگو بر / همچو نفس می کند بسر پرواز

هیچ برون لمعی مبرای عضب / ره چون بیرون سر اندرون سر بدار

زد و فرد میگان وامل صناعت / واد بود سود منه و گلو بنان کار

من نه برآنم که تو زبان زده باشی / جلوه بان برخت و سود تو بسیار

ای که زرنگت تیز تر هم شب اندر / چشم کرده کان حقه کرده بیدار

نقه باشی بخواب غفلت بر خیز / بین که زریش آوری درم به دو دینار

پند مرا کار بند و بر در و او دن / رانت نزار تیر باش و زر تیر از تار

قلب منه از مرا که نه قلم / انچه زر زری تو انداک و بسیار

من خبر برم بکاروان لوا ... / گر نبرم اینایه بر هم بلطف خوار

گرن یکی کار که از درست با نم / از شرف خاک تو بجانم هزار

گر بکرد کان خود بیابم توفیق / راهنمونی کنم بگیر سر کار

فخر و سادات میر شرف و زنهال / صدر سر حیدر کرار

انکه ز حمدان خزشکر لطیفش / کند و شیف ارزد کند خرانبار

کنج و دان معاش کند آب / از صفت گر او چو سازم گفتار

همت چو اکرد کرم و در سر اکرد / عرصه هنرم سکش تیز کمیاب

سر رشته چو نارت کفته در پی تحقیق / وانذاک چند تا رسیده در آن بار

هر که ازان نار دانه خورد خشک ذول / کن وچو گل زرد گرد کرد دشار

کیسه زر چون زنار روان پاکند — گرمت ورد یا کرت مرکب رهوار

گر بخوان لعنت زنبیل و دنار را — عشرت تو چال عران و صحف و بهار

گر عدو را دریغ پیشه زان گر — باد به بحور من عدو کش گرفتار

دست بدارم ز هزل و مدح سرایم — زانکه خداوند من بمدح سزاوار

ابن شه اولاد مصطفی که زآبا برزد — تاج شرف داری و کرامت برباد

در برت از حضرت رسول دو دختر — در دل امت ولایتی خوش هموار

ملک سیادت ز او ارث و پس تو — حضرت گرار باد و لشکر جرار

از پس تیمار تا چه لعنت موزی — هر که کند قصه مکث تو تهار

جد تو مختار ایزد است و تو در فضل — از همه اولاد جد خویشی مختار

شکر فضل تو نیست هیچکس الا — آنکه بدارد و بدین جد تو اقرار

امت جد تو از سخای تو بی بهره — نیست بعالم دراز خجه دو را افزار

گردن کس زیر بار منت تو نیست — زانکه زمنت نهی بکس برنی بار

ابر سخای و آفتاب فر تست — در همه عالم برفت بزم و گوبار

رایت اقبال تو چرا گشت سرافراز — گشت نگون بخت حاسد تو ز ادبار

آنکه نگون رفته باد و سرافراز — وانکه سرافراز رفته باد نگونسار

باز در هزل برکشم ابر آن تا — بر نکنم بر عدوی جاه تو انبار

از دل حاسد تو تنگ ببیش زنش — همچو فراخی ره فراخی عار

این قصیده بار زان پیشتر که گفتم

کنده سنجش رد و حبه و دینار

تا برون زد زکمان از فلک پیر کلک — دیده سپهر چون خایه بریال پدر کلک کچه

با سری برون خاید از خایه برون آمده — هم چو مرغی که کند زان خود رنگ کلک کچه

بر همچون کرشی گرد کرمی سرخ و زرد — گشت زینسان چون گلان شده رخور کلک کچه

همچو کلکنج از تن او بر کرمی مرکشت — کرد از منقار لکلک کرکس کلک کچه

از پی منقار و پای خرسنگ و اکحل اند — رنگ دیگر کلک کلک در رنگ دیگر کلک کچه

رنگ زرد رنگ سپید را معشوقه ار کرد — گرد منقار سپید را معشوق کلک کچه

دیده کلک کلک بری چون ده کرده — زرد چیز تازه در سرای پر کلک کچه

از پی تو زرسنه در پوست پیدا آمده — کرد باز چو چرخ شکر کلک کلک کچه

همچو کلک کلک هندی کفش نام زر — تا که در هندوستان نکند سفر کلک کچه

هست بر کلک کلک جیلان انعم منقار پای — پس چرا شد این چنین هر دو کلک کچه

هست کلک کچه سلطان زاده کلک — لایق این نام پر تیکو پر کلک کچه

پس کرد همچون رخ ماهان ترک و چابک پرنیان | گرد کرده خوش [illegible] ان دارد [illegible] کلیچه

بر زر از نخ خود زنخ به نخجه در چو خشت | ریزد اندر شش رضا این لک لک کلیچه

ان خداوندی که در پیش ماند نشان او | کار کون کرد هر خانه کس مر لک لک کلیچه

تا مگر خوانان او در خانه دو رو شوند | [illegible] لک لک از [illegible] در لک کلیچه

تا نخستین [illegible] زیاد ریته پیری [illegible] درای

برهی ار آید از بهر شعر لک لک کهنه

مدح را بیکار از این عسر شود | کو در [illegible] پل از ره قیمر شود

قیمت رو تی را که روی او فتد | که ظلمت و [illegible] ده کرد [illegible] شود

طاعت بلقیط مدح در شکر | کم بجلاوت [illegible] شکر شکر شود

اگر هزار هنر دار در اندر و عیب | گر عیب یا عیب و دان هنر هنر شود

ز جمله هنری زاو کانش میسر ند | اگر بود [illegible] عیب هم عیب اگر شود

در آن اگر بری [illegible] حقیقت نیست | کی [illegible] اگر [illegible] شود

سر حدیث گذشته زنفس بیوی | ولیکن از شری زاد کی گذر شود

خوهر سپور زده مادر کند [illegible] نگرد | پسر [illegible] روز [illegible] بر قدر شود

ز رشته هزار [illegible] دار کلف نبوی | که با [illegible] زشاق اگر شود

ز عمر بنده در دوران نور شیخ اندازد | هزار دو پانصده باقی شود دگر شود

بر بند هیچ باقی شدست و اشتری | که در بند هیچ اولی دو اشتر شود

نگار بیان مدح مردی بود نامی | که مردی رای خواهر و پدر شود

مدح را پسندیده خویش خرد کنن | که مال [illegible] را او در [illegible] پدر شود

برای [illegible] بکار باید داشت | بکار دارد و تا از دل بدر شود

زبان بس اندر دوان چو دندان | نهفته دارد و تا از دل بدر شود

چو [illegible] حکمان [illegible] چهار [illegible] | [illegible] که صفت مدح [illegible] شود

پا و پرده [illegible] ز [illegible] حکمان بگذارد | که پرده دار نباشد که پرده در شود

سرشت [illegible] برگراهمیان ند | که [illegible] تکنده در شود

اگر نباشد [illegible] ترسه تو | بجز [illegible] کند [illegible] سقر شود

هزار رخنه به انگشت نرخ کردن تو | [illegible] سپیدی از آنکه [illegible] شود

بر [illegible] شدی زر کار | [illegible] اگر خبر شود

چراتش از [illegible] جهان کنی بالین | [illegible] زکر [illegible] شود

چو سیف دین [illegible] کنی [illegible] | جزای [illegible] او [illegible] شود

بر طوف [illegible] هم و [illegible] | [illegible] که [illegible] زر شود

حسام دین که مر او را صلابت ذکرت ... دمی که کای جز بریده عسیر نبود
ملک بن خلف از حسام دین شنهد ... چو شاه را شهادت برگ بر نبود
بود محال بکر گوشه را خلف خواندن ... خلف مر آن چرا گوشه جگر نبود
خلیفه ذو خلف نبد از حسام پدرش ... عبارت خلف از زنده بیعنبر نبود
زهی خلیفه در پیش حسام حسام ... که کس نظیر تو اندر صف نظر نبود
بدور دولت صدر جهان زهی پسری ... تر او ابن عم ترا عسر نبود
ز تاج و بران بران و تاج نصب کند ... نهال صدر جهان جز چنین پسر نبود
ترا بنام پدر خواند خود مراد شان آن ... که تا بنام پدر جز نامور نبود
بجاه صدر بزرگی الله تر است ... چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود
زهی که بر فلک صدر سید الوزرا ... بهر ز من وزرای تو نامور نبود
بشرع شرع محمد که سید القرشیت ... جمال تو کس از ابنای بوالبشر نبود
ترا بنظم و به نثر آفرین چنان کردم ... که نظم من عجب و نثر من درر نبود
درال بران ابیات بر بقیعت عدل ... اگر نه پیش که از رشته درر نبود
طویله کردم و در گردن مدیح افکند ... مدیح را به از این حسن زیب و فر نبود
بقای صدر جهان باد و آل بران کل ... که هر هزار و بی جواب ز نبود

مدیح شاید اگر سوزنی بیازارد ... که از مطالعت سوزنی بتر نبود
اگر بتر بود اندر جهان ز رزدی سگ ... جز از برای سه سهناک خر نبود

ای برج باده سار چو کشته بار نگ
ما بسر حی طرب خون بانجمی زر نگ

صرفی شدی و صرف بسته لباس تو ... چون صرفیان طرقه بر بعقیق رنگ
از زر بسنج بر دو شاه نظر کنی ... چون صرفیان بر قلح ائی ام ارنگ
شاها رضیحت تو بر دو ملک سیم اگر ... در خدمت تو آید تا بر تکاه ملک
گر ری لبان سیم تن ار بیا نمیح ... باشی بر آن که حلب بنی را کنی کمک
سنگی در سنگ رنگ فی چو چشمه ... و آنگاه قطره چکان از نکاف تنگ
از در ریل بتی و با بهم شیر ز ... باشکل اژدهایی و با من نهنگ
تا کمنقص عرض نکرده زر از بتیغ ... با گرمان بدل نکرده نام تو به سنگ
از بهر وقت تو خورده مر زکیه دار ... خورشیده و کسب شفق رود استر نگ
ده بتو کی که کنی کاه دی طلب ... دیوانه که خورده بود ک ز نگ
چون چشمه آب کبر دست کی بود ... هندی و زنگیا ی و الافی و زنگ
ازدم و رنگ تو ان صبح شب ... از نهم تو بردم بخشنده و نه ز رنگ

همچون پلنگ گرسنه کز کوه در جهد گوئی که گرز توری در قفس پلنگ

از آنکه از تو خورده و نیا جایگه فتاد برده است اشتر زمین شواند بی شتک

فغفور چین هزیمت کرده برود بیست گر سیمه این زتو سازد سلاح جنگ

والا علای دین ملک آل مرتضا کابره و زود دایه ملک از زرنگ

تا دیده تخت ملک سیادت چنو ملک فرهنگ دان و زیرک و با زیب و دو هنگ

ان سید اجل که زنیم عطا نشش تکیت نفس خارجی ارزیند رنگ

نام در آستانه اطفال شیر بر تا نقش برکشیده و فیه و باز رنگ

ان زر سپهر زکار روز برد تو غیرت برد فصل بهاران خزان جنگ

وان مرد مرد کاوی که او کلک را در صیمن فرد برده کلفدان چون نهنگ

گو کلک صریر او چو نهد سیه بر زمین فریاد و نعره دارد چون بربط و چنگ

زان کی هز کر سر لیسکم بر نهد جوارق کرسس فی بر آید زغیرد بیم لنگ

چون نقش ده بکمون کمان نیکی گران زان کی نقش عار رده خواهند کاوه سنگ

ای کی دم شراب بخش کام هزل بی شکرت چند من بهزل بس لنگ

از بحر هزل رو زورق مدح در آ بجد زانم لوی ساحل نابرکشم نهنگ

مدح ورا نجاره جد نقش برکشم دیوان کم منقش از آن چون کلنگ

کلک اندرا کلم مدبر کون شاعران تا موبهای کون کشد از هپ کلک

زین شعر شاعران را گر دو دانقین کمن زین وجه زانکرم از دو سیم دنگ

در مدح قرنیا نم لکین بباب هزل من گوش خورده ام زوالیان دف چنگ

با عیب کیسه شعر من الکو فرین بود یاری همه بشعر ملحی را شبا لنگ

دارم امید انکه ادبشان کند سپر این سنح باد سار چو سرکشیده بادرنگ

الخیر و سیادت بر ملک شرف ملکتی بنجاف تا دیح رند و شنگ

بی بار در سیادت در روی هنر هیش در کیست و فرهنگ هوش و هنگ

گر رستی خصم هم حمله بری برو بندی گره به پاره دم رخش تا مینک

از جو کبه غزو برآید چو خصم را از حلقه کند بحلق اجلی کمنک

زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد زنیت چو بسته شده بز زنگ و ربر

پیکان پر برد از بر آسمان روز شکار چون پیکان در کشی خدنگ

انعام خویش فاش نه بربت ز گنه از بوت مار وار برون آنکه پلنگ

ان نیای خود بکاشت کند دل بر تر امید و بر بغه عزم درنگ

هر روی که هست قرآن روز بها کرات و زورق و ازین دل ساحل و دور

تا طوفهای ان راز امر بر کشد ور روی شراب دارکند باده برنگ

بادی تو باده بر کف و دل پر نشاط و عیش — گوشش تو پر ز نغمهٔ و الحان نای و چنگ

چنگ غافل افتاده بنای سرود تو

انگور وار کرده نگونسارش از ننگ

با ایها الذی بمرا امر است پای بند — بهر من بباز پیک تیز باد کند

معشوق من توئی علف بوق نی توئی — من بوق نیز زنم تو دل دهد و دهد

افرسکی هزار دو دسته شرکی بکن — زان پس مدیکن که بهار و چه ترنج چند

یکباره باده را عاشقی بکن — زان بعد کن که بیا و چه ترنج چند

تا جز نکان و بکار بز تو رسد — این سرخ زرد زده کوه و بیابان کار برو شد

سیم بهر خسروی کرد مبعوث — تو ز تو ود کی نه بدبت اردی لونه

بر رنده بند سیم درت ارزنهای آز — بل تا کنه مرز درت تو رنده رند

تا کار بست یکی چند بند من — بندم بکار شو شود کار بند بند

خواهی که نعل کون وستون شکم کنی — بی صنعت درد و کرد سی نعل بند

از کرسی و کنده کن همچو ز فرق — عشقن بجای کرسی بر دو شنه کشنه

لند از گای باش و خریدار کر سرخ — و رنه دل در تو کره نقطه فرکی بنر

بنده و ملک یکی بر دو بهره بری باش — ارزنده ره زر ملک و از نبر رند

ارزند

ارزنده خواهی اینک من و ملک خوی — اینک علاء دین ملک عنبرین کند

عالی علاء دین که برتی و فره ست — از کلف ناستره و دار کرده بلند

شاه مظفر محمد بن حیدر انکه گشت — از نظم مدح او سخن پست من بلند

ملکیست مرورا که ورا انجا شرف ست — شاه و خطا و نجف و اکنون زار کند

شاهیست شیر زاده که از خون حوراو — در ریختن علا از خون کرنفه

ملک نهنه در انجمن بروز رستخیز — بر مجمر جهنم از اعدای او سپنه

در حوا ز نکار و روشن جدا کنه — کیخسرت را انبار فتح و خسروی کرده ارتقنه

دروز برنها به علم حد او فراز — گیرنده از اناب و رسل حد هزار انه

بر کنده باب او و در خیبر و در دشت — در سار و قلعه و بعض از باره و در مکنه

برزده بت و دولت او سبب عدد شی — ز انسان که باب او در خیبر کنده کنه

از بهیت ارکنده بدر خارجی نظر — لفنه ز آستان در خارجی بلند

زو خارجی گریزنده بدرد چو گنجشک دار — در نه کجای خارجی آید از او گزند

هنگام بذل مال رود کف راد او — ده گنج شایگان یکی لولی رند

پیش کف و دست سوار کم ار ست تا — دریای نیل و قلزم و دره و جند

مدح ورا هنرال بزدم سیر از انکه — ز شنیدن رقیق بیابد ز حق ارزند

تا شاه کامی است بر مدی در جهان — او شاه و کام باد و بد اندیش او نژند

سیر خوبان کشید نا مسموم

سنم زنگ در هوای روم

گشت پوشیده زان برادر خشم — عدل نوشیروان بظلم سدوم

من بر و عاشقم هنوز جهان — که نه معلوم دانم و نه ظلوم

در رو با قوت شهد لذت داشت — سی دو دندانه لولوی منظوم

رفت یا قوت شهد لذت او — قسمتی بود مرورا مقسوم

تا بجاندم از وچو موم از شهد — در گداز آمدم چو زاتش موم

سر خوبان بخط ظلم صفت — خالت از قیاس و من مظلوم

قصه مظلوم وار عرضه او هم — از خطا و بمجلس مخدوم

آنکه از خط امر او برون — نتواند زدن زمانه قدوم

آن بزرگی که در میان جهان — هست چون ماه در میان نجوم

تا بجاندم از وچو موم از شهد — در گداز آمدم چو زاتش موم

قرة العین فخر دین احمد — بو المعالی علی سپهر علوم

که بنا ئی او از و فخر — صاحب ذو الفقار روز هجوم

هم لقا فخر که باند از لقبش — دین و دبان و فاور قیوم

چون نبوت بنام صاحب شرع — شد فتوت بنام او مختوم

لا فتی جز علی ندادی روح — که از آن مرتضی شدی مفهوم

صفتی وان که وی بدان موصوف — رفعتی وان که وی بدان مرقوم

ذو الفقار سخای او راند — از زبان گردن خساست و لوم

ای بیازوی همت تو شده — سر فلک را کمان کمان لزوم

سر احسان تو ز سینه خلق — لشکر آرزو اگنده مهزوم

از نبی خال صدر و سر تو سرای — همچو سیف الله از نبی مخدوم

آمدی تا تو از عدم بوجود — خیر مر جود گشت و شر معدوم

همه حالها بود ز علی — زدن ذو الفقار خیر لزوم

همه اعمال تست نا معیوب — همه افعال تست نا مذموم

جود در ره ثبت و نیکی و نام — مرترا بهترین نهاد رسوم

جز ثنا در نیاید از ما تم — آنچه آمد کنون ز تو مرسوم

نیست محروم سائل از در تو — کاه بذل از تو آل ز محروم

باد از شربت نجات شفا — هر چه از تف از شدید محموم

مهر و کیوان در همه پیش بند ‌ ‌ ‌ ‌ از نسیم صبا و لطف و سموم
جز دماغ هواخواهان نکند ‌ ‌ ‌ ‌ بوی خلق خوشش ترا معلوم
بوی خلق خوشت نشنود بخت ‌ ‌ ‌ ‌ حاسدان تو اخشم و مزکوم
پر و بال همای دولت تست ‌ ‌ ‌ ‌ سایه دار هزار کشور و بوم
هر که آن سایه همای ندید ‌ ‌ ‌ ‌ شوربخت و درون کور چو بوم
بخت میمون تو تواند کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بخت بدخواه جاه تو مشئوم
باد تو جاودانه میمون بخت ‌ ‌ ‌ ‌ ناصحت شاد و حاسدت مغموم
راهبان ترا زمانه رهی ‌ ‌ ‌ ‌ خادمان ترا سپهر خدوم
خصم را حلقه کمند اجل ‌ ‌ ‌ ‌ دست محنت فکنده در حلقوم
هر چه جز لایق طبیعت تست ‌ ‌ ‌ ‌ جاودان باد از آن معدوم

نوبهار تازه پیدا کرد رنگ و بوی خویش
برگرفت از باد مشکین گل نقاب از روی خویش

بوستان چون چهره زد گل را ز ابر حور چین ‌ ‌ ‌ ‌ کرد گلها نقش جهان را برخ نیکوی خویش
مرغ بستان زان بمجلس زین بستان گری ‌ ‌ ‌ ‌ خواند از گلبن بگلبن یار خود را سوی خویش
تا مرا روز نشاط عیش خوی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ این رهی یاری بدادی وان نا اندر غزل

بر

آب روشن تیره گشت از ژاله ابر بهار ‌ ‌ ‌ ‌ خاک تیره گشت روشن از فروغ لاله زار
ابر گریان را ببار آورد در شاهوار ‌ ‌ ‌ ‌ غنچه از شوخی ببر بگرفت آن گوهر نثار
لاله سیراب در گریان پر از رنگ نگار ‌ ‌ ‌ ‌ درج در شاهوار است از عقیق آبدار

گفتی لاله هست یا رب یا لب و دندان یار
گر نبودی تیره دل چون خصم و چشمان احول

نرگس بیشرمی باز از خواب خوش بیدار شد ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بی دیده او باز از در دیدار شد
تا چمن از سنبله و تا بنفشه بار شد ‌ ‌ ‌ ‌ سبزه چون دریا و گل چون نافه تاتار شد
برگ و رنگ سوسن و یاسمن نهان خوار شد ‌ ‌ ‌ ‌ بوستان از ای ام پرارزوم عطار شد

ابر گریان را کنان غواص لولو بار شد
تا بکف راد مهد و هم زنند او را مثل

افتخار دین علی فرزند فخر الدین بهار ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه زینت یافت گیتی زو چو روز از رخ هلال
فخر دین حال با قدر سپهر است از کمال ‌ ‌ ‌ ‌ افتخار دین علی چون آفتاب است از جلال
زان سپهر سروری شد جاه و جلال ‌ ‌ ‌ ‌ آفتابی کز پی او پیدا شود هر روز لا

آن سپهر عفا دین آفتاب بیزوال
تا قیام ساعت باد آن سپهر این بی زوال

ای خداوندی که طبعش چون بهار آراستست　　سرو بستان سروری از جاه او برخاستست

از نگار و رنگ نقاب پیش بر پیراستست　　خط از رسش حصن امن خلق بر آراستست

روی بخت او همیشه چون مه نو خاستست　　خط از رسش حصن امن خلق را پیراستست

خلق را پیوسته چون باران حاجت خواستست

بادو کف راد او باران وابل کم ز طل

ای خداوندی که فردوست از دو شریف　　اهل حضرت را از اقبال او جاه و شرف

بر خلایق خداوندی جز از ... لطف　　روی از خلق او زاید چو لولو از صدف

نیست جز زوی در صیف آزادگی دارالصف　　مال در بازد بجود و مردی از تکلف و کف

در هنرمندیت گوئی صاحب بی خلف

در جوانمردی که گوئی حاتم طی را بدل

مهتری کردی برون از کار مهتری　　کوس او کوبند بر درگاه بار مهتری

مهتری از خدمت بنده بار مهتری　　تازه شد رونق ز رسم و کار مهتری

چون سرای اوست عز و افتخار مهتری　　در سرای اوست یکسر کرد و دار مهتری

شاد بر خوردار باشی ای بزرگ کار مهتری

تا بشنود اوشو و خوانده جز از رو باشنل

ای جوانبختی که بخت از کیوان برتر است　　بر فلک بازی رای تو سعد اکبر است

بر بد اندیشان تو بهرام کینه گستر است　　مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغر است

چون قدح گیری بمجلس تیر چون رامشگر است　　چون قلم گیری ترا بر فلک چون چاکر است

مه بهای دوره چون نقل بر من سکرست　　برای اینکه نقل لب تو کرده　　نقل

ای یگانه مهتر فرزانه راد و مثیل

ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل

در هنرمندی و رادی بی عدیل و بی بدیل　　صاحب صدرا راستی بی همتا بی عدیل

افتخار آرد بتو دین جهاندار خلیل　　فخر دین بی مه خدا جاهت را بخواهد جز نیل

جاه تو خواهد عریض و عمر تو خواهد طویل

عز و اقبال تو خواهد ایزد از لم یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد　　جمع فخر دین همه سال از تو مسرور باد

مردم چشم ترا از تو سرور و نور باد　　مهر تو در دل چنانچون عشق ... معمور باد

چشم بد از تو بسنداد چون ... دور باد　　حاسد جاهت ملول و زار و رنج رنجور باد

دهر بر اعدای احباب تو چون زنبور باد

قسمت ایشان نیش و احباب را طعم عسل

ای دل ز عشق یار چو پروانه زار باش   گر دانه یار باشد گر دانه نار باش
در آتش من ز هجر تو چون یار آن شود   در عشق آن دو لعل چو یکدانه نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن   وندر میان جان سمر آن نگار باش
بر دل هوای وامق عذرا چگونه داشت   تو همچنان بر آن بت مشکین عذار باش
هرچند هستی از همه دهر هوای او   تا پی زنی خطا نمی هوشیار باش
دستار زنشتم ای دل و دارم برای دوست   در زلف او قرار کن و استوار باش
باز از برای تو زدوری از رخ نقاب   در روی کار بنگر و بر رای یار باش
گر باد بیقرار کند زلف دوست را   در خط گر برود ره طلب بیقرار باش
تا یار من بجای حجای توان درست   در زلف مشکبوی و خط مشکبار باش
با روی سنگ و می غزل خویش ملحق آر   مشتاق گیر دامن صدر کبار باش
فرزند فخر دین که ز جان نبی عدد   آمد مدار که دین مرا افتخار باش
دهقان علی که جان علی گوید شش جلال   با خصم دین مجز کف ذوالفقار باش
ای صدر مهتران و بزرگان روزگار   خوش عیش و خوش خصلت و خوش روزگار باش
پروردگان غریق شدند از نعیم تو   دایم غریق نعمت پروردگار باش
کار بزرگواران شادی و عشرت است   تا فارغت باشد مشغول کار باش

دینار بار بر کف آزاده زاده کان   آزاده وار با کف دینار بار باش
در دهر کار به ز شراب و نگار نیست   زین هر دو کار دایم با اختیار باش
گاهی شراب نوش کن از سیم ساعدان   در بند این نگار شکرنگار باش
از عشق و از عقار طرب را بسی گزین   در سینه عشق و در کف جام عقار باش
خوبان بپایه پیش تو باشند صف زده   در مرکب نشاط دل خود سوار باش
در دهر تیغ چون تو یکی در تو صد هزار   از مهتری تو صد و سر صد هزار باش
خورشید مهر آنی و جمشید سروران   چون آنجهان فرزند چون فلک استوار باش
خورشید وار از فلک مهتری بتاب   بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندر جهان تو بهتری چیست و عار نیست   با فخر و با هنری و عیب و عار باش
فخر از هنرهای و بر اهل هنر گرای   در عیب و عار بهتری برکنار باش
اقبال عز و جاه و جوانی قرین تست   با هر قرین بهر کنار کنار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

شاعری پدر خویش را نفرزند)   اگر نه منعقد مجلس خداوند)
سپهر جاه علی افتخار دین که ز فخر   چو شهر مذهب خود را بروعلی بند)

همی نساخت اوکریم و مدایح او | شاعری چو سخن بر سخن به پیوندم
قصیده باشد فرزند شاعر و نکنم | که جز بخدمت او باشد هیچ فرزندم
هران قصیده که از زاد مدیح | چو خوانده گشت بر آن نیز بر آن که خرسندم
بچند روز که خدمت بنده پدر باشم | که من ز نسل روزی ابر خرسندم
بهتری دگری نیست شکل و مانندت | بشعر اگر دگران اند شکل و مانندم
بخدمت تو زدست اصل نیکبختی من | که از درخت ثنای تو برگ برکندم
ستایش تو کنم خوش شن سخن زده ام | که درخت بخت بنا جای که بیفگندم
بشصت و هشت رسیدست سال عمر امسال | بنه رسیده و ره بستر فرزا کندم
بجای آن رنگ و سال عمر زمان و ملک | زبان ایشان بر دل تنگ پراکندم
بر آرزو در بستان ما بر آرزو بر نیامد | که من بخدمت شریف تو آرزو مندم
بنان تخت جلی ز نیستی برسد | چو من بخدمت صدر تو سرفکندم
بشعر ترشده از رزق بودم دار چنین | به پند و حکمت اکنون چو پیر خرسندم
به پند و حکمت همه از نسب بدلت | بود که مجرم بود شعرای ترشده ام
ز پند و حکمت من ماه سال عمر ترا | هزار فزون باد حکمت و پندم
نحست گوی تا سحر حلال در ره شعر | چنان بنام تو گرهای وارد دندم

امد.

گر بصدر اندر آید سایل عریان چو سیر | باز گردد حله بر تن رود همچون پیاز
مهتران از بهر جز مال خود سازند گنج | ور چو جز مال باشد رود در شب برا خراز
گر ز کف گنج بخش سایه افتد بر زمین | بر زمین افتد ز بهر گنج قارون اهتزاز
دل ز بهر سیم صاحب قیمت دار در سیم | نه به اندر زر نگه داری همی چون زر اندر گداز
ای جهان از پهلوان شرق همچون پهلوان | دل ز بهر زر [illegible]
ای ز سهم پهلوان دوران عدل آخر تو | بر ز اهو [illegible]
تا ز اقبال زند بر او عدل پهلوان | چرخ عقا [illegible]
صعوه در ظل های عدل و داد پهلوان | مرغ عقا [illegible] باز
در پناه پهلوان کبک دری دارد بر دو بن | جوزه کان [illegible] شاهین باز
ملک توران چهره گردانست پیرائی شاه | رای ملک مهر آرای تو [illegible] باز
پیر پرورده به لطف تو است الحق گر | هیچ و لا را ز پری تا طفلی شیر باز
گر دو ر اکم که بودم در فراق صدر تو | گر دو بکم گرده را ز تاب بلا آورد باز
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا | مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
در اوایل دیرپائی و درازی حکمت | جون اوایل و ازا عمر و دراز دیر باز
به سکالان تو از سر شادی گو نبات | مانده از اقبال گردان اندر او باز دراز

تا رسته از حسن خوبان طراز و چین چگل | از کوی مجلس بزم تو چین باد و طراز

کوتاه عمر زمانه دامن آخر زمان

از بزرگی نام تو بر آستین باد دراز

ای بر سر دولت و اقبال متکی | مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی

… سپهدار شرق و غرب | فخرآور از تو نایب فرزانه زادگی

… کلک تو | مردان تیغ زن شده بی کلک منکی

میدان فضل و … اقبال در جهان | همتای تو سوار نبینند بجا یکی

با وجود … عطا | نیاری سخاوت حاتم باندکی

در جود … زاید | در فضل فضل داری از فضل برکی

فضل از نژاد … برست تو | تو از نژاد مهتر دین علی زکی

در حلم بر زمین طبق برابری | ور قدر و جاه بر زبر سپهر متکی

تا لوح آسمان و ملک ارزاق خلق شد | تو خلق را بمردی مضمون آن حکی

روزی باسمان لب کلک تو رسید | تا تو بسر کلک نبخشی برزکی

گر سایه کف تو در آید بممسکی | اندر زمان بیفتد از و نام ممسکی

صد لیسه ازان که تو گیرنیت عری دهی | از طبع تعری گرفت رودکی

ای

پیری ز راه عقل و جوانی زروی بخت | وندر بساط لهو کرد از کودکی

چون کودکان ز بانگ بجنگ گنجشک | دیدی لبان و ایکی و مهره یکی

چونانکه شهد و شیر کند طفل نازنین | تو شهد و شیر دولت و اقبال بمکی

تا بر تو برگ گل نزند دست روزگار | بخت پرورانده در ناز و نازکی

دولت رکاب بوسه دهد گاه بر نشست | چون در عذار … کی

آن دیده را که در نظرت باشد از خشنه | روید بجای …

از روزگار خلق شکایت کنند و تو | ور تو بروزگار کسی … منکی

هستند سروران جهان شهره از هنرش | از فضل … هر یکی

در زیر بار همت تو گیهان گنه | … باید گری وکی

دولت ز مهتر فهنک جدا بود | از تو جدا مباد که بس لابکی

تا جنت و دوزخ باشد هر آینه | این مسکن موحدان جای بزرگی

اندر دل حسود تو باد آتشی زده | چون آتش جهنم با سهمناکی

از خرمی و لهو دل پر نشاط تو | همچون جنان و پیش تو رضوان زرکی

هرگز مباد بر تو قدرات شمار عمر | کاندر شمار فضل و کرم مبعد یکی

چونین قصیده گفت بزیبای او | اندر حق امیر سماعیل گیلکی

هم این جواب شعر زیبای او گفت

یارب چه دلربا و فریبنده کودکی

ای چو زلف چابکم را مشکین کند — ساخته نظاره گاه سرو بلند

نقطه‌ها چنبر از سر و سمی — طرفه‌ها در بود خامه مشکین کند

ای [illegible] پسته دهان قند — در غم عشق تو فن چاره من ستند

[illegible] وصل دی — وانکه منقلم چی پسته و بادام قند

کی دو لعل نوک کرده نیمه کنی — رسته برپشه دانه نار خند

کو نه زخ [illegible] فرد شه — خال سیاهت بر دم سرشتم سپند

هیچ گرازش [illegible] رسد — خال و رخ تو بر رخ کند ان کرند

کی چو دو لعل نوک کرده و نیمه کنی — از سر پرپشه دانه نار خند

هست پسند من انکه از تو رم تا نصیب — صحبت من منصاب بر تو نباید پسند

هیچ ندانم که چند میشوم چون ازو — در کف من هیچ و هیچ در دل او چند

چند من از فریبی زار گری و گری — طره کری را تو زان گریه من خند خند

گریه من خنده شد چون لیعادت ببین — کنج هنر سعد دین از پی او در خند

رمضان میر عید صدرها بود ای بخت — بر سر او چون هما سایه دولت فکند

انکه چو افشین و حسن وانکه چو سحبان فضل — دره چو دو هنر بنده او اند اند

صد یک او کرکند بر زند بر سیم خویش — گرگ درنده اگر در بر مه و گوسفند

دره از او کیست قول وی و فضل او — پاک نه زر دو بر و رزق تو زر نفیس و بند

واو یک از رای او دست ستم بند کرد — جوزه زن بر کند شهپر بازوی بند

کلک سیک سیر ادت از پی اصلاح ملک — گر چه سر کلک او [illegible] زند

روشنی و خرمی ملکت ارام یافت — از جبه سری [illegible]

تا بر سالت شده ملکت ارام یافت — از در خوارزم و چین تا در خوارزم قند

ابر تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز — ورز تو [illegible] سر ز بیخ کند

بهره ور بندار سحاب اهل صلاح و فلاح — را بهد و عابد [illegible] فلس رسند

کف جواد تو چون ابر بهار است راست — نو زده بر شوره زار ژاله چو بر باسمند

آمد فصل بهار آمدنت را باغ — از گل و سبزه فکند مفرش قال و رند

بر گل از رند آب سطری اغاز کرد — خوانده بالحان خوش مرغ زبان بند وعظ

باد بهاری اگر بر زگل افشان کند — جز بر آستین جای مروت مرند

غنچه گل شد چنانکه از زند آتش جهد — جز من غم سوز دان آتش خشم ار زند

قاعده بزم ساز بر گل و لعل سپند — کر سوخت بود شد لعل گشته و سپند

مطرب بزم تو باد انکه کند از فلک   زهره و ناهید زمین آشهد او را لوبه

خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد

بر کف تو چون چراغ باده انگیزنده

میر عبید عمده ملک آفتاب جاه   بر چرخ رای شاه سفر مرتبه شد بماه

ماهی نمود در سفر از بهر شاه راه   ان آفتاب حضرت شاه از سری و جاه

[illegible] در سفرش باز بسته او   هر صبح ملک سفر بر گزیده و راه

دانست شاه عالم هر جا که او رود   باشد از و رعیت در امن و در پناه

وندر نگاه داشتن [illegible] میان جان   هم خلق خلق عالم و هم حق پادشاه

وندر سفر ندارد [illegible] در حضر   وی حق خلق عالم و ایزد ورا نگاه

ایزد نگاه داشت که باز آمد از سفر   با رامش و سریر بری سر برد گاه

هر چند در نمانده ندیم از امید او   دیر آمدن بحضرت سعادت بود بگاه

شد ز آتش حسد دل و جان حسود او   چون زر و سیم سوخته و کاسته بکاه

جان و دل حسود مرا زین دریغ هست   کر سوخت کر نبود ز کرکان کر بکاه

کردند اهل حضرت تا بود در سفر   بر روی دعای نیک بسیار جایگاه

چون باز حضرت آمد باشند بیکان ن   مانند اهل حضرتش از قوم بیکز لا

هر کز نکرد و روی ندید و روا نداشت   تا کار هیچکس نشود از روی او تباه

بگرفت دست سروری و جاه قدر او   چون رسم طبع اوست همه کار کار شاه

نیکو خورده و نیده ز نیکو خوری که اوست   هم شاه هم رعیت هم خاص و هم سپاه

همچون کمان کند بر کلاه وی از شکوه   تیر عدوی مملکت شاه در سه کاه

چون روی او سیاه کند سهم بر کلی   روز عدوی دولت خاقان که بلاه

الصدر سروریست که در ملک شهریار   از جمله جهان [illegible]

جاه هزار مهتر و سرور فزون شود   کر بیند از هزار یک جاه خود زکاه

از آن کسان که دیدنت او مار کشته اند   از بس کی [illegible] آزاده کرد داه

هر کو کند بحدیث او لب بر زبان   ساید بر آسمان ز شرف کوشه کلاه

وانکو کند بدولت و جاه وی التجا   یابد ز نکبت فلک از جاه او پناه

بر خلق واجبست که چون بندکان ن   بر خاک آستانه او دیده و جباه

من بنده ام غریب بدر بپای راد   از دست و پای شکرف بپای می زنم شاه

از بحر بر او بشاه شاه و شکر   میوان کذشت و ز بسم بر کران ره

وین شعر از من چو کبابست بیخ   لیکن غریب کشته از او رز و از کیا

دست از شاه و شکر صبوری و دعا   وندر رو ما تقاضی و را شرام از که

تا موت با حیات بود زنده گاه و بر — مرا گرمه که زاران گشت سال و ماه

باقی خرم حیات و را همچو سال و ماه — از خالق الذی خلق الموت والحیاة

فرخنده باد روز نو و هر روز روز عید

مقبول گشته طاعت و مغفور شده گناه

سرو سهی من این زمین در بیخ — دل من با ز چرا چون دل زنان من بیخ

[illegible] افرازی چون سرو [illegible] — و بین چو نی چو تهی دل عین من

چون نی با مشام بی سر ای ار سرو — بر دل با مشه نی چند تهی با مشه نی

گر به نی نقش کنم [illegible] سرو — تخت کی کرد ان [illegible]

تا در ای ای چو یکی سرو بیدان — در یکی جام چو نی برده بیاد

تا به بینم تراو ز تو به نی نقش کنم — سرو بالای سلمی و گلزار دنی نی

نی گو با لب [illegible] دم چه [illegible] — تا بکریم ز نهی سرو نی با حق حی

سرو چه گر لب او کرد نی — کس ز نای نی [illegible]

سرو لبا ز با زنی [illegible] جای — همت نی که بار سر و [illegible]

نی و دهقان عید است که صد میدان — بر پای برده مرد [illegible] گناه او

از گز آب نی او سرو نگار است جان — تا م با مرده [illegible] شد بر جان حی

سرو آزاده با باغ فرخ زاد — کو نیش فرخ و نکهت ز سر بهار نخ

اگر در سرو نی از سبزی و از زردی است — در کفش [illegible] نگارست چو [illegible]

اگر چون سرو زرده دارد چو نی — خشم دارد یک عادل بر دشمن وی

زرده سرو منز بزنش نشسته کند — از دل تیره روان چو دل [illegible]

سرو اگر با مدام آب از نی شیرین — بدل کند از شمه و شکر زاید [illegible]

سرو نی سبز بود در همه دم چون سر سبز — گر ز سر سبزی او [illegible]

حاسد جان اگر تاره چو سرو است برآب — زرده گردد چو نی از نار جفا و [illegible]

از سر نی که بیان [illegible] — سرو اگر [illegible] داد و [illegible]

هیچ من رود رفت آب نی از [illegible] — و هر دو بر شکری و سرو [illegible]

تا بر بستان نیستان کنده برنی [illegible] — از خورشید برا نجمه که تاریکی [illegible]

رخ اعداش چو نی باد و سر شش [illegible] — سال عمرش بعید باد و فزون از نی

تا مصحف باد و سر افراز چو در بستان سرو

حاسد تو همه پای و رز لعل شده چون نی در [illegible]

سپهر یار من شد از من سپهر — سیم بار من نی و یار من سیم بر

عاشق سیم ار خوانده ای مرا — من و را معشوق دانم سپهر

زان نگار سیم‌بر من نا ند | جز نگاری کو بود سیم بر
گر وزین روی بن انگاه گفت | فت ازین وان بزر سیم‌بر
لعبت سیمین صنوبر قا متی | بر سر سیمین صنوبر سیم بر
سیم پنهانی که ماه مشک گل | نرگس و شمشاد و مرجان دو در
نرگس او بر کمان چون تیر | تیر او را زنرگسش پیکان و پر
تا شود زان شکرین مرجان او | زهر تیر نرگس او بی ضرر
تا ردین مرجان و را کین او | گر بخندد یا سخن گوید شکر بر
سلک شمشاد و نش کشیده گرد گل | دایره چون طوق قمری بر قمر
خط زلفستان ز شمشاد و مشک | برده چشم از مشک و از شمشاد فر
بر رخ رخشان از بر نبا ن | بره ور عزل سپهر در یکدگر
راست مانند خط میر عمید | سید الکتاب سعدالدین عمر
الحق تشبیه دوات کا قدنش | هست چون از رشک بحران سپهر
از کمال عدل شاه بحر و بر | تا شود این بحر ازان بحر ابحر
از بنان او به بحر و بر شود | ماهی از سیم تن از مشک سر
ای سر اهل هنر در خط تو | خط زتاج سر اهل هنر

چون دوات ناجور کرده الحق | چون قلم در خدمت بندد کمر
خدمت صدر تو از جان و اجب | بر کمربندان شاه نا جور
تاعید فلکی بر کلک تست | اعتماد داد حولا داد گر
آستین سایلان و زایران | زاستان تو شود پر سیم و زر
بارگاه خسرو شرق به تست | زان فزون ترکی حی از ماه و خور
ملکت ایران بیچ صدر تو | دفتر آرایند زالف و غرر
وقف ز بیچ تو وقف زیست | در طرب ناردکسی زاوقف تر
سوزنی را در ثنا و مدح تو | گفت از سوزن سخن باریکتر
رشته افکرت بسوزن بر کشید | تا برشته در کشد زرد و گهر
گر قبولی یابد از اقبال تو | بشکند سوفار سوزن را بتر
تا خداوند سخن را سال و ماه | آستان درگه تو مستقر
باد ارباب سخن را در جهان | از خداوند سخا نبود گذر
نور خورشید سخای تو بیاب | تافته بر هر یکی از بام و در

در جهان همچون سخن باد و بقا
نام تو باقی و محمود الاثر

ای کمال الفت از بهر خدا رحم بکری
کاین مدیحان گزنده زنگ کردی رخ

هر یکی همچو سگ لاک دیوان از پی
مرز نقش و ملاک قدح و زنگ سبزی

بدم هفت دوان در بدر گری گری
دم بان جزره و رخ تهم بند شان تمام روی

همه مرد آمده و لیکن چو زنان قحبه تری
سر این طایفه تی جز سر پر المطلب

قاضی اخرب زنگ و ریشش چو سر دا
که چو دیده او کلم کبر بدر آید باد

اکثر یسیم کسی بند از ریشش نگار
سیم دی داری دار مهتری این اوبار

جاودان باران جای جهار بار
که سراج الدین بگرفت و کوششش بهار

گویم از سفره او گرچه نگویم که نکار
نان خانه بیرون کرده و در اندازد ایلغار

چار از در گذری نوبت بهزاد آید
اگه با سیرت او الفیه نا که در آید

سیرت او چو از آن کار بغزا و آید
بخدا بنا رکنی دعوت چون یار آید

گر بهزاد صد رسی من از او آید
رنگ لشکر چو تر دسته فرا در آید

گر او در کس سیرت دانا آید
که خوردن جدان چو دسته خوردن سر

پسر کاشی آن تا به بستان از روز
جفت از او گرن بالاه رفیقی و لوز

از او ده رزه در سیت و ریش آن گز او
پسر نبین پی سخرگی داشت و روز

عارت عالم بد و سیلت و ریش سفرز
به نگار انده و اسلام صبا علم امروز

نی بران ابل گذوه در انگ سبزه
جو لیلا می را لقفی که همی کاو عزاب

باز قاضی حسن اندم زنخ نو کرده
بدل اندر همه را زنخ بیگو کرده

بر پی فرزه سادات دوا دو کرده
چون سگان نیم شبان بانگ عو عو بهر

بر دو بر نفاق لم و لا لو کرده
بد سن بان و لکش ریش گشان کون بتاب

بر نگار راشده و مجره بیک رو کرده
وان بابیه خرانبار ردار رد کرده

قاضی اسعد که عیدیست و چراغی نسبت
مرکز دانش و سر دابر فضل و ادبست

بیهم زاده و لی فحز نسب ادب عربست
درون علت سبز ریش هر یا سبب

نحت عالی نسب و خوش خط و نیکو صفت
بابت مردم کو ملک الکلام عرب است

با چنان مروی نکارت کس از و صحبت
بسته گو بد من گر بدیدم در خوب

راست گوید همه دیدت به بیداری
برده یکی ان بستان و نگر نثاری

گرنش خو کند بجز دوی عطلان کاری
خورده بسیار بستی و بیناری ور

کشته در ماند به بیماری و کون خارکی
تا شکم است بد علت بیماری در

سر در خوابد که بکر بنیاد ری درت
تا یکی چند بکون در زندش فاپافاپ

بکر ز سگاف حکیمی که بخوابد بکس است
وز ال حلوات چو حلوا ز همه بارد ایست

بانگ بهم مسید اد دکوئی جری است
ور کسی کنده گوزش به بال مرکبست

گرچه با بابلی چون ورنی و ورنی است　　در سرش از شرف و جاه بزرگی هست
شرف و جاه چه بود پیش تو ولی این پستی است　　که بزد و زد بر تو اندیشه بود روشنش آب
ره برون کن که اگر بر زبانی با به　　هر زمان بر هوس او هوسی افزاید
وی چو در مجلس تو مرغ سخن خاید　　ای زننده بکن جای دگر خوش باید
پیش تابنکیان انگشت بگزد نالاید　　خود در آن سر زد آن خرد آن شاید
وان همه جای وی است از همه آن خانه　　لیکن او را نکند کرد و هر عمر خراب
گرم و خوب است ولیکن چو کسی آغازد　　هیچ نکته بیا حرف انداز و
دروغ ار از آن که فرو دست سخن بگذارد　　سبک جنگی باید که رسی بنوازد
وانش گرم ساعتش سری بفرازد　　تا نگری سر همه آتش بنوازد
جز گل کوزی پرسنگ جنگی نازد　　تا به شب بازنگاهی نکند جز صواب
من بیچاره مکر بر رخ آنکه بگزم　　که چو دردی بگرم جا بر زبان دارم
بر زبان با سخن او سخن درنسپرم　　بر لب او که همی گوید شهد و شکرم
تو دهی بوسه و من خاموش بی‌ثمرم　　در تو کاری دگر آغاز کنی خون جگرم
زد لب از زخم ما و در دل است بدرم　　که بدین کار رسید با تو مرا عزت و تاب
تو خبر نیست که آدمیت از این پدرم　　چون مدیحان دگر رو مدیحه پس کن

کن

گفته معروف حکیم و بوقار و سکون　　نی چو من ماندگی دارد و در مغز جنون
لب رقیه رز رنگ کمکی کو ناکون　　جا به چینی را سیم ستاند زبون
جام چینی او را زه بگیرد و زر خون　　هم را جام شراب و ورا جام شراب
در قفای زر پس اوست بدان حلقه درست　　شو آن گفت که آنهاست که آنها به براست
سرخ بود مست ولی چار چه دارند گه گوهر است　　سرخ غز نبود در زیر برگ دگر است
فلسفه داند و در فلسفه دان حیرت است　　که زو تن زیرکی بنگه و دیگر زر است
زیری را افتادن زبلندی خطر است　　زیرکی در زد زبرین بود از فلک آب
ایمان او ندیکی شاعر ساحر سخنم　　بر آنست هر ساله کنند و همم
ما ندیمان تو حضرت کم دروغ زنم　　هم ندیمان تو چو لند و به ریشان شکنم
بلکه خود را به ندیمان تو برمی فکنم　　گرنه با ندیمان تو چون لند ندیم تو منم

باز در کون ندیمان تو دم دو فنم
سر هر مری برکن خری بسته به آب

لک سکاک من ای جمله هر سینه برد　　مغ مشعوح زده بر رنجت اخ و قفو
زانکه مغ زاده که بد راصل چه باز زد　　روی شستی بخت را آب زنان که باز زد
ارزه ایان در کفر خریدی که چنین　　آتش بر زد نخت شد زنهای کفر و　ا

زنخت ساله ترا از کون کده بود اکنون | دم فرغنده بجای زنخت کون کده
بزکرفتی ز هر اچند کمی تا چو بزان | دیدست عرق بر پشم از سر تا برد
کونت پر موی بماند زکر گشتی کنی | کون بز کان تو زدی ریحه بزو دی
تا چو خر بر زنسیوزم خر بزگادی ترا | چون بزی کاوه خر ایک سو بزد بگو
موی کاکون بر کن و چون زن جب | از پی خرزه من خرز بین زن
من خرده تو تراکر کشم پذیری از تن | خرزه بدبچه ازش فرزاد هر دو
کدخدا لاف عنایت که باز کردم | نیستم با تو چو با خرس خمار
بوده ام بیهوده سال شاعر زنان | کعفلی جلب خریش ومرا کده باز
نفقات تو اگر چند نه در علم منی | کم نزانکه برافت مرا عادت و خو
دو کلوواری از بهر غذای تو را | یکنزالت رسنده زگلو تا پکلو
خایه او نجیه الحکمیه شتری از وی | در گلوی تو نوش آید اگر چند و
بچنین لقمه ترا شاعر نیکو کردم | کار ار آید از لقمه نیکو نیکو
شاعر ارزش شده به شده از شاعر | ان به از شعر تو شعر شتران علو
کون مردم لقا رفت و زبان باطلا | بکو شعری باوی بندی هم پهلو
همت عالی من شعر زعالی کرد | زانکه دردادن تعلیم زام بود علو

ریختم در تو بیکبار همه مایه شعر | که همه شعر بر آید چو ماء مو
بادواری و چه ابادها داری داری | زانکه در پیش تبارم نهادی پیزرو
رگ لشه م تو بدیدم و پیزرو کردم | به دو صد چوب سر سینه بنای جینو
انچه من با تو بیک چوب میان ران کردم | زد به پیزوی من از پای تو پیزرو بازو
هست چو بین که گفتم متو این را شکر | که بیش شدن این ورد نباید وارد
بخن گوی مشکین شه آل علی | راست خواهم که گوی تناگوی آن او
سند سید السادات جلال الدین داد | پسر حیدر و حیدر دل حیدر بازو
شاه سادات علاء الدین عالی نسبی | که سپهر از نسب عالی او یافت علو
صاحب ملک شرف کز نسب شرع | بکجهان فضل و حشم دارد صاحب گیسو
هنر آهوی ارباب هنر بردل او | شد پدیدار از آنگونه که شیر از آهو
اززه دانش تا آل سخن بشناسد | که کدامست هنر شده که دارد آهو
سوزنی پرده دری کرد یکبار سخت | آهوی فاضل سست رکیکست درگو
چو شود جفش خداوند بدین جفت خوش | شوران پرده دریها بحلی رشته رفو
خلف من کوربران لنگ خانه اصلی | که زتنبیم بجای لسی البغر البغو
روز و شب جفش خداوند طرب باد | تا فلک از شب و روز است و خشی راست غدو

گنبد سیمینش را چو خیمهٔ دینار
کاش ندیدم بجای نقطهٔ پرگار

نقطهٔ پرگار بود روزن گنبد | گنبد سیمینش بود سوکش دینار
من رهی گنبدش کمتکی روزنش | باز نداند کسی ز سوزن سوفار
پنهان بودم شبی من از پس گنبد | صاحب گنبد نهاده دست به دیوار
بود در آن شب ز نور گنبد سیمینش | نوری بر رفته تا بگنبد دوار
دیده همی جست بهر دیدن آن راز | گرمی سخت شد بگردن آن کار
چشم خیانت چو باز کردم دیدم | کاری چون تیر راست ناری چون ...
دل بنظر که تا چگونه بود رفت | لوک من آن رلا ... ناز
سرخ سرا پیرکت و کفک برآمیخت | عزان چون شیرکت و بجان چون ...
با عقل و با کنه حقره خواست بریدن | در دو ببند و بر سر فراخته چون دار
گفتم کی ماه روی کودک دلبر | گفتم کای دلفریب لعبت دلدار
ساعتکی روی خویش را رو بخش باش | کار بین آن و بر کرد ... بار
پس نگر انگاه تا چگونه خوم کرد | ارزو بدی برنهاد و رسم بر دار
برده بستان تو در دم بشبانروز | تا نه برآری گرد خزین گل انار

چون نان کرامی بچله و روز که گردد | ربدنت آسان و تیز دادن دشوار
گردی سیم آورد سداد کرد و چله | شهرهٔ شهر آشنا و سرکش عیار
گر تو دهی سیخ میی اندکی ارزد | اندک سیخ ترا براست بسیار
بره و حلوا به بین نخواهی فردا | گرچه کنون قاانی بکرده و اجبار
دادم ازین لابها و خورده فر رفت | گفت فلان چو بر نهاده بسیار
کادنی آغاز کن بخشش و شفقت | تا نتوم در رهند خسته و افکار
چندین جور و جفا و رنج نمودم | تا نش پیالای خانه بردم تا لار
کردم با او چنانکه با من کردند | تا شد در دستم رسید و ستمکار
گفتم خیز ای سپه که من ره تستانت | همچو ره باده ساده کردم هموار
راست چنانچون اثیر ملک عمر الدا | از ره خشت ره فراخی عمار

خواجه عالم صفی دین که در ذات
کعبه جاه و جلال قبلهٔ احرار

تا نه آگه بمن از قاانی استر لن | زان لام سخن کام به لکام حفظ زبان
زان خبران بدرک ... | که پیدا اندر ان نامه نه هر معنی سخن
کفه گر بار گران کلد اخم برجو شتن | تا نیند آقر نوم از قدرت خواجه اثر

استری بودم زمان هرگز نبودم بارکش
همچو من نا بارکش یاری مرا در شهر کش

سحر امیدم گره شهرکش رهوار دکش
بل و بالان من من ابر شیبن هیچ شش

روی بندم بر ز کوشش های علوی خوشش
از برای چشم بد البسته بر من مهر مهر

استری بودم بزرگ و خوب پا در ...
خواجه از بار گران بردن مرا دادی نجات

یافته از زخم چرب اسب ریزان رات
خوردن من شیر بود و شکر و قند و نبات

آب من بود از می خوشخوار چون آب حیات
خوردن آب مرا ماهی عراقی بد صغیر

استری دارم گرازان پای کوب و ...
اندر دندان ریشش یادگاری چون توبره

توبره جنبان بدی کار علف بودی ...
از علف پر کردی اندر دهان ... سر دره

می پسندیدم علف جز سبزه و ریغ و بره
رغبت من کم بدی پیوسته زین کار ...

از برای رکاب دار هر یکی استر نگاه
تا که رفتن دو پای اندر رکاب آرد نگاه

جز صفی دین پیغمبر اشتر ملک شاه
کو به من استر بماند رفت خود ...

هست روی آنکه اردرارم بنزد او گناه
پیش او خواهش کنم پند بر دان خواهشی

استر از فعلم ولی آزاد می دارم نژاد
آخر خود را بکان از تو نسبی دادم بیاد

فعلهای استران دارم در آن ...
هیچ اسب از هیچ خرید خود چو من استر نزاد

گرچه بودم استری نر ...
جای من بگرفت قاضی بر سخان ...

الله

آنکه در کوس ... قاضی شاه هراز
دم او بر بافت ... اندر راه ...

کرد از من کار و خوانم توند اری ...
... اندر ... در آتش ...

تا ... لب چون ... دانش ...
زیر دندانها ... بیدار ...

در حق وی ... شد هر چه ...
هست قاضی بر سخان ...

گرانهرو ... در دیده در گردن ...
که به ره اندر ... نبود ...

بر سخان شهره ... چون ...
استران خواران ... دیده ...

بر که و از موی اسب ... کرده زاب
کندم و ارزن ... نان ...

یک قدح از می کشیده خورده ...
زاب ... که باشد ... نیکو ...

بود قاضی بر سخان در شهر خود مردی ...
بود مهتر زاده با نعمت و با خانمان

چند روز ... او را از ... بر سخان
کس ... خرد اندازه کوشش گران

بیز ... خانی که او ... بودی ...
باغ و بستان ... کرده قطار اندر غدیر

آنچه او آورده بود از بر سخان ...
از شنیده باز گویم گوش ... دار

بود او ... نیده در ...
خورد ... سخت ...

رایگانی ... یافت ازوی هر ...
تا که ... از ...

ساخت قاضی ...
یافت در ...

حشمتی نزدیک خاص و حرمتی نزدیک عام — خورده در شهر تنها زدست هر کسی بیهوده دام

پر گشت و پخته گشت از بخت از کار خام — خام کاری هم نماند تا بسوزد در سعیر

آنچه بر روی خر سواره همی دارد نیست — ار بگویم زن دیگر و بر تن خود نفریست

گر بر الاغ نشست بروی نیاید نفریت — از پس این شعر دیگر بیاید بر قبت

ور ز قاضی باز دارد خواجه دست — کس نباشد در همه عالم سزاوار تکبیر

در بخارا چون پدید آمد قاضی در جهان — گفت آه و خواند بر خویشتن ... عسیر

بس که در زد بند مرد ان سخن ... — مر خداوندان خر را کشند فریاد رس

کس نباید تا شود شادان بریخ ... — تا نماند بر سخان در هجو قاضی دور ...

چند گویم هجو قاضی بر سخان بی هنر — چند برخوانم حدیث ناز قاضی عمر

گر ز اقبالت مرد دیگر بار آید برابر — همچو این بار که برخواندم بخواندم آن دگر

بس کنم از هجو قاضی بر سخان مختصر — پیش صدر این خداوند هنرمند خطیر

خازن خاقان اعظم خسرو والا قباب — آنکه پیش رای او تیره بماند آفتاب

آنکه دریا پیش کف راد او باشد سحاب — آنکه چشمه بنده بود از دست او بارش سحاب

آن ایزد فلک کو آورد پا اندر رکاب — ماه نعل مرکبش گرد از چرخ اثیر

آنکه او مدی که از کیوان همت برتر است — مشتری رایت و چون بهرام کینه گستر است

آفتاب

آفتاب و زهره و بهرام و ماه اندر خور است — کاین همه بازار شاعر زین روان خنیاگر است

تیر و مه هر یک نشانش را غلام و چاکر است

بر فلک چند مرد و این برید و آن دبیر

مدح تا چند نسبی بار خدایان — زین سگ دلان ننگ و زان سگرلان

همچون زنده سوره بر شان زوده ارزنی — از تنگی دست این گروه سرسلان

خود در از زده مدحت مشغول و فرزدر — مداح نامنده ممدوح نایان

وامن کرده انکنده بدامن همه هم پشت — هر روز نده وان گشته بر شان چو کلبان

تا صبح دمد آمده با خدمت کاران — تا شام شود در شده با روزه کنایان

با خویشتن آورده بهر قاعده بر — کاسه شکنان رد لاکن لقمه ربایان

از کلش معده ایشان نه از نعمت فرخ — هر یک بنم ساخته خود را چو همایان

شاکر دلی چه هر چند ابنمه در حرص — زاستاد فزونتر شده این لقمه ربایان

از غایت بی بهی و از حرص گدائی — استاد و ز استاد بیه و نامه در ایمان

پرهیز ترا ز سوزنی امروز کسی نیست — لیکن چو دلی نیست کس از غالی ریان

اورا ور دستور خداوند جهان بس — بی حشمت و بی دانش این بار خدایان

فرزانه امیر اجل صاحب عالم — کافراشته شد زو علم صاحب رایان

هر روز دولت و اقبال ز سر بار — چندانکه جهان را رسد کار و بار باقی

ای لب لعل خسروا کام دل شیرین

ای نخ زرنشین ای شوخ خوش شیرین

بسته کمری داری همچون کمر خسرو — بر سر کلهی داری چون تاج زر شیرین

بودی کلمت پنهان با بسته کمر در جان — هم شد که کمر بستی بیدا الکمت در چین

در وقت کمر بستن بیدا شدن باشد — بسته شد بشهر اندر عالم از پی تو آذین

شاهنشه اعضای تیغ و کرت زیبد — آری همه شاهان را تیغ و کرت آیین

شمشیر بی دمشت بی پاسپ بی — بی پای بوی رو و ربی جسم بوی ربین

بر بالش شاهانه ای بر دل مردانه — بر کرسی بیگانه خو خسرو خوی شیرین

هر گاه که بنشینی بر پای بود بسته — هر که که فرو نشینی بر پای بود بالین

کینت ترا اما جان و دل اندر تن — ور چند ترا تو مهرت از آن و این

محبوب دل و جانی زان افکنده نگون خواهی — ناز سر به مهری سر بردن کشی از کین

آسایش نیز داری و انکاره به سوزاری — ناخایه در افشاری وای انکه کند تمکین

چون باد برانگیزی آتش شوی از بالای — آب از نه بیک ریزی در خاک شدن مسکین

دور از در کون من ور نه که خود می زن — اشقه جو امر این هیچان شده بر تن

هر کس که بخواب اندر دید است جمال تو — تعبیر چنین آرد داور السیر شیرین

گر هیچ خبر داری یک نیمه بر آتش داری شد نیا — از هر چه خوری آن و آن کار روز بد تبریز

هست این صفت باره چون باره چون — یاقوت که باری از ظرف و الکام و زرین

ای انکه شدی حیران کون را بر این ده آن — زنهار مبر جان تا صفت کنم تعیین

آن میر کز کرد و شادان دل اندر — وان کمر کز کرد و محنت زده و دلگین

این کمر که وصافی کردم ز دل صافی — شو در بر او صافی بر کمر صفی الدین

فرزانه اثیر الملک آن مفخر احسان — کز جمع بر این آید احسان و را تحسین

آن قبله اقبالی کز فره جاه او — خرم شد ایام آن ملک شه مشرق و چین

چند آنکه درم بارد بر فرق سر سایل — بر کل زنند باران اندر مه فروردین

نقش کف روز جود از کف زر افشانش — زرد چهره شود حاتم شرمنده شود افشین

زار چو بر او شد در ورد بیش داد و دا — با مال برون آید در حال چو سیمین

شطرنج کفایت با ما بسته زنت از رخ — در شاه سخاوت را فرزانه و فرزین

ایم سوی هزل از جد کز هزل بجد رسم — کاین دانم و آن دانم روشن چو مه در این

الجد لعبه زتر جد من و هزل کن — این بار بنه چندان وان بار بجد چندین

در دولت تو هر کس کو لقمه زند مرت — باید بشر آب کردن زان اره ورع الکین

کین تو بیک کنجه هر کس که بدل دارد — زان بر کند خود داری کجا زکس او کزین
روز عاشور زخشم چنگال بر نیش اندر — نماز بردنش ری دردی مردار فزین
مجلس زنان چین خرم چو بهاری کن — بر لاله و بر نرکس بر سوسن و بر نسرین
در زلف بتان چین چین افکن تا بتا افکن — کون زن دشمن کن ماننده بکس پر چین
تا هر کس دولت را اقبال حشم باشد — اقبال تو کبر از کس دولت بکشاد آیین
دارا دکس دولت اقبال تو زینده پس — اقبال چو دولت تو باد اخصی و عنین

دولت بطلاق روزگار قسم ماند
در غایت شده و سر در کردن او کار چین

کزیتی که چکندر نای شد سپر او — زکون کنده بود کنده چکندر او
بصد مغاک بر کنار کی و کفیده سری — چکندر و کزی تفت کان برابر او
چو کردن شتر مست کفک بیخ او — ورا یکی دو درد او نخبه بنجر او
دها چو کردن اسپ و از دم خم در خم — نمانده جز رک و پی زنجه مهر بر او
برهنه گشت چو باز کران خنجر جبر — زکون کودک دارنده حقه خنجر او
ز بس که جز صفت و صحبه مدنت — نشان چیز باز کری زخنجر او
لبان طفلک کادازکهی عسل برورد — زچهره عسل کرد کان بود خور او

چنانکه از شب تاری بکار بر خیزد — همی خورد خور خود را بروشنی خور او
غلام کون غلامی بود که از سیمی — بدست چوب کند برتر فرود تر او
کریز جوید از آن کون که از فراخی آن — بگاه کار بماند زخنک او تر او
بگاه فیدن فشفا از آن ش چنک شود — خنده دانه آبی شوند داور او
سپیل کونی خواهد بروشنائی خور — اگر نباشد و هنوز سر او در خور او
غنی زر که آوری وار دسری معصفر است — بدین دو وصف دو مهتر جمال مبر او
زر که آوری را چنین الکال هم بر است — معصفری را قاضی جلال مهر او
کشی ز رک کون از تن رک آورد او است — مزعفری ریخ ماز شسه معصفر او
رزیت الخر بود دو دستار عهن ها — مکون او کرنباشد رهی و چاکر او
انر ملک رضی دول صفی الدین — یکانه که بدارد زمانه دیگر او

جواب شعر معزی است آن کی کوید
سیمبری که فرو کرد شدت عبهر او

الغ عارض ز کون کربه نقار — چنانکه کنده کرد آنیه از دوباد
چرا خاکش بپوشیدند بر روی — که تاکه این کند کربه چو افتاد
که کر کربه نعمه ارسلان خان — بسی زر و به دوزسیم بنهاد

چو کوه گربه پنهان کرد در خاک   ببخشید و بخورد و مهر بگشاد
که این گربه بسان هندو نژادست   لبه و بدرگ آن رودستی زاد
هزار آزاد مرد شهر گفتند   که این سگ خواجه را کردست آزاد
رسید از خواجه بسالی پنج و شصت   پشیمان شد چو شد مقدار بشناد
شده است این پیر هندو رام کردن   جو از نان خود اندر دامن داد
کنونش طوق باید بر نهادن   بسوی خانهٔ خواجه فرستاد
زجا کاچاک کاغ حاجب لرم   قفا که سرخ کرد و راست بنهاد
بدان تا کاغ خواری پیشه کرد   چو شاگردان پذیرد خشم استاد
کو گربه که باشد چون گربه خوش‌سر   کند از آرزوی کاغ فریاد
کو گربه که باشد تا من او را   به پیش صاحب عادل کنم یاد
که پیش از صاحب ارباب خلیفه   کنم هر چیز زین بوت ز بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد   جهان را دارد از دادی آباد
خداوندی که با فرزند صاحب   ز بخت نیک شد همنام و هم زاد
فلک از مهر او کردست کرسی   سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملک شرف را   مساعد بخت او شاه است و داماد

خداوندان گیتی را همی کرد   جهان دل نیک و کف راد
همه عالم به دو شاد و نه خوش طبع
همیشه طبع او بادا خوش و شاد

عاشقم بر گل شبلی که برش همه بوست   چهرهٔ بی رخت زلف خوش عبر بوست
کرد نیکوست بر او گر چه گل در بر دوست   کری همین صفت جای گشت و بست
گر دسیم است چرا سپیده گویم کوست   عشق او ورد و بن سپید گفتار مرا
شاید شاعر از سخره باشد شاید   زانکه از شاعر و از سخره و بزم آراید
سیلی و زاری این سخره روان بنماید   جو شود طبع خوش اندر این بگشاید
پس پس آن روی مرا سیلی شبلی باید   ور نباشد گل شبلی نرود کار مرا
اول شوم بگیرد دل از من بربود   عشق بر عشق چو از روی برافزود فزود
باسن گون رخ گوزا بزارم بنمود   شب سودای دلم دیده مهر انبعثود
گرد چهری آن گل گون گون بود   بنم عشق به نگوید که قفا رسد مرا
بر گل بودی جو رش پکرش کیرم   بتوانی بر بودی دل و هوش کیرا
حلقه کرنش هی چنبه و نیش کیرم   زرد و رجنبه و نیش سر و دوش کیرا
گل شده و بر دلکون داغ و در دوش کیرم   اثری مانده از آن نرم نشود در مرا

کل شبی بر آن گونه که دل خواه ماست / مدح خواجه‌ی پر ظرف مخصوص شد و خواست
خاصه سروری کز نیت بباید آراست / حقه‌ی کام‌های بلندی و علی می رهاست
تا بران حضرت که فقر سرافرازم خاست / تا نصیب لاغ کرد اندری سپیدار مرا

کل شبی شد از اینجا و مرا شد صدا / مانده‌ام از صحبت آن حضرت سیمین محروم
سخت کردم به کر جای بسر کرجو مرا / رخت دل بردم و برجای که نهادی گل شوم
وانهم عهد روی انگنده‌ام بر جانب شوم / بادی از حد که شود ساخته کار مرا

حاجب بزم چرا فرد و پسم زده و زنان / کرده عالم بواضح بدان و کرده ان
کس فردوس سبکی و بس صد سخن / بید خلق به بهر است هم عمر سخن
از اکر عزا بی مرو که بهر است سخن / خراست نام پیش خداوند بود بار مرا

عاشق دست ویم زانکه بدان سفر ان دست / مال خزم سپهبک را الوع اندر بست
خراست ان مال به جهان غنی از کم نخست / خراست بیخانه شد چون لند از کران دست
بنگیه کران ان غزل دارد بی دست / کرده تنها خراند سپرده باز مرا

حاجب بزم یکی باز سفید بت بقال / خانگان نشو جلال شده و فیض بود دال
نامه را سپید کرفته بنان چنگال / عانه مردم را داده از ان صید حلال
از ره شاکر به صدر همه عالم هر سال / یاربت از تنه حلالش بنگه دار مرا

ای

ای خداوندی که بر زر ادب الحمد کند / آنچه باشد به بزرگان بکار خنده کند
نام گردون و کس دست بز سرو بلند کند / بخورد چندان کان سرخ رخش کند گند
تا بران حضرت فقر و بر حلق شد کند / رام کرده حلق و گوید لفظ رمز را

سپران دارم کاندر گندم از سه غزل / بخش از دفتر چه خوانم برد وقر غزل
کعبه مدحت او ابکثیم ورد غزل / شحنه مدحت او انکم پرورد غزل
گرچه باغ سخنم تا برد و بر هر غزل / جدود غزل آمده سیدا چو گل و خار مرا

خار در چشم کسی باد بفضل گلشن / که بپیدار خداوندی دارد رد روشن
زو ان ف که بپیوندد بخدای ذوالمنن / شرف و منقبت او ز همه خلق و زمن
سخن بر سبب چنان گوید با او سخن / تا بهم باغ او بیفزود مقدار مرا

ای خداوند که مرد دین هدی رای بنا / کف گشنده اش ابر بهت سعی زها
که بیاران سخی دست رو بش سیل زها / رای رخشنده اش تابنده تر از شمس ضیا
ماه کرده که کر خو کنم رای ورا / ره لام کرد بر گشته دوار مرا

خدم همت او فرق فلک را سور است / نقد او حظر اهل هنر بفزود است
بود کی وار بکی صف زمین بلفزد است / بعضی وار بدوده صنعتم فرسوده است
جز بر او بجز انوری او کر بر است / هر که از این روش و این خبری بازار مرا

پسر چهار گرت وارد وفت دریغ — فلق بگو و سخا چون تو و یاران دریغ
همچو دوری زعهد او بجا می هیچ — کرم او دست رسیده بستر لطف او هیچ
صفت بکلی شده اعطا کرده تشنیع — برادر اش زاین صو بهیر و میازار مرا
ماکه در چشمه خورشید ضیا بخشد بنور — چشم بد با و ز ایام ضیاء الدین دور
دل او را انس و خالی فردوس ازو — یکی لحظه نباشد خالی ز سر در

تا جهان گوید پس الصید جهان نام هنر
یکدم از لهو و لعب کم دره و کم داد مرا

نظامی اگرچه نزدت برده انکارم — همه عمر بر نقش حق طبع بکند ارزم
چه ار فرد و انکار مرفت کرم — چو بشنو د گرچه کریم چه سود گفتارم
لطیف برقی پیش او فرو کریم — چنانکه در دل او از آرزوی مرگ آرم
دنشو برقیب من به ارزد و برسد — طمع بمجلس آن کند صحبت اندازم
پیروان سنگ زن روشنی برگ طلان — اگرچه کرده با شعر زر به پیکارم
از آنکه دیدن روشن بخواب و بیداری — همی برآید اهل کرانی و شرارم
شب نخستین بازیم بخواب که من — بجه صفت لعذاب دعا کرفتارم
چنان فنا رسش کو راندت برتخت — که در لحد شوانم که بر لیف رم

سران

سؤال شکر را پاسخ اینچنان دارم — که خسرو شده بدو پاسخ ملی تاتارم
دروغهای مرا در جهان قوی کرده — بکار خویش نبود مدلا و بیچارم
بنکت کردن قوادن و راحکده — نعالم سوی بران اوستاد بازارم
ز گو زباب دو وزخ بنا قسم رستی — ز بهر لیستن بار گناه لب پارم
سپس نهادم گامی از آنکه دور شود — سبب خنده بدو زخ فرو نگو نسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش را دارم — ز یاد دفتر غم دروغ و کرم بیزارم
لبان بره پرداری آزرده مرا — و لیک ملک نخورده از کس گران خوارم
و زان دروغ که گفتم کز آن بسامانم — از آن سامان کیسه رفت در تنگی یارم
چو بارنامه سامانیان می نخرند — غلط شده سرسامان بلا گرفتارم
از آنکه کوه خشک سنگ داشت پرچین — زرو ذره هیچ قدر لک نبود کارم
هر آنچه کوه خشک سنگ داشت بر چین — ز نخ چوبی انگشته بر دارم
هزار بار نه میزم همه زکوه خشک — نهاده اند چو انبار روغن در انبارم
چنانکه دانه بود در میان واره بند — بند و بسته من در میانه تارم
دریغ نیستی و شیر بر زروز داره — دریغ جابلا و فقر بین و اکارم
دریغ که خشک بار می نبارم گفت — که سنگ را کند الک و سزاوارم

کسی کز نعمت رزیکت ازرز و یخ دارد — نه میوه دارم و نه یخ نه باغ و نه بنه دارم
مرا گر از یخ و از میوه مسکینان خورش باشد — که همچو ایشان من شیره و سرد و بیمارم
بجای میوه و یخ سبزه رم ز نوم و حجیم — بجای بر و گل خار باشد و مارم
طعام نادم و از خار در زیرش طعام — چو خار زیر کشیدم چو مار در غارم
یکی خیار همی خواهم از همه نعمت — که تا هست خیارای کون بدین خارم
دریغ شهر نشابور و باغ بنانم — دریغ شهر کجا او کوی رنگارم
دریغ بزم عروس و دریغ بزم ملک — که این و آن سقط جبه بود و دستارم
دریغ جرجر و بلبل برای دوس و خرچنگ — که بوده رکعتی حل در دو دینارم
دریغ شهر سمرقند و کوی بر لبکان — که بخوردی ز کشش بود بپشم ودیدارم
دریغ خوش نشی سید کین همی آید — اگر چه گوید از خوش نشی نو بیزارم

به هیچ گونه زمین بر بخارا گر جو برف
سوار گشته بیان مرکبان زوارم

دریغ عز بخارا که چون غلام شتم — ز زین ازکله بر بود شوارم
بریده شد همه از بیاد ت و ملکت — بدین دو درد مبتلایم و همیزارم
دریغ دفتر اشعار نا خوش سرد — که به قیمه هیچ فرج بردارم

تو ابلهم که زین خواب خوش گزین پیدا — ندارم هیچ امید از من ز اشعارم
هزار لعنت بر بو د بر لقا می باد — اگر به بیشم در خواب گر چه بیدارم
یکی ز جور که دارای نیک هفت — که آن سنگ به سنگ فعل با آزارم

ز بهر آنکه خداوند و مهتر است و بزرگ
همی دین بر ساند سزای کردارم

استری کردی ای بوالحسن جانم ز — استری از خر شگفت و خری از استر
هم خری کردی و خر دی همتانی کسی — که خری کردی حق نکشی زیر و زبر
استری کردی و هم استری از خود پیدا — زانکه مادامی چون استر و به فعل چو خر
استر و فرتمند اخر کو هر پیدا — کز کجای که بر ایشان فعلی لب سفر
ای نسبت بیزار استر و استر زر ز تو بد — وی مدام بیش چو خرکی را قبت خر
برادان ز استر چون کسی این صفه — تا دگر را ز تحا نمی بس انبوی ای استر
فرنهی باره حقیقت و نزا فربه کرد — تا شدی فربه و کردی حق او چه ...
اگر فربه وای ای استر زتن بار کنی — بار کش کردی و هم رام شوی ام لاغر
مر کسی را دروغی از استر تغلی — که گرم داشت کسی ز بخر دارد ی زر
شرف الدین چه بران بروز اباکان مشهر — که نخواهی که زیانی بر خر از تبا لا تم

صعب کاری که کنی با شرف دین گاه برو از کار و از کار خلاف کیفر

عذر کاری و بهانه و بر کرش علتش از پی منفعت خویش ور اگر در ضرر

مخبره شدی و بجای دیگر و غضب سر و کاری عمل و کرم فروزیدی تر

بر خیره شده هر که نادر خور تست عمل دارم کان همت تر اندر خور

با چنان کون که تو داری ز منافی ابا زمره های بخلاف زمره بابان دگر

زمره بابان همه بی حب کسنده و زنکرن تا کنی پیدا از آن کون لعبه عجب هنر

بخیره منشین زانکه اگر حیث کنی زمره آمده با بابا زبانی ای در

مردک خیره رخ غازه شجاعتم گوئی در غازی چه شجاعت بود آخر بنگر

کون چون خرمن داری و دو سر زیک تنگ کمند از پی ریش تو زکون تو حذر

وش کون تو به از کون شنوه صد بار تا نیفتی زنده از تنه خود اندر گذر

هر که کوه با انجیر فروشی کردی بجز انجیر فروشی ز تو ناید مکر

تا کنون چو ترا انجیر فروشی پیشه بجز انجیر فروشی ز تو شی کار دگر

ابوالحرنیسی شوم نداری آخر که ترا از نعمت او داده بوی تن پرور

رحم و شرم از دل و از دیده بجهد گرگ ایمن منی تر اساده چو سگ در در انور

باخت

رحم و شرم از دل و از دیده تو بیرون ایمن کون تو از نان خانی اورده حشه

از فضله

از فضله چون تو را مانده حاصل هنری بجز از نام بد و جهت قصاب و هنر

عمل خربزه را باز بخوانا از عالم زانکه بسیار خورد خربزه ز آمدی چیز

عمل ماهی و در حقر الاوکر با بر کمیت در میان زان همه خلق تر اما یکر

شار

این و رسه سفل بخود دیگر دیگری خرم

زنگار ابجبر بدی زنی شهرت رو گر بیفروشی اینجا گرد هر ما در

زار زردی تو انبه تو افزون خلقت کو شناسی ره و چشم نهاد هر سوی در

لعنت حق بخورد از ازان کون بی چون نگاه بدوی راست کنی ما زسفر

من آنکه کم چه کردم ببرو گفتن رای

هزار مضحک از بخش من کم آرد پای

خجسته خواجه نصیری خلیلی رضای فزع دعقعق و دوکال دوفروبانه درای

اگر لعبه خندی و در زبان از من هراسی زبانشان همه برای و درای

مرا شاعری اندر کمره پاک بود زده مه سوری کل زبان خزان گذران

فزع کری دید ظلمت و خانه نبت بگرخرنخ ازد بردی و برای

زنقه و دیم بدید ار شو تر صدره ولی بطبعه و سال گیج کون جوهای

تر مدار در انکار شاعری چو منا چرا که مرده سنائی که بدر نجای نکای

ستمکاری که یکی را ز شرف بن بگاید — برد از کار دون او کاری که لایق کیفری
کسی نهاد و ببالین مرگ سر نادی — ز جای نشستن خود دور کرد و اندر دای
پس از نشست و ماتم بخوردن نکرد — بیان بند و گردان شود بگرد سرای
کسی معرف سازد ز نا کسی خود را — کسی که نام این کاسه کاه زر سرای
بسی بنالد بر مرده کس زار زار — با وخ او وخ و درد و دریغ وا بابای
کسی زبان جنازه بگورکان ندهد — وگر کسش بدهد بار ده جفت نانای
عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ — بجای مرقبش برده راست خدای
بنور رفت او عذاب کرده برد — کسی که بهشت ستر جب عذاب خدای
خران اینه باد از پیش او نباید — چو او بخواندن شعر اندر دون بدر مانی
بدو که گوید از من چنانکه فرمانم — که ای پلید بمیر بدسگال بد فرمای
ببین من چو رسیدی و از نبه فارغ شد — دگر زبان جزدای غلبیل امرده سرای
مرا بهوش ترسان چنین ز دور ادور — اگر برابر من شاعری و بزم آرای
بیاد کوی بمیدان شاعری اکنون — که تا که آید از تا نیز شعر گوی ربای
اگر من آیم دم از جور من درکش — وگر تو آیی بکری و همچکون ماسای
ثنای با سین بهره به البی چند ین — که نیک نامه با جل پیشه بهر سای

بانی

بدانش اندری از آب روی زیره بیش — مباش سپس پسر نات با دکم بهای
بر پیش جرجس ای کور پایدار نفرا — مرا بجز و ولیکن کرز بر نکرای
چو گرجر بیا و اندر انکلم وانی
ضعیف پیر برزگر به خصم منی — بخصم خویش نمودن فطانت بند گشای
اگر عرق نو نیافت و نظم شعر فزاین — ز کار خویش به بیهوده خود رزاری لای
بر ریش خر پیش برادر می فزود پیرها — اگر نه ریش تو بر دو بر رفت کر بالای
نرا نخواهم سر کنید دار و ورز بدبت — گرفت خواهم ان خولا شای و خوک
کمال نصیحت بس خولا بری و خولا بر گی — ز امر نفت من خولا باد خولا بابای

بحی ز لیت و در کون من که بایم گوی
بحی کرم و در کون زکه باز بنمای

امام عمرانان چو پیرنگرد هشیار — مدرس کتب بو زرس مرد فانار
بجد و جهد می کرد هرشبی تا روز — کتاب علق بیاد مر او اوزان تکرار
بهر شب بیاری و چنی بران صفت او بی — کز و نفث لالان بافی و نه هشیار
غرب پای شهری و بپیرد حران دخترداری — همی نشسته و زان بازی باغم و تیمار
یکی بدی برادر و خوب رفت و دشمن او ری — همه زان یکی چوب راندی هموار

بدان صفت شده مرد کارش اداری　　که کاره ون خورد را همی ورزی هنجار
بگره ازو که نگاه ربوده صفی روای　　بگرد قبله زر درخشی گروه گار
بگرد دستان کشتی و عاد نشش این با　　فرو کشیدی از آن سنگلان شلوار
چو خر بکار بی هرت راو گفتی خر　　چنین کند که دکان چو کرا باید کار
فرو نهادی و این پت را همی گفتی　　چنین نماند همبر رطبان انار
ایب خانه درون آمدی برای جماع　　ز در زننده نشان خواستی زبلکرار
بنات و مادر و خوهرش و دختری آورد　　لام غربه اعم عزیز خود نگار
خدای عفو گناهش بفضل رحمت برش　　روان پاک سنائی زبس بگرید زار
وز از قصه تیمه کریم لام غربا مرد　　بمانده از دو پسری مچو بار بچه رنار
یکی پسر که از کس وراندیده او　　نخواهدش که به چند ببر خود هنجار
خدای هر پسر و بابره پسری چه کند ور　　لبی بر کشته از آن فی جو بر دو نار
رنج خرب سکرنه بغور چون دم لنگ　　جو بنیر کنده دهان سنماک چون گفتار
بساق های جو کلک سیاه جرده سنگ　　دراز زمال وره ملک و درانه ول و تباه
کنار از بی نغمه بنهر از بی منت　　یکی دهان جو غاره یکی شکم جو غار
جان بر شنش اندر سر بلشته خوری　　که هر که باد برو کرد لعنت بسیار

عجا رت پتهٔ جوانی کی از درزی　　همی کشید بکشش هر دو در رشته در سوفار
چو گویم از صفت او ز عشق او گویم　　سیاه و پای بنو کند اگر نیم سوار
بصد هزار دل و صد هزار جان کریم　　عبید دولت عالی برون عاشق زار
مهر این لام الادب عبید اتسه　　که زیر فرش انداز عبید وار از احرار
ز عشق او لب این بیت بر همی خواند　　سپید و دام زبان ترین امید بار
بحسن از رخ زریع رنگ او آید　　چو صد هزار گل سرخ و صد هزار نگار
ز عشق زنی انها همی کند بادی　　که هیچ عاشق دیگر نکرد از آن کردار
نخست بازی کاخ اندر افکند صد صد　　پس انگهی بکند بری کونش بار ز بار
بپای لب زن شستن همی زند بر لب　　چنان زند که هم از دی خوردم از دار
چو مست شد بفرمان ده برای جماع　　یکی بکاید و دیگر همی کند نظار
چو زیب خاتون کاکیهای تخت سپاه　　همی کشند بکون اندرون که خر بار
اگر صبح وراکاخ باشد و کحرا ق　　همی زنندش چند انگه انگنده شش خار
زنجامه ماند بر تن نه بر زنخدان ریش　　ز در میان کون کرده و ز در میان زهار
عبید دولت از بحر عاشق پت رو　　چو سخت کاری این کار عاشقان بهار
نماز عی بود آخر عبید دولت را　　خدای عشق ورا بر قنار عشش بکار

زرودی جعبت گفتم از ره تحقیق   عیدران ازین قصیده بود پر از
بزرگ زاده با حرمت د باشت   لطیف خلق و جوانمرد و راد و دیرگذار
اگر خزانهٔ قارون بدست او آید   ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار
ز روزگار بهر نیکوئی سزاوار است   بدانکه جز چو این روزگار [illegible]

ز جاه و دولت او خلق شاد باد دلند
ز جاه و دولت خود شادمان و برخوردار

امیر عالم سالار رکن دین محمود   که از سعادت چرخ بخت او نسود
پر است نام و ز بخت تو یاد کرم و فال   چو بخت و نام تو مسعود گردم و محمود
سخای حاتم طائی و سعی [illegible]   کف سخاوت تو تا امد از قدم ز جود
سخا و جود همه عالم ار شود معدوم   ز آنچه پاک بود چون سخای تو ابرود
زان عطا و بی منتی که سایل را   بعمر تو بنده از خلاف یک مرعبود
ز شرم سفره خلق ز [illegible]   اگر ز ابرانش بر زبان ننهد عنبر و عود
بسان عنبر و عود می پراکنش ار [illegible]   بدانکه بر زبانم نخدت معبود
چرا نیایم و تقصیر را نخواهم عذر   نه از در تو مرا کرد هیچکس مطرود
[illegible]   که هیچ داده را [illegible] مراد

چرا بپرسید از تو چیز در تحرم   و هر شاه و شمع شراب و نقره و
بدین طریق که من از تو چیز در بخرم   ترا خوش آید و شود سئوال من بر دود
عطای لنت سئوال من آمد زین کیستی   که چون شمار کنی هر دو را زنا معدود
بدانکه من همه سال من در بن حضرت   چو شاه بودم و از شاهدان شهر جهود
عمر بار نگان واشتم هر اجر کان   لقب شده همه را شاه و هر انشهر و
مرا نگفتی بعبودم بر آمدی نعیما تم   عمر و باز نگان را ندی و در گرد جهود
همی دو بار در از آن عمر و باز نگان   همی بسیم تو حاصل شدی همه مقصود
کنون دو سال بر آمد که سیم تو نرسید   عمر و باز نگان رفته اند و مانده عمر و
عمر و بازی بی سیم هیچکس نکند   تو نیک دانی و هر روز رای ز شفقت و
فرست سیم و بر آنکه کون من [illegible]   [illegible]
در عبارت معبر و [illegible]   بقای عمر تو خواهم ز خالق معبود

بقاء او و تزاد [illegible]

که در خراج او ام [illegible] ان محمود

عید کاسی ان کاسه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چنانکه رخ نیستر آن بنده بروده بش — نکنده کی ستودان بجای ان عدان
نهاده پای بی اندر ستانه فرخ — ور آستانه بدو فرخ فرود فشاد است آن
بر بر و نه بره کی گنج کو دا ئی — چگونه کرده ار آتش فرزنده و بریان
ازان فرزنده بریان شدست در دوزخ — عبید کر لنه در زیر خانه ما ماقان
کهی بهامان اگر در سوده از فرعون — کهی نکاه بجا فرا سیاب زنی هرمان
کهی بسخرکی پیش نزازی فرعون — همیرو سوی فرعونک لعین علان
بحکم مسخرکی لعنت ارزد ز ابلیس — نشست وخواست که تا سازد از کنار نهان
بگفت کرنه کیست این گدا بدین نادانی — نشست خواهد بر تخت موسی عمران
ازان تکبر فرعون وان تکبر او — به پیش مجلس نزدوده شد که عیان
نوای باربدی زد بمجلس نمرود — به بربط که دبن برده خوشتر ازان
بگوش قارون آمد نوای بربط او — به دو سپرد کلید خزانه خدلان
بحرص خواسته در زی فرین قارون شد — خزان بجسش بسته قرین ان گنجان
رنست مار شنج شکنجه قارون — همی بشره برنده بنا فنون دندان
بناعری و بربط زنی و مسخرگی — ببزک او به براشار گری بریان
بقهر ما فرو برد در درک بدر کن — چنانکه انجا وقف زمان وکان بدان

نظامی اگرچه فرزدست مرده انگارم — ضمیرتو برکی برگذار دست دانان
بنظم رفتنش حق طبع نگذارم — من بحور نمی برد جز چنین قصیده بیان
بزندگی نه برابر نبود گرسنه چشم — گر شرح کردن آن تا برود خسروان
بزرگ کرن رنگ آبا بلیه دی — هیری آرد که در ارزگست شب بان
بوقت نزع بکفت بر جنازه من — جنازه و پوشش چیز شبه چنین که شعر خوانان
بیان کدای مدارچه بنام معقان — هزار تیر گدا در بروت ان دهقان
گدا زبنت کرا مرده هم گدا خیزد — بنحسن آبد دوام کفن برد تا دوران
بحط ورت اجل فخرزین چنان برد — که رفت کالک بروجا لیع و شعاع قران
اگر برد بگور دوزخ وهین نزد — زنده کیش چه سود ور مرد فش چیزان
نفای عمر اجل فخرزین خرم جاوید — که در نفاتش بود مدت نفای جهان

اگر برون کند از هر فضول فضل الله
همین که بنشزد این فرصت برادرد جان

دیگر را غی سپری ماند بارکار — دیوانه زن نه مردی شعر سوده بارها (زنان)
باخولیا گرفته و سوزخ کنده مغز — ز زرد آب خورده چون عسل مرانان
رلیتش رو ان فنص پرنده جایگاه (جان) — چون ارتشنه از زره بنی بانگار

شد جای جای ریخته از سنگ روی او / ریشی که زینت آرد ازو زینت عذار
هر جای موی ریخته همی شده پدید / وز آب غازه کرده چو کوکب گلعذار
بر روی او ز غازه و از موی گشته / گل جای گل بکشت و دگر جای خار خار
چون بام چشم یار و بدو رخ نشیم / از کینه تشنه بره بر بجیش سپرده
از هیچ برم با م چشم یا بدو بروز خشم / دیدار روی او از سپیده هزار بار
گوید که من امین سه طلاق و میانم / آن در خورد سرای سه طلاق تعلیق دار
گوید که من امین سه طلاق و مهانم / آن در خور سرای سه طلاق پایدار
از بهر چشم زخم نشانده اند / او را چنان که با سر خر و در غبار روان
گوید که من ز بزرگی و سروری / از اعجمی اگر بنم امروز یادگار
اتباع اعجمی همه مادرش در روان / کان لاف میدهد که ست با سر امر مزار
آن سیم سد مرت بر کر عجیب / نزد پدرش بود و ز او رفت زینهار
خورد مذ زینهار بر احوال خویش بر / احوال خویش را بران زینهار خوار
نا فدا بود که سیم بدل ربند سهر / زو بر چند عوض سه و در حال انتظار
تا اندکی بر اوفتی باید زنا فند گی / بوکرا اعجمی رخان خورده و داشت عار
چون ارسه هدل هزانت زنی گاه / پنداشت زان ارست پکوزن دکیار

لی

بس کس که گشته اند زراه و خرد ... / آن ناقد عیاره گرد وده بیک عیار
سرور کفن کشیده و بدین شهر و باید / آمی کند نهان به دراید اشکار
امروز ارزان حرام کروی با دین و از آزار / با برک اگر چه هست چو گل در کره جبار
فردا بی چون خویش بخواهد ان زمان / بی برگ انداز مه چون در خزان بهار
زین پایه برتر آید و گوید با زر نه / خویشی چکیم ز بی غارت حصار
خاید بسی ابدز صد زار زد انگهی / باشد بدان مصر چو شوده با زهر شیار
در روز گوید ار که وزیری مراید / من بودمی ز خواسته قارون روزگار
با آنکه من وزیر نیم بوده هم بسی / از فضل و مال تعبیه و انداز ده و کنار
چند انکه مال سلطان وار و وزیر ما / من مال خویش دارم میراث بر کنار
از ما چه از اور من افزون صفی را / بی وزارت آمده هستم بر گز ر
بیم وزیر بو کر مرده چون خورد / بی وزارتش زنده از ما چه ار ار
بیچاره آنکه بیرمنم ز و بکرد شهر / فی شهر پار من زنده ان دوستی عیار
روزی زر زر انبر کری او گذر / گر دم بر بسم و سرت هر مرد ر بکذر
او هست بر دوات بر بشم در آز کرد / بر کند ناه و در بر انکه نار ما ر
چون روی و ریش وی ندارد و زنگ / او کشته منم خود لا مرا کهم خشم خوار

گر نبد هنر زره بردی او عیب سپر / بر من چه جرم باشد اگر زو خورد بار

مهمان گرفته زینش برا برده جای جوش / ان میزبان نغز تا باین برده بار

چالش ز جای دیگر و بر من بهانه گر / جرمش ز جای دیگر و با من هم چار

بنشست و کرد پای حریفان فرو نشاند / پیشش گریزگان و عقده‌ها بر قطار

و آن جام نرگس آورد ماه روی / گفتی چه بیچ و باره کسی باره بار بیار

برش گرفت و گفت که ز بنده سی / بگرد بجای حق خداوند هم چهار

تا ز نزان به پیش و زمین وی سکا / چو مانند سجده از تی در پیش کرده بار

از غایت منعم آن گنده مغز را / چون انجمن بیاید از سر پیش هزار

صد گونه راز و سجودی گفت درد گرد / با هر کسی بابرد بر و بند گرد ار

انگاشتی نغنوده و دستار بر گرفت / و ز من همین و الگو کون و میان یار

از غایتی فغنوده از من زبان زبان / بر ساختی یکی بگلوی فراخ کار

گفتم که از این زعیب بگذار یا مگی / مارا بهیچ من بگذر بر زود نار

وی ان همه هنرت و منم انصفی دین / خاص خدایگان و جهانگیر شهریار

ما را چو همه هنرت که از کوه و رخ زم / چندن ریغ تو زبانند پیشمار

از من صفی دین را صلت و رع مدحت / سیمی دریغ هم نبود تو نه بگار

گر بادیم نوازد و گر بادیت زند نه

ز قلیان بکار نه گر حریش حوار

بجا کی نی تواند بجز ابن احمد سباک / که همچنان توام باز تا کی از ازل پاک

سر من آنجا باشد که خاک پای تو است / و گر چه سر ز شرف بگذارم از افلاک

بچشم من تو چنانی که ز تنها شرند / در چشم من ز بعد جا خدام نهی بر خاک

اگر جزای تو گفتم ز من شود بخار / بزند بر من باطن مرا ز ره چالاک

من انکه که برنهم بر اب شرحی زین / ز دون بیارد ابلیس جنگ در فتراک

محبت و حری نگار بری که ز من الهی / هزار نعلین باپیش بر در بد شرک

حرام زاده سر در شیخ و چشم ملاش / نماز چیده و محراب کریم و دو وکیل

هزار تن را که پیش بعد ام بنوازد / هزار تن را که بیار را نده ام بجاک

نکر بی شرحی و بی اشده بی و جداند نبی / اگر جدا فی من سنگ صنم درچالاک

ستوه بعد لانم کرمی قند بشم / نه از زبان خداوندی زیم هلاک

مرا تجرب سرزدت بر زاس چنین / یک انگک دوی وان بکوان باک

کمن ز زرق زهر و حوران که کنند فوق / سلاک گرسنه انگور طایفی زخاک

چو گرگ باش که اندر رفقه بیانه ره / چو موش و چه ره دندانش را چه کرم باک

همه حدیث لطیفه و بلاغه خواهم گفت / همه حکایت من پیشه از رنگ و باک
هر آینه که یقین باشد آنچه باشد مرا / یقین شناسم و در گفت او نیارم تاک
رهی و مونس من هر لمحه‌ای ملامت / حکایت ترشی من چو زهر مار هلاک
هزار فتنه و بیداری و بدی بکنم / کسی ندانم کز اشک من در خاک
بسان بوالعجب مهره باز استادم / که گه کنم من این خانه پاک و دیگر پاک
بدین صفت که منم هر کجا قدم بنهم / گزاک نامه و خوردگی را من از زاک
هر کجا از ادب خوردنی دارم / چو کوه سرزده کوکی چو مرده از کاک
و گر ز شهر کجا را بیابیدم سر نقش / سرود جهم که از سرای دارم و املاک
و درست شهر کجا را ز من بدو دارند / ز رود از این همه پاک اندر ز ادان تاک
اگر چه با همه خادم ز راشدم حرما / و گرچه با همه زمزم ز راشدم تریاک
بجنگ بریچه اکنون چنین به میان / کل نجات نوردم بنفشه در رخشاک
اگر نه کور ز فخر بر مراد من بودی / با امیدی روز فتنه را ادراک
مرا بیش ز تبی منم کننده درد دست / و زین سخن نه شکی هست مرد را ادراک
مرا مقابل خفقان خورشتن چند / چو پای لنگ بر سنگ اهل من مغاک
مرا بجد ست خرد دیدن پیر و از همه گمان / بده به بدل خورشش بر چابر زاک

بدان نگار اسیر عاشقم بودی تو بر / ولیک جمع منی من الری نفاک
اگر نصیحت پوشیدگانت نمی کنند / من السلام فقیل

ترا شدم ز دل پاک بنده و مولای
مکن رجا ای سعدی عنی مولاک

آنچه دعوی شرف تیغ از بحر ببر / که منم شاه عمر لشکرشکن کشورگیر
گر ز لشکرشکنی دانی و کشورگیری / بارها از چه اهر کنج بملک رخیر
چون تراند ازان باز ملک لشکرشکنی / سر شمشیر وهی تن به نیز دیده به تیر
کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری / در چنین کار بشد بنده و چرا این تاخیر
زیر پای سپه کاکن چو چوبی کش زار / تا نیفتی چو گوی جلوه بده حمله بتیر
در نبردی ز نشیم اسپ چو در تازی و هم / خارش جلعت تا مرد بگیرد شاه امیر
کشوری گیر بیک حمله گران کش ازار / بار شاه هیبت عزازیل و جهانگیران از زیر
نام آن کشور خطا نه و خطا و ده و شهر / سنگدل باشی ار درقم چند ای تقدیر
علم اندرکش و بارش مکن ای ان گزار / حمله کن بر یکمان سر خیمهای عصیر
چو کردی تو گردان کشور سکین ده ونهد / رسالاهم شهره دهی با لقب با شمشیر
کر شکسته گردان لشکر انبوه از نو / نام لشکرشکنی بر زند برد تقریر

بازنام پدر مصطفی زنده کنی … دیده دور شود باز بروی تو قریر

شاعر مصطلحی گردی تا شعر ترا … بزند مصطلحی مطرحی بر بم و زیر

کیست میرزا شعرا گوئی و هم گوئی من … نام خود خوانی اگرچه سر تو زد تشهیر

سهل کاریست امیر شعرا بودن تو … لیکن از میرزا تا سهل نه کیش بکش میر

سیر زندان و بچند سر و پا دنگال … شاعری نیست چو تو از خدکش نا گزیر

من بسی میر بچکندر سی در زندانت … در نشانم بده و لیک چو آن بد و با دنگال

شاعر فرسی و در سیرت از شعر نکی … همچو اندر سر هر خر هوس کاه و شعیر

که کند کرئی در شعر گمان چه منی … من که با وزن بهرام و با خاطر تیز

من کمان را و خداوند کمان را الکنم … که خدا ره نه کمان زال و کمان سکمیر

شعر من هست چو انجیر همه مغز و لطیف … وان تو نارک خلیطت و به از گند انجیر

زنگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو … مرز مه شور تو چو بالکه مرکب سر زنجیر

در جواب تو دشنام مده پس چه دهم … مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر

هیچ شخصی که بابن شغل نباید برود ظهیر … هیچ صرفی را این کار نفرماید پیر

هجو را بابه دشنام نهد مرد حکیم … تا نگیرد ز اثر جود و بخیزد و جو تجبر

شو بان فطرت بجای دشنام … مرد را درد شکم گیرد از آن خطر

هر چه دشنام دهم بر تو هراسانت بود … شرح ادبار تو نایم به نقیر و قطمیر

یادداری که گرد کردی گرین اقبال … تا گرد کمرت الای برادرد از پیر

دور کرد کمرت ابا به گرد آن روز … یک یک قادر تو عمه رضا زنجیر

خاری و عاریت بودند کرد کرارز تو … تو از آن هر دو کرد کمرت بغرباد نقیر

ریخته از سر همدان تیز در جیان … کو برخی رنگی زرده بوی سبیر

ترزا الملک که خبر دارد از غرت شیر … شاعر گر ان بر ده کرده در همه خوارگیر

در جهان دین اسلام بسی سال زنده … خار زبان برد ره پدرانت بگیر

گر چه ز آن دسته تا ز بس گرفته بده ملک … تا ز پیدا از تری حنک برادر نقیر

مرک را بینی در خواب و چو بیدار نکی … چون پیچه از آن خواب کم بی نقیر

من نزاد ای همه ساله بفرق روزی بک … چون روزی مرک گرد تو ای ز ار

نه یاتم که پیری ز نیاتم گوید می

شعر در سبب تو به کای تری خوکاسیر

گر بدین خرس خنانه دارم … تا عاقبت کار بید این کار سکنا

ان خرسری که خرس اید علمی … با این شاعری دارد بد سرتم

هم زبر درت آتی در به رفتی که گفت … تا زبر درت نه کلمه حفیف افرزم

یعنی ز من بگو بنده هر شاعری که هست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ان ظن برومن که بوده این گمان برم

هم خوشتر است ز هم سخن هم خوردی ‌‌‌‌‌‌‌‌ معنی ازین دو سه دو جهان دیگرم

یعنی سه خوشتر است و خوش تر دوران تر ‌‌‌‌‌‌‌‌ جز خوش سخنش نخوانم جز خوش نشرم

از هر سه ای که جای نماند سه نو ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر مغز خر نبود هر دو ران دو درم

یعنی ور بس جز زنم بر سر سخنش ارت ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا که خود بشکنم و مغز بگسترم

افسار همچو بر سر خر بکشم بجبر ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا از بیخ یخت نهد بر سر افسرم

عادت خر از ایل من بر جان خری ‌‌‌‌‌‌‌‌ لیکن عیان همی نکند سنج اخترم

تا بر فراز عالم بر ما عزت من ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چند کس فزونم واز چند کس برم

با همکس نگفت مرا این سخن گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ با موز تن بر عرش اندر برابرم

گوید مرا که شعر زود ریش زنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا اندر حجر خوش تر بو با تنگ اخترم

گوید که هیچ شعر زین کان دگر نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ از صد هزار گفت وی است باورم

نی کان دگر اگر هر شعر من بر است ‌‌‌‌‌‌‌‌ زیرا که شعر من نزد من شاعرم

کان و باز کان دگری و باز گوهر ‌‌‌‌‌‌‌‌ این گفت واین زشت در اندوست (ارزم)

زان کان و باز کان هر ارزش اودرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ زان گوهر و باز گوهر مکان اودرم

مانند لب و دهنه زبانت در دهن ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر زبان او از دوم های نیزم

ادم

البته بر بیت نیز سران نگر ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم

اندر چه زاد و کی و پای زاد و کی ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو چند و من کمن و من شبم گوهرم

تو از نژاد و تخمه سگکان قنبری ‌‌‌‌‌‌‌‌ من از نژاد و سلالهٔ پیغمبرم

پدران ریگ بی دار تو نغو سگک ساده ‌‌‌‌‌‌‌‌ من تا بس جد جد دین و دار دین ورم

بر سنگ کی نگر دگر تن زادمی ‌‌‌‌‌‌‌‌ من حامل کتاب خداوند اکبرم

فرهنگ کتاب بود همچنین که تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ من از خر کتاب نگر چرا خرم

تو و برف مرده با سهیل و همی ‌‌‌‌‌‌‌‌ من گرچه و همی مدام اندرا برابرم

زانکه نه تنگ گرت از دیم سپوخت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گویی نگر که مرده با سهیل دیگرم

ور شاعری هزار بسیار نکو گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ زلف نگار و گفت من از زر و جوهرم

اندر لب کم از تنگ آب هزار بار ‌‌‌‌‌‌‌‌ گو گفت مرده دل زهرا و حیدرم

سیم زر بر دست انی در هر فن گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا زیر دست نه فلک سقف اخرم

از هر هنری زر و زری و سیم از او ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون قرص ماه در کشتم او نه تو فرزنم

از حسن بر سیم ز نیزم فضل جوهری ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر ظن بری مبر که از دست صفا

گیرم بگیر تا الهم بگیرد چرا این بشنفه

گیرم بگیران نفس ختن نه دریم

خمخانهٔ سفرای خر پر — نه زر لا بری شتابر بر کبر

زین لاشهٔ لنگ و لوک پیری — از دم تا گوش نکو و شرّ و بر

تا خر که بودی ان میره — بودی و من از غم تو مییر

در پیر خری بمن رسیدی — و انگه گوئی که من خر مبر

هرچند غم ایدت بکار یم — پس پیر خری تو ا بخر پر

الحیز شش چون نجار شش آید — سبتن شوان ترا بز بچهر

اگنی و کان مرغ داری — برنفت مبان لبسی ا بخبر

فردات برم بخر فروشان — گرم خرکیت اجنس پر

دالکه و به چوب ده بگردان — با او که کند بچوب تقصیر

از سوزنش کون دوانه گردی — زانگونه که در نبا بدیت پر

باشد که زبنک زنسه درآری — خری نکنی بجز تا خیر

کودن چو چار شش خر زرد — میری چو خران گزاف بر خر

جان از ره کون کنی رهائی — در کندن جان کهول کشمیر

بر نو چو بخر به بیه مردن — بر من چه بخر درود تکبیر

چون سپیده دمی و دیدنی به — کمخت زبانه از تو تر فر

طرزی

گفتن بجواب دیدن خر — سامرنه چنین نهاد تغیر

از بخت بدان کسی که بیند — در خواب خیال تو بتصیر بر

یک خر چو زنیت شاعر از کم — یک شاعر چون تو فی تقدیر

خوش شاعر خوانمت کور تو — از شاعری و خریت تا بر

خرم نفت کنم از برا — گر هر دو نصب داری و نیز

گر من سبتن فم آبم — فرمان کمکاه کشمیر

ور زیر نکاران خر ائی — ندان بخشد بکاه تقصیر

گر بری بار رسی از رفش

کردم بیه خوه نزی و بولایر

خر سه خمخانه ای رشتی ابتر — گل را گرنت و زرکار زا منو بز

رینش زر روزی هزار گرنه جب — گرن شر او دمی جبال یک تیز

انچه بکرن زکهر سرهٔ اهل — کره هنر بد نابد امن و نیز ز

کنده ز نمین کرشنن بپان آن — سره تا سبل کار زاری کار بز

بر در که ربز گرن خاره بیالا — تا به نفب آمد در نسه چو هور بز

شاعر رهبزی زنت عرمبدی — ملکه ز رهبزان قره زکه تیز

هر که تراد به صدر خانه گرفت — پای کشان از آن رسید به دهلیز
ای برخورد شاعری که حالیا زا — خرج خری از برای خویشتن خالیز
چون کدوی زرد بی سر و [illegible] — مغز درون تو بعد زنبه گشنیز
دعوی دانش کنی و هیچ ندانی — و آنچه بدانی نیز در کار نا چیز
هجو و مدیح و هجو بی دعزل تو — با تو کم از زر و سک جوی سرتیز
پنبه کمرش اندر اکنند ز هیچ — پنبه جو گریم کراره ریز و دار ریز
شعر تو باید به آب ریز در انداخت — گر بود از ننگ بر نوشته برازیز
غزل بجای زنت برگ سنبا — در بجای زنت لعبت [illegible]
کاندسای اندرز ر شنه که تد — کاغذ جوز به برآرد [illegible]
بنده داغی بنفشه ای زکالوچ — کنده ز مانی گرفتنی های کلیکیز
دربره خور خوان آن داینی
رو دنم در مصاف شعر و خرنا — جزبه از تو جا نکر برده از جیز
از سخن و هجو تو بی شرنبه آمد — ولا و دانه چه ای [illegible] ورود شو تیز
معنی شو تو بزر کن فرسا بر — در سرت از هیچ عقل داری [illegible]
در دل ز کین بسته رسل آشی — راست برانسان کی [illegible] پای [illegible]

نه چو زنگ خار چین در هم رزو — نه چو زنگ ملت در هم [illegible]
هر از فرش تب در عارت ترکی — سوزن همچوم ملبده زار از پر
ناره بُرد چوب دست [illegible] — ناره هجو او دوسته بر سر تو بر
گیر نباشد و مصحف او گبر — گر گرفت تو باز و نقش تو بر کر

هر شدی زیر بار جرس البغ
کردت از او خر گره بشکیز

خرمخانه زیا در خشم شیر آ — نا بر در تهنیت بر زر سراب
مسجد رود و هم دنیا سایه — فرزنه هنار از آن نهت جراب
گاه از اشهب فراخ عنان — گاه از زوم و را از رکاب
بر سر از تسم فضل بسته زلعق — مسجد و فقیه مغلا لعراب
هستش از چار خانه فلکی — خانگی ز آفتاب و از مهتاب
روز باشد نجیبه فاقم — شب در آید بجز کو سنجاب
مطبخی دارد از هوا و هوس — پر ز نفرین حرف و لعنت ناب
ناگرفته درد کنه بربان — خوک بکیان نا برامده ناب
نه مراهل کتاب را مهمان — کند آن خرترین اهل کتاب

گنه از دوغ سیره باشد | سستی خود او لب بفتح الباب
ملح کبریت احمر وره چون | شکر و چشمهٔ خضر نایاب
بره اندر تنور چو بین نان | ران سیمرغ در شوره کباب
در کفه می کند لولا ف | مذهر ذره بطلب وزباب
میرساند ز شکر شتران | بدل از کاسه دماغ خراب
هر سرو اسش انکه نقش کند | بکمال هر بدیع القاب
اعذب الشعرا کذبه گویند | شعر او عذاب فی داوکذاب
شعر من عذب من صدوق القول | بدیع وزیر دولت یاب
ملک نسل گوهر سیران | میر یک الغفور پاک انساب
صدر سرا نیان نظام الدین | عامر عالم خراب دنیا ب
انکه از کین رستنیش | سیم خولاستم شد اندر حجاب
بوک باز سپید او چه شود | بچه پرور در آشیان غراب
نظم سیمرغ وار در کاف | منزلی ز در در ای حجاب
قاف تا قاف هست عدل و ثبات | گذران بر لب او ز الالباب
سایل و دایر از مراحب او | سال وماه ماند با نصب و نصاب

بچ

بچ سایل بر و سلام کرد | که بجاه و نعم بیافت جواب
کرنیاهست کف او | قهرمان خزانه دو باب
رای او آفتاب رخشانست | بر سپهر فضایل و آداب
گر منجم برای او نگرد | نکند ارتفاع از اصطرلاب
در برا لا قدم سپرده او | سر نهد بر فلک رسید زتراب
از فلک بر تراب تا تابد | شب و روز آفتاب و شهاب
پیش باد از شهاب روی فلک | سالهای بقای او بکتاب

تاب در افتاب جاهت باد
چون فرو ماند افتاب از تاب

ای پرستنده زاده هستم خر | خر مردم نه که مردم خر
سر خر بر تر از کرپانی | ور ز کیدان فرود تری دم خر
هست بر من زر انقدم هست | خرو بخر بنده برنقدم خر
تو چو خر پیش من روان گشته | من چه خر بندگان دمادم خر
همه خربندگان خرشده کم | بافت خر خرخند و من کم خر
که و جو بکنی بمن بر ملم | کز که و جو بپرورم خر

نه همه کاه و جو از آنکه زدوا / فت بر آدمی بحکم خر

شاخ گاوی که گر کشند بجای / در سپوزم بکاف کندم خر

شاخ گاوی که در سر دلقکان / برون آمدن نتوانسم خر

این نه زان خرکسان که ترانش / دور از اندیشه و توهم خر

ای خر ار خشم نه برای گری / هم خر خم باش و هم خر خر

شعر علم رشت هم خرخای / علم مستغنی از تعلم خر

بار بر پل هم اصیل کشی بر خر / ناز را نام گشت بل هم خر

شعر خاییدن لهاشم تست / ملک خاییدن لهاشم خر

بزنم هجای من خوانی / سرود ما خرش از ترنم خر

چو بعاشقان رسی فرداش / ای بعاشقان خرش بزعم خر

لب از جود در لبیشه کشم / که بفنیان برد تبسم خر

هم خری میکنی و میگذری / عیانی من تجشم خر

چو ما خر سوار خود دیدی / بخرد در دلم ز خشم خر

تا ز جم کی شکسته دم / بسر سنگ جو جم جم خر

شعر تو زیر بینی تو نهم / که ز نشر کین او تعلم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم
در کس زنت بای بخم خر

ز سبوی سر و ریه گوش نهم / کاسه زنت و کدو کردن و نگار کو

چو امد لند با او سبوی سر ره خم / چو شد کاسه رود بادی و بکاود کدو

خری است شکم نتش چون کدوی پیداو / ولی شکم ز کدو و انچه چون کدو عمو

خری که راجع رنش زبان و ران شبیر / علف عصاره نمکی و بخشم و شو شو

خری که کاو جو دوی ز برک تاک لسل / مراغه کردن و ملطبه نشی اشوا شو

جواب کریم اگر سیم که او خریست / ز کری کشش اطیش قوم لعسهو

خر است بر خرک اچه میشی اور در است / بکمیت گاوک فرو جوار زد بر جرو دو

خر است مقلعی نخ ها بر سو ته نج / که هست مطلع و مقطع ز خامه و رحدو

خر است چون خر دانشت طبع بشه / بشعر کاو بر خنده بهر کس ان هر ه

چو کاو در یکجهن ار وره طبع او ز اسیر / می نزاند الا اشک از سر بن سو

بجز که ای چون اشتر سیه مه به / مهار خرس به بینی نان لان ار ز

خر است شاعر و تقطیع شعر او اینست / معافلن علفاتن معالفن علفن

سیه کلیم خری زنده جل و اسیر اکند / که ژنده کیش ز دزدی بدزد او ور او

بحر گدائی چون پشم شتر اشتر گرفته | به هر که رسش در آورد از آن پس خنو
چو سوزنی پس از آن کش عزیز کرد | بجواب خر آرش اندر شود لغارت خر
در ای هجو در او بخیم کران خر | که تا شود خر خمخانه استر علو
نشانیا نکجایی که تا بیالی رزو | که سوزنی چو خری لب بر طویله

بدان صفت که خر لیث رشک بر ریش
نقوز نند برد بار صد هزار لقو

بس ریش کاوی الخر زمانه مسلعه | ای قلیبر کیانی خوک محقه
خر دول خر بغا یی عشق خرا | اندر سرت بخود تو بخر بقه
یک خر بخرانت که یکی کاردان | کرا اخرت چو از علف کعر و رنده قر
سالار بار سطران سر برد جاعلیق | قسبین بار برند وا بلیس بدرفه
قرت و غذای باب زو عم و خال او | از خاک دار غبار خرابات مشفقه
آن احمق که بر که سینا دما خلند | اندر سخایل زحی اند و مشقه
با جارف گوار او خارزی زاحقی | اندر قار خانه به قفقف و نقره
کردی گرد و دو باش از از ایی | با ریش هجو خوش نهالین و در قفه
کرگش کرش با بزان کاه کرده کفت | زادرد و بره مبرده دبلم نقنقه ۴

اورت

اورت از زران و بجام برد باز | واندر کف نهاد جام سعو قه
با اچنین حماقت که ای کر شاخ | سوکند خورد که بت مرا قول زنقه
سوکند چون خوری تو بطلاق ماکه | تا من شوم حلال کران مطلقه
کان قحبه را زغیه کام کس | اندر فتد چو حق کبرزبه لقلقه
این هجو را جواب کو ار مرد شاعری | ای لوز شرت از در مخراق مخرقه
ور زر مرد نکرنی زن خویش را بهای | انجا اورت لیر خر فحر قه
تا بر فیت ترد حکیانی روزگار | احکام شاعری زدوانی معلقه
در هیچ وزن و قافیه برطبع سوزنی | ابواب هجو بحد نبد معلقه
تا شعر شنیدن سوزن و در زرنی ژرد | اخر ور منقبه اول مبطرفه
با واتر المطرقه هجو سوزنی | تا جایگاه فرق شقشقه مقشقه
خر را چو ب کرفت بر در باتفاق | الهجو من ترا چو بت بترمخرقه

هر گز نقاب هجو نگشاید ار قلم
تا زنده باشی انجر تار منطقه

خرخمخانه را آزاد کردم | دل خر کان را شاد کردم
ز ظلم و دار خر آگهی داد | که یاوری ظلم کردم داد کردم

جهان کردم ز ظلم و داد باوی | که با مردان مردم راد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو | نکردم یاد و از وی یاد کردم
بعالمان زمین فریاد کرده | گر آن فریادها فریاد کردم
خری خر زنسه برنج نسل را | ز بی بازی گروه استاد کردم
بر لاکه شان بازدی که | بر آوردم فرو و از آزاد کردم
چو کردم از پس آزاد کردن | بناش آخری بنیاد کردم
ز مهر خرمن او خرمن ماه | ترنج الکت طلب یاد کردم
کمش از زر عمران جو زکا فود | کپاش از عنبر و شمشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش نغلطد | که بسیارش خر اغباد کردم
که در سوزنش سنجر اشتم داد | از آن مدبر باز استاد کردم
بدو دیوان شوم شد خراباد | چو صلح افتاد خبر آباد کردم
بدان کاین صلح ما را خانه آباد | زبان چرب خنجر فولاد کردم
روان سیره را خشنود کردم | خرابیهاش را آباد کردم
بنای دوستی ز کردم امروز | عداوت گرد و شب خونباد کردم
از این پس طمعی باشد که کردم | فلان خانه را فلان بنیاد کردم

خرخمخانه را نام سوره پیدا کنم چهار
به غیر نقصه است که گفته در یک مصرع بردار

چو خر شاعر ار در ره بپیک که پیچاری یک کند | چه داند آن خر شاعر که من شاعرم و بیچاره
ز تعیین خرخمخانه ساز من فرو برد | بر بزم اندر و بسیاب زند چو به برود
بستی و بهیناری بیجای خواب بیچاری | همی نار از نغش بالان می افتاد و می افکار
خرخمخانه را از او کردم کفت بیدار | ولی خر کرکاف رانا درکردم کفت نگهدار
نگر خواهد خر شاعر که از خر کاه فرزند | چو بنم خر فرد شانی شود و ویران اشعارم
خرخمخانه را سهمت از آزادی از زبان | روان سیره با سهل با اید که نگهدارم
عصاعی چون دو چوبی بکف کرده آمد | ز بیماری همی نالید وی نه دست رهوارم
بگر گفتم تو بیماری و من بیمار اگر خواهی | که بیماری به کرده بکوش زین سیخ پرکارم
بگفت اگر رسوز نگر مرا آزاد کن آخر | که از جور تو افتاد دست با گنجه بسیار هم
بگفتم کای خر شاعر چو من بهوت نرم گردان | زمین خر زهره و رواند چو از زهر تو خوارم
نوا ر به بر گرد میان لست و می لاله | که از انطاکیه فتح قرن ارت زنار هم
خر سانه مرا مرور که به باش تا فردا | سر و کار برامی چه باشد روز بازارم
بزیر سایه کوش خود خال در ظلم | بعالمان از ز نکرد و شنم زبان هم چرا خواری

برنجم خفته و دندان کی بر دام ازو   گمان کاسهٔ خورشیدم گران گرسنه دام
بزیر بار چو من خرک زاری همی خاید   چرا آورده ام خر را و خارشگاه مینا کی
بکرد و ماندم گشتم به بر بی خر حلبی را   که در خر گرگ روزی بجست از مطبخ شیرازی
حلبیان بسته غزل کرده ومن بیش غزل گویا   نیم کرکی من از نخی که ازو آمد و خرجا دا
بد احسان و فراحسان سعد الملک بر خوا   چرا اندر چنگ از کرگان فتاد از بد یارا
وزیر شاه و سعد الملک مسعود این آسعدا   ثنای محمدت گوید زبان عذب گفتارا
خداوندی که صد بار ان نامه کرکند خوش   که در ارکان دولت را بسر صدر سر افرازی
ز دوران سپهر خری و بخش تا بنده   بهر خری بسر آمده بهر بیستی سر افرازی
فتح ملطفا حیان سعود شاه و شد جا   وزیر ملک آرائی که آزاد و کم آوازم
بسی خدمت فرمان پدیری بحر آزاد   ملکا ز در وزارت چون نبی را لختی سازم
هر کس ملک ملک فشان عدل بر سیبت افضلی   هر چند چو حیت را بعدل شاه معمارم
چو پا بخورشش سعد الدوله شد آزاد   فراوان بسته و حنبه اندر عرض بیمارم
هر چند خود ز عدل و فضل عبد الله ام اکرم   جمال و بسته انشاء اف صدر بدرد اجرا رم
چو خورشید در رخشانم ز لرزانیا بهرا   سوال را همی لرزم سعادتی را همی یارم
بباغ ملکت دولت بپا و افرازا ما دانش   عدو را خاری در وم ولی را در دیگارم

۲

دلم دریای بخشد بهت دشمن ابر باره   از بن ابر و ازین دریا به اهل فضل ارزانا
جهان را فخر تا باشد خدمت تن عاری ازو   که بس از کوهر و اصل و نژاد و فخر بن عارا
ندانم باز کش خر را و از بی باری ازو   بنقش خر ایش گفتن که بی بارم نمی باوم
خداوندا از آنجا شدم ره داری باری آنجو   زبان خوشدم تا از توام بیش تو کم دارم
که دارم دام طمع خود را مانند که شیخ سعد خو   که از انصاف تو اندر دام بسیارم

و زین مقطع بسعد الملک شروان دعا گفتن
که اندر کار خر در دولا و زیرک زار و هشیارم

خدا لان فت این قصیدهٔ غرا   که مرش از بن نظم کار هار مردم خر داده
سوار ز خشم اسفندیار درو غصه خصم   چرا که با خر کرکین جبروی بجا
کم جوان شدم از بس که روی خر لوکها   برون خورده از سبکبند و چون دو جا
تا عمر بیوکم ابرق چو باده انگیز   مرا چه باده خرنخ جبره خر ترسا
چه خر سوار نرم چو خر عزیز سیخ   همه خران بهانه چو بیم از آن رنج دا
ز خر سواری من ملک خای کردار خر   نه که خرد و نه سیوس و نه جو نه باغ کیا
به آزار بر خر و جان را جان بریم   که خر سوار رفیده ازو از نهیب   عطا
کرار ز بان جور رودین من جا دارد   روان هر که با سهل سیر مرد کجا

بدولت ماند کاو ز من رسد آسیب   چو در کشتم خرخچانه را یارا هجا
خران کور و کوران زنبر چو نند   بر اسب پیر زنده و در کنه مانده قفا
خرک زمانه زریش است و من خراز راش   خرانخانت که در خر بکشم انشا
نوای خر ز علف باشد این همه آفت   در آخر خرخچانه نا برد بهر زا
گنه شد خرس چو من که بسته بار   ز کردن خرخچانه ز احمق الشعرا
بیا هری و گدای خری بدست آری   روان و بار کش خر بکش ز ثنا عز و کدا
تمیز صحبت از مجلس امیر عمید   خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین کو هست   سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها
عطارد از قلم او قلم ... هند ازو   جوان سر قلمش روز و شب خرد پیدا
برون شب و روزی که از سر قلمش   بدیدها مادر با و جاه و هما
عمید ملک عمر سعد دین که متصل است   بوی سیادت این با سیادت انبیا
عتیق منزلت صدری عمر صلابت عدل   بشرم و علم چو عثمان علی بحلم و سخا
سنای او صفت آفتاب دارد راست   دهنده جرم منور زمین ز روح سما
براد لیاد به اعدا رسد قدرت او   چو آفتاب بتیره نگار نور و ضیا
خبر رسن خوش او ده بخلق جهان   نیز بهار چو بگل وزد نسیم صبا

الا هرای تو سازنده بهر مرات مثبت   کدام کس که ندارد بروی بخت هوا
جهان چو روضه رضوان ناید از خوشی   بدان کسی که بود در بر تو لعین رضا
رضای تو ز حلیم تا رضای تو غضب   بجای تو ز فلک بر دو دولت و درنا
بقر نجف تو بر افراشتم به بر آن سر   جران همت کرام بر نقش غنا
همیشه تا بجهان زنده نامی ابدست   حکیم را به نهاد کریم را تسلطا
ثنا بر تو عطا بخش باش ازین ابکم   ثنا بر تو و عطا بخش راست طول بقا
حکیم سوزنی از بهر زنده نامی خویش   بشد اتحات سخن ز عین حیا
بنظم مدح و ثنای تو دل چو دریا کرد   لباب مدح تو آورد در دهان دریا
زبان که در ثنای تو زرفت کج بهار   بسیاره کرده از آن پس بگیرد گویا
بعید انجی نامه رسی تقر با ... نی   که تقرب در از او در مع ثواب جزا
همه دیاه ز تا باد ما تمیع غم فرباد   کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا

دل ز نسیمت طرب باد و از تعب شده ور

نز درد ... و طرب تا بر روز تا فردا

ز بار بهر من خر مخانه کن ...   ان همچو شیر گشته دان بس چون ...
ز نکری با تو و کیجت کردنم   خر لنگ شد بیر و خر در ده خر لنگ

ابیات خوش سیرت شعر گرچه خوش رنگ — نام و لقب گرفت لقب طلب نام و ننگ
خوش بنگ خورد کرئی دیوانه شد شعر — خو کرده خورده بودی بادی بنجای بنگ
گوید که شعر خایم خاید همی جا که — تا ناید خلک ماده خران از خران ننگ
در باب شاعری که بد امردی تر شعر — بی ننگ خوش سیرت گوئیم اسیر شد ننگ
خوش شاعری رسیم شاعر بت هر — کس جلوه گرم بجوم شا ننگ
ان خرخیاکه در نسخه مثل کری — بی کون بود محاسر گردی که تنگ
زین خواهد و زیادی از صلقه ملکام — تا کرسنه زیادی زنار یا لنگ
بس کون کن رگی کو نکون ارش درآست — انگاه کرن کن دیگه بسنده بار در ننگ
که حبش بانو و ر بسر در که فشار — وز کوردی کند بس دکون ارش خوش ننگ
در زیر بار زنگ ماها بگرد کی — کرانده کوش سرراد ابار بادرنگ
گوید خرا مبرهٔ با بسی در حجم — او کرد بند با دردم من فراخ دهنگ
بر باد برق مبرهٔ با سهل هر شبی — سازد زمین بغرهٔ آن جیز بلنگ
باد عیان پلاس کرن اشتلم کند — کرداند و دراند آن شرخ زردی تنگ
خواهد بگوید کسی گمار تی — از مبر اشکر کرده این امدت بنگ
گفتم رسیده سیرو بزگفت زار زار — گفتم مزار جانه مزن کف چنگ جنگ

تا رسید به کرم بدیع مهر — نی بم از نوک در سر مهر خلک خلک
هر عیب معنی اهل هنر عمر — که بیک اورت تو الکو هزار دهنگ
بخشد کی بخشد و بخشد بید رسیغ — دینار بدره بدره و دریا و تنگ تنگ
فرهنگ کان دیری در دولت شاه برتری — همنی وی نظر به بهر هوش و هنگ
مستغرق نعیم و بنده اهل ملک و هوش — از نعم نجات با فتح چون ز وی از اولنگ
الملک مش زار تیر وار مهر به — بر ددی بروم سحر بهوند زلف زنگ
این کلک تو شدت از رک سرگذام — تا تیر ور اینه علم و عقل زنگ
بی باره حور زلف بدی مدتی بدید — آمد بنا به فتح باره حور رنگ
از زرت چنگ زلفان بتان رنگ — چون رعد با رباب سازی رباب چنگ
بود عیب زدولت شاه ارنام تو — گردد رحیق محترم الکو بر دو بنگ
تا فرت دیده از اسباب وقت — ورای فلک قران از زرده اورنگ
شاهی که تاز با فش را رستم اربابان — بردی زجای برکرفتی جز در زنگ
انصاف و عدل شاه بنده بیرای تو — بر دولت از جهان ستم جور در ازرنگ
در دولت و گاه و تیغه بهم نه برگی رد — شیر و پلنگ سرجان گور کرزن درنگ
در انتظار حیات مردم بهار حق — مردم گیاه و اسم علم بانت از رنگ

گر لطف و مروت مردم کجا رسد / مردم کجا و مردم کردن همان درنگ

مه خوالان مردم و جز مردم از جنگ / از میل تا پنجه دار خصومه با نهنگ

پیکان غم نشسته به خولان ز ریسه / گر گرگ را شناز کند از پی خدنگ

جود تو شد خزانه ارزاق اهل فضل / گردی در خزانه ارزاق به درنگ

در بحر مدحت از چو زورق روان کنم / در نظم شعر من شود زورق روان در رنگ

ملاح خاطرم نکند مر مرا رها / تا برکشم سفینه مدح ترا بچنگ

تضمین کنم بقافیت لنگ و چنگ / از شعر خوش خوشی چون ابیات لنگ

لنگ اندر امکن بدر کن شاعران / تا بر بهای کون نکند از نهیب لنگ

در مدحت ز زائری شهر در باشند / هم رسته گردم و شکر امیجت از شرنگ

نگر بکام حاسد جاهت شود کما / زور نه او ساری داد در غم رنگ

هست این جواب شعر من و شعر من کدام

ابر خ باد سار چو سر گفته بادرنگ

خر خمخانه را بپیشه کنم لب / تا کنم از رزی بغنچه چون لب از نب

و آنکهش آرم برون بقعه و بارگی / از بخل ازنی ز رادهٔ طعب

بار فرس بنگم سنگ جا خرد / تا زبهان عال رسد نه عجب

گر مجال سخن کراه دارم و قصیح / می کنمش خرد می سوزم عجب

باده خورشن با جواب تازی در دوش / نام کنم که عیال کاهی مرکب

آن خر مرده که گرگ آن و کلاغان / معده بسیار از و کنند و مخلب

کند چنان خرگهای کنده و ناخش / داده بروی چیره و عنبرا شب

گرچه من شاعرم نیم سخن چوب / از نفس من منظم است و مرتب

بانگ خوش ارد چلاچل سخن من / نزد اجلا جلالیم ملقب

گرچه بی گر خران اوش و فرش / گه کش اخر چنان مه مغرب

وارث میر عمید نصر ابراهیم / نافذ الفاظ پارسی و معرب

مر مهذب سخن که با کس و ناکس / هرگز لفظی نراند کان نه مهذب

خیر عیب گر سرای اهل سخن را / از صنعش گرده آستانه مذهب

گر که فاضلان روی زمین را / رایت اقبال از و رسیده بکوکب

ذات ور ا ایزد از مکارم اخلاق / جان وز کیب داده گرد مرکب

سیرت او از ریا ز خلق جدا / در کف نزار دشش نهاده مطعم و مشرب

باب فراخان و لطف اوست مقیم / دفتر تصنیف جود اوست مبوب

باب فرزت سخن کرده مفتوح / تا که امر ضی منزه ملکب

تجربه الجود اگر تو به گلکش — گنج گهر بخشد این خطیب مجرب
این سخن ارای را لغت تحدت — روز ببر برون و کند اشتن شب
تا بزند سوزنی ثنای ز گوید — عرکه ارد بدین قصیده و بر حب
محل بصدق و کذب شعر چو گفتند — اعذب شعرا نبود که باشد اکذب
عذب اگر هست و نیست ضرع زند نفت — هست مرا این قصیده اصدق و اعذب
مدح سرای ترام نعت و ثنا نت — خنث دی بادت ار ضمیر مغیب
مدح جز از تو زبان نیاورد اگر — باد فرازه بر سنبه باشد اغلب
مدح و ثنای تو شد ز جمله اوراد — ورد من و مجد دین مرید مقرب
طول بقای ز خدا بخواهم زیزدان — عمر ابد عیش تو هنی و مطیب
کف بدعا بر گشاده ام بحاجت — دعوت مستجاب کرد این یارب
ماه بعقرب از انکه نیک نباشد — ماه بقای عدوت باد بعقرب

عقرب زلفان و ماه رویان باوند
بسته دلی دو چشم تو کرد ب

نشی که بر رسول خدا افزی کند — با ال او بدم بتکالی مری کند
کبر و دو ملد مری دار بیش بر — وز کبر دوزخ بجز بسر بر علی کند

الحزمان ندانه و المار اب نی — قصد لفیفه کفتن الی الهری کند
زالمیس خاک رسی مست رانده تر — دعوی بابکاو شده الغوی کند
واندکه از نژاد نیاکرات لیک — از سوخ دیده کی بر سول اشا کند
گوید که مقتدی شریعت شدم کرن — الوای بر کسی که بدو اقتدا کند
ما در شن را چو سیر بگاید مشیم شب — بر دیگران سبیل بوقت ضحی کند
ان قحبه را چو خارش ان گرن گشت شد — گیری بخورد که گرن و کش را کی کند
روز نشبان عطای گلک همی طلد — وان کار زار ستیزه گر صدی کند
گرزیش را بلفظ مجازی عار نی — گر نی کسی کنی که بکام کمی کند
گیری که ان نه فزوده کم بود سبک — ان کیر کو حلاله گی مدکری کند
زن را بخانه در کند از در برون جهد — تا هر که اندر اید با وی زنی کند
تحقیق کرد مذهب المنع کفر را — تا گرن بزد خرای از رومنع تا کند
زین پیش اگر بدارم اورا سر و ابرا — در همچه قبیلش منع کنم هم کری کند
این مدح خاندان بود و هجو بعفرد — بر دیش مقبری ری در دگی آن کنی
مدحت سرای سید سادات بو علی — باشد کسی که مدح قبان را جی کند
فوق الفبا ارجی الفوی که گفت — بر چرخ خاک نژاده اورا ثنا کند

ابو المظفر خرد زری بهتری بخوری

بکشت بخت اندرین قصه بهتری

از فضل زنت و سیرت ناخوب بهری   دیو بوالمظفر خر لنگ کسیری

تو کنده و هنر شرع و داد کنده هنر شعر   با دی بکنده شعری بحری فرزندی

با دیر بوالمظفر کسبه بحق و دار   سبع ربع همه کرده و کوز ده بهبودی

او راست برز فخر که از مرس ات   عار از زر بر و بیت که ز کاو زنی

معزول گشته زمین اعتزال را   از مذهب حنیفی و از رافضی گری

منکر شده سوال بگرد عذاب گور   خویش کرده در دل انکه زمین و زنبری

منکر شوار زوال نار سعیر را   تا اندرده بحشر بسوزی و بر زنی

همی پندگانی اندر عذاب گور   در خانه چو گور زاد و بار مفرزدی

بر تو فضل و عذاب چون منکر و نکیر   بر سر زنی و بوس که تا ق ازی بدون

واری بحال خوش عذاب عقاب گور   وانکه لوی نیا زی ایمان و کرد دی

کرنی که مرد معتزلم در همه سخن   مرد سخت خواند تصحیف معنوی

بر موی همیشه بر رخ این زن   پنهان و زود رسیدی ابتلا علی جوی

گرنی که از قدرت مری بخر فتاد   کیند در زمان ز کون جهنمی دی

از تو

از تو اگر جهودان این قول شنود   زانده کی ز جهودان نگاه دوی

تا انکی که جمله جوانبار در نهند   هر یک فراز خویش چو شیطان مردوی

در بو المیتن لام همه شرف عزیز

باب در اکرای خرانی و بیگری   تا زین سخن که گفتی با شد بدون نیکوی

بران لام دین را نخواندی چو شیاد   زین زر بار کفر و ضلالت چو جراوی

با رسمعون ز سری با لالان همین   ابا درت حبیب بچه رو بر امید دی

تا فرزانی که کفر تبه کرد مغز تو   چشم علاج تو ز طبیبان عیسوی

کعبه قصب دولت داند فردوس   دار دی مغز او بسر تیغ هندوی

عثمان بن سلیمان که زینغ او نزیب

هم دین مصطفائی هم ملک خسروی

حکیم فرزند و چون صبت معلمان بند   همان زبان و رسی اندر زوز زبان بند

بدان زبان نکرد و شغشته از پی ان   که سود خوبش بسر بسر دران پای بند

حکیم فرزنده در آب و انبه نکرد   که تا همرست خویش اندر ونشان بند

با جنه مکر و خر فراخ کرن بند   باب در نکرد رنت فغان بند

زود بر بی و الیس نقش بر و بوار   در آب و انبه ازخ کرن فخان بند

حکیم فرزده وارد بکی طلان کرد | ولی چو پس نگرد و در میان ران بیند

حکیم فرزده را عیتی پدید آید | که راحت ار سر کلفته طلان بیند

بهر شیباری شرم اندرش بجنبد سست | ولیک خیر مرا او را چو نا فزان بیند

گزیده باد و درهند جانکه سند | برای کاهان کردن چو دالکان بیند

زخواب مستی با کر جهان جهان گرد | میان ران در کون جو به جهان بیند

دریغ مرد حکیمی که زمان را پس پشت | هاره چون در دروازه پشتبان بیند

بدید باشد چون آفتاب مرخودرا | بزیر سایه تار اندرون نهان بیند

[illegible] شهر چند اندرون میهمانی | دران بکرد سمرقند داستان بیند

چو شعر کیدان خورده عزیزه حکا | فزون ز فرزده من که دوران بیند

بگلبه شعرا برید بامه جرس | حکیم فرزده خود را دران میان بیند

رباط گیر غریبان و شهریان باز | فراخ کون را از دور کاروان بیند

سن از غریب خرم برد کز پس گاه | بدان رباط سرانبز میهمان بیند

بسر کران برخیزد از قلاقی کون | سبک بجنبد چون سیرع و سرکران بیند

هجای من چه بجواهد فزون ز رلانت
گران مدار ده بر من دگر خان بیند

بانوقی

بانوقی جولاهه مرد و چو پسر ماند | یک نانچه بر مانده و دگر ناچه بر ماند

با کون چو سفال میران با نچه برفت | نانچه پایش چو غرو دوش میر ماند

زان پرک جولاهه زین خوار به بیدآ | نی نی چو پسر ماند نگویم که چو خر ماند

زان هر دو خزلاشه یکی کم شد و ماند | آمد غم وز پس غم مرده خبر ماند

این غم که نمرده ست بزرگان غم و گرداست | این غش از آنست که بدرفت بتر ماند

مسعود که غم در بنی [illegible] که در اصل | کودک بد غزاوده چو بزرگ شد غر ماند

افتاده ز دو دوش کی اندر دو ولایت | با نگاه [illegible] ها کرد و نزمه

در عشق کلاه و کمر کیسه همیشه | چشمش سری ز کون بکلاه و بکمر ماند

حاج دعمر [illegible] چو بردند مرا اورا | گوشش بدید و زان حال بسر ماند

گربی چو تبر دسته نخت اک می خورد | با کون زنبر دسته چو بر زاغ تبر ماند

سوراخ تبرنگ بود حلقه در کی | هم حلقه در تنگ بر حقه [illegible] در ماند

در رسم مسجد بر کفش کران بر | از دوست خانه بسته اورنگش اثر ماند

مردان هنر سیزه ز زن دوش برمین بر | در سینه این کینه مردان هنر ماند

تا گرد در [illegible] قاضی احمد ادب الکتب | از خط کتاب ادب الفاظی در ماند

وز قاضی احمد ادب کردن ان ولی | نوبت بدکر ماند و دگر ماند و دگر ماند

اندر روشش از نقیض اثمر شجری رست | چون ثمرم شعر خواهد ان توأم شجر ماند
از دین شجر بجودی اندر دل من رست | زان نیک شجر چنین کز چنین نیک ثمر ماند
در سینه هر کس کز بر نقیض آمد | باد بد جان دانش که در او قوی ثمر ماند
اید فرّ شعر بدرت اگر هر بیت | رادی زفر و خواندن آن چون گهر ماند
از فتح هجای پدر من بد تو | صد ره به هزلت شد و سر بر سر ماند
هر چند ندارد پسر من خبر از شعر | از فحش هجوش پسرت خواهد سر ماند
کو نیست پسرم کو بی شعر بود از قرآن | بر سبب افزایش ری ار بد از گهر
ز هجکی در ره شعر و پسرت م | من وصف ثنا گفتم بر لا که در ماند
از نی شکر این قلم آن شعر نوشتم | کز فرّ دی این شعر چو خرواری شکر ماند

بهتر زان زاین شعر زند قلم کس
باقی چو لامه هر دو چه پسر ماند

دهقان لام خانقزا معتبر سره | در خت ترانه چه زیرک چه عقره
آزاد سرافرازی چون سرو خانقاه | بر خوابه زار کاق سرقند بکسره
چو همه طرفه‌ان بی زیب تره اند | زهجو زیب خانقزی رفت زره
مدح را زیب صفت مجلس کرد | جز این کم ثنا هری کش ارام سره

یعنی پسر برای زخوان بنظم کرد | وانگه فرو بردم بروی سخره
ای آنکه بر سخای تو هر کس سزا کند | اندکم جواب و بیابد ثنا طره
تا باز بر وجود تو پرداز بر کرفت | رفتی بغرفه رفت بکردار کرده
تا همت زلکت برابل هزر رت | امروز تو زبید چرا آهو زنبوره
کردیده ام من از تو خورده تیری | آنگه که کرده ام بنجرد بر سکاره
از مدح تو ثنا خزه و دریغ در کرم | هرچند اوری از در یغ و ثنا خره
دی کرده ام ز خانقزاهد مرا به پیش | شعر بی خطا اوری چو شکر خند قند
قندش نشسته باشری بر فرش کرد | قندش پسر دو خانقزی بر فعا خره
زر جمال باشر با نکوبان عصر | و اندر فکنده مهره خوبان ششدره
کردم بروسلام و لی برفجره و فتی | کر فتنش کز دهی را اس قطره
قد به نیاه کردم وکهم مرا بده | بکپر سه شن از الکه کی ریش تو بر
من در ره شکرم که تو آسال بز ندی | من آن نکه کنم که بدی پدر چون
می گفتم این حدیث بیان در ان سخن | مانند زیب خانقزی تحت شده
در رن او نهادم و گفتم که ای پسر | این زیب من بجز که لطیف و نادره
بر رفت تحت گفت کزین زیب یاتو | بهشت مرغ پرورده حزروان ثنا خره

کابین رزب را بدست اگر خواهم آوری | دندانها برید ارزوی دستره
برو سبلوس کن رزب را بطرق | دهقان نانفرود بست مرغ پرده
گفتم که مرغ بیرد دهقان تمام را | گفتا که مرغ بیرد عدلی ده حرزه
گفتم که عذر وی بستانم بهای کی | گفتا فلان مرغی چون کون چیزه
گفتم چنین که حکم تو کردی سعادت است | مرو حکم کرده کندی سما رده
سر شعر عرض کردم دهمت بر که | بکی شدم زرای وزنه پیرو پرده
نزد تو آمدم سن دشاد گیره در | در انتظار مرغ کند خواب مسخره
کر بر بهای مرغ فزای بهای می | گردد بی کناره طرق سماشده
با من چو در معاشره آید هر آینه | بر من کناره دارد در سلا سیاشده
تا جان پرور در حدیث نگو بیا نگو | جا زاحدیث بیهده اورد بجحره

پرورده باد جان تو از هر حدیث خوش
جان تو تا زنج تو رسیده بیز فره

هر بیدانفسکت دایه وار پرورده | بزم با خیر دوایر ا بر آورده
تا آفتاب زمهتاب گرد جامه نو | بروز مرغ دلپسید ... ده
ز سرزمین برو ز خانه کبیر دسیاه | هر عمر از فرو دین برو پرورده

بنا بهانه با گفته برز خانه تو | دو صد هزار سوارت نقش با کرده
بصبح هوس فرصت تو روزش | هزار بره با گچه هست با خورده
کلاه برم که بورا قی دکیلکرای | زکلاف که برد زشنگ نرانش لنکرده
زانش کرده بود ارزوی زرد هزار | درست دنیه بودن از فراهند سرورده
بنمی بخشی از غایت شعر ونا رز | بهشت بستر بربت کاه گسترده
بدرد خانت کرد هوش شش از بری | که بستر زرین ابی از اعز ده
بجز آب ورم از آن روی خیال | زری خرمه لابه جای باش ده مرده
بموری زر زر علی بردن آمد | سه رنش معلی همچون عروس آزرده
دو خانه کرد وبعده شد اندر حال | نگفت و ریخت هم آنجا سپید در رزده
زنرزاب جنبی و کلقی زنی جارکنده | که خره خرد از وی کشنده برعرده
هیات گفتم گره کاهی و درون کاری | سپید گجبی چون هند دان ترزده
غلام گنبد کافی و غنای سنک | زنی بچهره جاماق دلب کرده
چه چیز کی کیف آوری به پیش بزرگش | کفن سپید کن از نیت زنده مرده

زردی طبیعت گفتم بزرگواری کن
جواب کرد بطبع متزدل آزرده

اندر پسه دیو بو الطار را . قیمت شد از دو در پر بهار را
اری شبه بهای گهر را عزت ورم ناروا روا را
چون ابر وشن پدر زاده از ظلمت و نور ابن دو یار شار را
زان دار که نادر را چیند لا لول بکار دار رد و نار را
نا صرت نان راکند فرا رش از خوردن عطر و لو پیار را
خوی بدخان پدر باید سرسبد بجز دیگ شوربا را
گویند که در گر هار است از هیچ کجا خوردن او لب را
مانندهٔ او لب چرخو اد از مادهٔ اعراز خوردن گیا را
گردد زرین سور و نزهانی کاهد سیراب دیو هوفا را
امد بری ها دواق پوبان گفتا که پس خشم ام شار را
نا و عزت و سور را چینند بگسر مه رسم مدار به رعطا را
خواجه پدرم را مدیح گوید زو چشم نهاد کرما را
گفتم هلا سپاس دار یم گویم در و مدحت شا را
نی از فی ان نار پرم صحبت لیکن زنی بارس هجا را
برخم دران باغ نابر یم ان و عزت بی نان وبی لا را

اندر زدو اندر محلت او بسترده برده رو جرار را
باغ ترا شان و پای کربان زا نور زده فاج او لب را
دیدیم یکی جوان مایه جسته از بهر خدا و از پی غار را
او بجسته رو نان ریشه ریشه مانند درخت خار دار را
مطرب زبر خوان ما بنشانم الحان من ایشان زدی لوز را
ما جمله بران گرد خوان نشسته چونان شده پارهٔ جدا را
بر خوان بی نان زند نشسته گیتن شکنم ناشتا را
کرم نبد ان خور و چیزه او مایت که از روی و دریا را
در جنگ شد شبه یخ چنین گر خرگه داری اشنا را
پس گفت که بر خوانم افرین کاک گفتم گویم و لی کجا را
جای بره مرغ را ستایم ا جای خلیلی دبر یا را
بر خوان تهی افرین نگویم بر من بنزید ا بر خفا را
به غزاش سزای شا ندیدیم
جز سید اولاد مصطفا را
الجه باد دی نگر کن کلاه داری یا با بین خورش خورش یار یمین بکمدار

خرمن کون را بباد کرد این گل / باد کن جان بدرنا گفت که بار
دامن از ساق بلورین کرده پایش چمن / بلفغه از گنبد سیمین لبوی با بچه آمد
همه آسانی ورزید فرود نخفتن تو / رز برین جان پنهان بسته نگاری تخم آرد
خانه هرکه روی بجز گه خانه زنشت / لیکن آن خانه کی دست نهی پرداز
آفرین باد بران زر بزود خفتن تو / زه بران بر ددن در ردن کن باد
گلرخا خبری بازار تو امروز بود / وای فردا که شود بسته گلزار زخار
تیز بازار تو امروز بود جانق بدر / بسند وداد کن امروز بحری بازار
هرکه گوید بر من می زدی گری ادوم / چه گنی گر زدی ور نکنی دارد بسیار
سر من داری بر خیزد بزد ابلک من الان / انچه پیدا شد دردم بر زکنم خانه بهار
بچ بچی مکن دیم مکن باز بلا / ترنج ارزان کن در سبح دراد بر ارزار
اندک اندک بتان در بر کند مکر زند / کاندک اندک زبر دیگر گردد بسیار
ور کسی را نبرد بسم خطی میخ نشان / جا که پیدا کن پیدا ره به انگشت شمار
دام داران زو با نشند مه نهد درست / بت گنی از دام ده و دام گذار
گر سر صحبت من داری جهانی کردن / که ز غم بار بداری چو پدید آید کار
بدو سه روز جهان گردی کاتانی درشت / گیر دهقان اجل عنبر داتن بسیار

رالله

زانکه گر جا شنی ازکنی روی آغاز کنی / هر دو نیمه شوی از زر بسپرده نگار
ور ره مه از تو اگر در زکند با رحبت / چه بلا بینی ازان ور گنش دور افگار
نی پس خوام اشربت ببدیت اد ر / هم ازان باد که در بوق اثربت اثار
او بر فش بکالبت کرگفتن بنوان / هم انت که از دق اثر از رد خار
بنه و رف دست ازین دندان خزو / ان فداده چو ربای کند زشت ادراز
کنه نازاده ازان گر جو بکاو نجرزد / کنت بابیه و جوانه زنب نهایت خار
ور بسنده ازان راز ان گراب بابد کرد / از ادب کردن ان گر فقد ابار نهاد
دشمن او چو فقه در قرع گبرا اکبر / بانک بر خیزد از دره او دار ادار
دو دستان تنش بیم اندر شده گاو ربحج / بر بکرد زند اهنش کمود ادشمن دار
ناکس گردن زن دشمن ادکم نزد / سر ده و پاکه و هزار بدان نا هزار
ارزد ان دوف مراجون دل من دادار / نخت بر حم و بهر که رکه بنده هزار
نا سره که رجهان دارت کند از سر گبر / جو سه کبر بسر ده که رنخرد باد و بار

ارزداد و داد و سره که رد و راعمرد باد
بیش از اندازه ده و از نعایت صد و شمار

ای افسر بالای پرچهره جبار / و دوانه گه ی سر دو قرس لاله

انگشته بری پیش رخ خوب چون بو / ابدست بدبور ربه ان کار چه دیدار
از زلف نگون ز سیاه و زمیده م / بر خال نگاران سرسی نگونسار
مار انبه از زلف زنگمند کش دل / بارا و ترا باز گره لبتن شهوار
بس بس کی زهر تو بود پیچ بر / از کینه نگون تو فرد کرده خر اقتار
ابروی تو چون مهر بعد بر مه راه / بر آتش نگونی کو چرا دارند از آزار
از خوبی لب پار تر آمد همه حال / بر مرزر بیان زنان زوان رنگ نگار
ما بر سیم تو تا پر زند غرق / ان تیر که بسیار جهد شش انس بر مار
جند انگریبا لبن ز کرمان و عزیزان / شبها بدابب آدم الحقرا بیدار
تو از نسر نقوی و لطیفی ظریفی / میدان هم احوال سخن هیچ میابار
بروی تو مرا بار و لی نعمت میترق / بروی تو مرا تا زبران شده حیران
از سر بر مبدی ره کوشان بگرفی / کوچر زکسی قطیعه کاشان بکس بار
امد خبر که بکاشان و ضبکت / ارلی بکچه دست کرفتی شده ی زار
بکیر سبد اوی زنسه بهر زیا و بشمر / وان نکوی مرا جز شتر الکار بگذار
بس کسی زهر تو چه خر بود بیچ بر / از کینه نگون تو فرد کرده خر افشار
کر دست دهقان اجل بلبل بی نوایا / انی چه فرابا زبدی وجه چرا نبار

ازغاره بدان بتری وتری بنی تو / ازاب بلیغ ابدور عیان وعاره

دهقان اجل اللهسار کرب او

وروث مرا برای وجود لمبا ت

ستم انکشته غاپ از تن چ بش / بیجز از سبزه و درافن خویشش
از زی افتاده سرها رهی / کمزان شدت بسعدن خویشش
کودکان داشتم چو خرزر بری / کرده بر تن کشاده روزن حرکش
مرغکی مر مرا نشانده نی / کرد بر گرداف تهمتن خویشش
مروه هر یک زعفران کر بی / دسته اوردم بیادون خویشش
تحت داده کردمی همه را / ادب ازدره منمن خویشش
مرمرا بود از همه شعر ا / پادشا وار حکم بر تن خویشش
بودم اندر ره مرادو همه ا / هم بت خویشم و برهمن خویشش
هیچکس را به نداد مه او / که درین دهر بر زدو غن خویشش
نام من بر زبان من نگذشت / کالبان ماز دم بیوزن خویشش
دانم در بیانه حکار / سرخ زروی و بسیج کردن خویشش
زن برو ی زرد لا بر د ر را / عاشقی شفقه زیر برزن خویشش

گفت زن کن چاره تن کرده‌ام — تا به‌ای ملکان و مسکن خویش
خان و مان ساز اگر می‌بردم — ور چو مرغ بی‌تن نشیمن خویش
زن و فرزند ساز چون روان — از پی ساز رور شیون و شین
گفت او کرد مرا مسخره — کور کردم ره معیشت خویش
هر آنچه داشت نگاه — کبر خود را ببرد از من خویش
ریش خود سست کردم و گفتم — آنکه چون سرم کرد آهن خویش
خوردیم ریش خویش را اکنون — که شدم بر هوای زیبن خویش
مرد مردان بدم که زن کردم — گشتم از بهر زن زن زن خویش
هر زمان زین خطا که من کردم — سیبی در کشم بگردن خویش
چون گریزان شوم ز زن کردم — در قطب اهام وما من خویش
تن برهنه گریزم از بر زن — تا دهد جز طوق خویش
سر برهنه که تا نهد بر سر — شرب در پشته چو خرمن خویش
گرسنه تیز تا بفرما ید — گندم و جو برنج در زن خویش
میوه ما نورده تیز تا ده م — نعمت باغ گلشن خویش
زشت گیدی زن مرا زن — در صفر زه گشتم زلیفی خویش

درره شعر و در عطا بخشی — حسن خرد خویش و انام اودن خویش
پسر پادشاه و شعر تو او — دارد از علم و حلم گرزن خویش
چون به بستان شعر بخراید — گل معنی چند ز گلشن خویش
برتر از پادشاه عیبی دارد — گر نباید نقول کردن خویش
باد چندان هزار سال بقا — که بمانم بوم روشن خویش

شاعری تازه با فر درآییم
هر نفس تازه ابر هم درآییم

گرد علی بس اخر و دیده نگردم — گنبد سیمین همی خورد دل و دام
تا ز چه بیدم لانش نهم بگیدم — تا بیابم وثاق و حجره و جایم
گر بود بیم کار گردد چون زر — در نیر و سیم ارش لایه فرایم
تا بخورد از سینه‌ای که فربیم — با بچرغ گم مردونگ گدایم
نرم گیم تازه الکی بد رشتی — گاه نظا سپاره راچه سر بسایم
بادی کرکم رفت بره ور دل — بیش نشان باشکرانه زمر سرایم
خره پد رشتی و خره بزی با بازار — خبر خبری کم کم زیر پایم
دعوت تازان بجلکم ز عید — زانکه فرانم پروزی عید بکام

در شب شوال کودکان را تا روز   گاه بدیدم شوال و گه بکشم بم
بر فلکمش بی بیکر کرکم بگاینید   بر لب کرشان بکنیه زنقران خاتم
چون بنغار بنی کلاه نبازند   من زنبان داد زرکی بر بام
نازان پرستند گیتی ز بلوم   من ز در بند و زادگان عدام
سعد و دل این سخن نداردباور   تا شب عید قدمی بنما بم
اسعد سعد اگر سعد انکه گرید   باغ سعدت فی که خاک پای دعوای خاتم
روکیف آرم فرای دعوت نازان   زانکه در ایام عید نا بنرام
گرچه لشعر اندرون ز گربه گرا است   من بگمان شعر دروش نگرام

هزروا وارواز فرحی این شعر

گرچه این شعر مرد دراشته بم

در جهان وصل آن بت چنا   بر لب امید بر نهم زنبا
و هذره عشق او پرهانم   باشد که رسم بکام دل زنیا
بکند وصل او بدم شد وان   ونیش زوصال او عم کنیا
جان و دل من بوصل آن دلبر   چون باغ ارم پر از ریاحینا
ناگاه بیار رسد چشم بد   بر برد مرا زمن شتا طنیا

کرم کرسیب چه برد جوان را   نهان نکم رخش چند بنا
من بودم وما بقر فلکی مامن   در مجلسی رسم وا نبا
در مجلس بهار ز حل جام می   رنگین چون ریحان ان نگارنیا
اندر رخ آن صنم بکم کردم   ان نو نبزار بنان تمکنیا
کفتم صفا چرودی خوب تو   نی مت بگا فری نه در دنیا
بکسن یتو مرمرا ابدا بن تا حب   کفت که صحبت روات درعینا
کفتم که زارک تو بکنیم   کفت که گناه کن ملا هنیا
نگاه دم تا بدیدمش ان ارل   چون نرکس وباسمن ونسرینا
کوتی بنبل چو کنبد سیمین   چون سفره پر از حینا
من تیز بریدن کشیدم ازبیزار   این فلک روان کو رده بنا
چابک کردم سر نشش بدین بربق   نی کنبدی جراز دو کو بنا
زنگ بردم سر نشی بر آن دربر   بروش بنانکه بشکین ۴
زاهسته کی کر اندرو کردم   فندید بزرگرد دین بنا
کفت کوزی تیپ سلای   حرکتی بدانی کشید سرکنا
صدره اکرم کشی بروزی در   اندرزم که این تخمینا

چون نوبت ما بقول مفتی آمد — از خورده بلا و در بلا کشتنا
بگرفت مدتی گیر دمی کفتی — این عرفهٔ تو الیک تو الینا
اکبر من ابلیس جنب آدم — چون تو نه بجهان و نی بنا
بالای دراز نره بچه مانند — مانند مناره قسطنطینا
گر باز نخابه ری کرام — بنده حواز ا و ا د بنا
گوئید که میر بر الغیر آمد — ان صاحب طبل گر زد بلنا
گراب پیاله خانه انداز — صد مرد سوار شهره بر بنا
این گفت و نظر بروی زن کرد کودک — هین ای رسیم گر من تو بخشا
ما گرت کنم بدین عمر خود — چون چنبر مرکب سلاطینا
با کرت ذات کنم کی نکند — بر سینه گلک ما ره غنا
کودک چه شنید از دهان دعوی — شد منه عمر بجا فنا
آمد دل که درست گرد این عجمی — گفت آه من غریب مسکینا
بر قصد هلاک جان من بود کا — کس را کسی نکرده جز قنبا
زایمن من دو دهان ان کودک — در حال شدان عمر و پیشینا
باز از پس آن سرود جید — یکی دو زبان خود بنغز تا

الله

از لنگ میان ازو بیان افکند — بنج کردنش لبان زچینا
کای گیر دروغ ببلعی لاقم — مانند کنی مرا بعینا
ان که از برای او هر شب — می جلق زدی بخنجر خفینا
امروز که دست یافتی بروی تو — نامرد شدی و جیز و تکینا
برخیز که ای مرد کنون — با سر بدون برم بسکینا
گفتا نکنم بار تو کاری — بگذار رفض خوردن اینا
بیارم و دار جا به بالینم — بگذار که سر نهم بیا لینا
ور من برم از تو طمع دارم — در گور کنی مرا تلقینا
زن سید و در رسید از من آن کودک — کاین گنده بجای ما کند کینا
خیرت همه دشمن مردان — کو خوش ساده و دشمن دنیا

چون راکب همین درست
زین دور هم از آن لبان شیرینا

قصه ملک سلیمان ومی نخوانده بسر — راست همچون قصه موش من اندر سر
کامدند هم دو پری پیکر بر جهان پیچ — خانمی بود اندران هر یک از لعل شکر
تا بدو پیکر برآمد روشنی در تیره شب — از جمال وچهره آن هر دو پری پیکر سر

همچو مرغان در هوا بر روی گردون افتران
از برای سایه داری‌ها در افکنده پر به پر

چند از این ریش آوران مانند دیوان گردوام
خفته بی بالین یکایک سر برزده کون به کون

عنقا غرقی میبرند همچو غولان برزنی
چابکش حلاج و درزی میزند و زرگفتگر

جنگ رو غاریست آغاز کرد یکی کرده
بار این را غاریست آن منجانیه سر

یک گره انقاره کز جنگت در زیر روی
چون کیف آن زیر کار خیره پرون جگر

همچو آصف بود اندر صف ایشان زیرکی
رای ما آغاز ریش از نه پر فرهنگ تر

با پری و دیو مرغان آصف و خاتم همی
دید سلیمانی که خود را سلیمان دگر

تخت ملک سلیمان رسته شد در زمین
مرزبان با تیغ من بخته زده من خانه تر

از روی تخت و باد آمد که بر بندی مرا
در خدود و رعشا هر روز تگاه سفر

کاندر آمد باد و چون تخت سلیمان برگرفت
جای خواب و ناب تیزه بالا برابر

گر نه باد برق من کم کشته بودی ام بود
باد بردی مر مرا با کودکان دفت جگر

مر مرا با جرم و خربان من نه آنجا بگاه
خواست تا بر زبر دم با خورشان کنم اگر

باد بشناسد که من دیو سلیمان نیستم
رنج من گردد مبا امید من گردد هدر

گر سه یکی کرده مرده باشد نفکنه
نی ز من باید نشان کس نه یابد زان خبر

باد را گفتم که بادا همچنین شدی مکن
گر مرا از نازی یکی تخت اندر نهی

باد سردی کردن آغازید باشد چابکی
گفتم از دوزخ نشان زمهریر آمد مگر

باد بو گفتم که مسخرگی میکردم بلی
من سلیمان نیستم منما بزین درگذر

چاکر صدر اجل واقیم که خاک از قدر جاه
نایب صدر اجل والا صفی الدین عمر

چاکر صدر اجل واقبی را بر پوشیدنی
گر قبائی بودی از زمهریر میشکندی سحر

وان قبائی را که دهقان سیها لا رداد
غرق شد با بخیه با مردوزی و استر

عطا کردی و شکر و ثنا نگفتم زدی
بنی چنین که الفتان کز زرد کردی

بجای شکر شکایت نمودی از همه کس
خانه کس که نیاز زردی نمود از زدی

ولی نعم ثنا سد تک از زر بهر تک
از آن سبب که نه تک بحرت در زدی

لیسیده آنکه اگر سک تری مرا نگری
لعاب در بکاف نکاسه میخوردی

اگر سرائی پیدا که مرا خاقان
بجا سیائی گرد سرای من گردی

دعای من بنو برکرم مستجاب بخشید
و عالمی بنو برنا بود که تک کردی

چو تک تری نیاشی حق و لی بعنت
برو می در این حق شناختن آزردی

ز آنجا مر نمود خواند افصح الدین
چرا بجدت او دست و دل نمزدی

تو آنکسی که بسی سال خدمت سلطان
فرزندیم رهبری سپهدی وزردی

بجز خوابیده نطع و پیچ شعر بر بیخ ز رزم خاقان چیزی چو نقش زادیم
زاهنگ ترسا مرغ آمد بس طریق دین محمد سزد که مهر ورزی
بتر ز دین نه چو آمد و باشد الحق ترا نگه داند و باز کند چو ابرازی

اگر نداری باور کنون حدیث مرا

بگوئیت اندر کمر حزران بجور دل

چنین خاتقزی رخت برده برای جحیم امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پس پرسش آمد ابلیس گفت ای عزیز چگونه آمدی اینجا بگری گفت جحیم
ز توره و زنمار زکوة و حج و غزا ز دین ملت پاک حبیب ابراهیم
بدان ره آمدم اینجا که کردم تقلید بدان ره آمدم اینجا که دادم تعلیم
خدا براو همه خلق را بیازردم چو از خلایق شرم آمدم بیازردیم
بگرفتم بقدم فرق مهتران اصیل بر جم نقم خانواده ای قدیم
ز داغ تیغ خجسته رایت ملک بگسترید ز پیش کشم هفت اقلیم
بخون حرارسته مهتران شدم حاکم بباد ورثت پدر بی زر و درم و سیم
ستیش طریق جهان نشاندم از تکا زنانه دور زر و دکان و باغ و نعیم
سرای خود را کردم ستانده زر زبن نقشش خانه پدر بر نهاده کمکل و سیم

بقوت تو من از جمله بنی آدم زر آنش کردم چیزی چو نقش زادیم
بیاب ظلم شدم در جهان مهد المثل شدم عدیم آنکه ظلمش ز دهر قدیم
ز باد جور و ستمکاری و ریب من جراحت دل مظلوم را سپید سقیم
نشد به حیله و نا کسی من بوقت سحر بر آه سینه پر درد از کرم و لئیم
چرا که سینه ایشان و یارب سحری نشانه هیچ مرا کرد ناله مقدور سقیم
بهر قدم از پای رفت کار ازو زکوة مرانی مدام چه ادعا و لئیم
چو او بنجر سیدم بشارت آوردم بگفتم از پی از دم او دست و رحیم
ابلیس گرد و در راه او ستمگر سر و شاه پیش نشست پیش وی اندر بحضرت تعظیم
بگفت کز همه انبیاء من کسی جو ... بگفت کاری برادری عظیم عظیم
پی شما حرمت ابلیس گفت یا سلطان چه مرد پنهان سید الشم بریز علیم
یک خبر خود اندر رفت در دادی گفت بگردم ای سیران گفت ز من سلیم
بزن حیثه بدریای لعنت و خذلان شناده عذر طوچه لطف بغیه ای شیم
گرفت دستش و بنشاند بر فرعون گرای ... ملک ... رفیق
جواب داد و فرعون گفت مرا ... بدرج اندر تنبیه فرح ... نیم
چو دید ... اندر جابت فرعون بگم ... بی ... جم

هزار کاسه طعام ایشم دارند خوش   هزار بوسه بچیم از پس طعام ایشم

بپز نانی دو مالک اهل دوزخ را   فزود رایحهٔ شدت عذاب الیم

کنون قرار گرفتش درون مارانش   که کرم پیچ نیابد ورا عصای کلیم

شدت گرسنه و مرا بس خانه ادهی   ورود شد نه بسی دلبرد و بچه مقیم

هزار بچه ابلیس را کجب کند   ستم از سر گور او کند بجحیم

عذاب اهل جهنم کران نوبر بست   بجای شکر از برنج اوست سهل عظیم

هزار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم   شکاران بجهنم همی خورد چو قلیم

چو خون در یم بیا لود خبر از مردم   بدوزخ اندر لابد که خون دهند شیر رحیم

برگ او برانند اهل عالم را   خدای عالم فتاح ذو الجلال علیم

برگ گفتن چند بن هزار سر مردم   چگونه شکر کند از زای خدای کریم

حکیم او که بد در کر ریک شود ظالم   گر زگرسنگی اوای لک سپید حکیم

دی از کلیم همی بانک بلک کند لکلق   صدای بانک لک اندر بگردد در جحیم

بجز بردهٔ خم آمد و سرزهٔ طعمه   کرات ظالم را جای جم دیاجی جیم

شکران را چون جابکه چنین تا به   ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم

پس اکر مایان بچه ستمگری نکند   که نه کریم بپسندد ستمگری نه لئیم

اگر خدای کرب خشم اوست وزی   حذر کند همه بجزوان ز خشم جحیم

هر آنکه توبه کند از ستمگری یارب

بجرم او برسان از جهان عفو نسیم

ای کل روا لک کند به سر خار   در بو باد بدار از چه لعبت فرخار

کلی و کند و زبان کنده ریش او   بدل دهد حلق و بدر دری و بدو بدار

دیگهای بابه زیر غذ و دود کرم   و قبهای روغن تو بر کلین و هار

بر گران ریش تو و مدربان کون   بر بلید بار هی سله سله بار

بار و واری انچه با گران زدادم ارزشم   خانه و دهقان سپید عدد سه بار

و آنچه بردگان زداریم از دشنام   و آنچه در دشنام فرو خوانده از پی شعار

سر بزن کن سر بزن کن لک لک کار   وین نکات از زبان شاعران بردار

بیش با در باب زنی طرف شهر   ای شمار شاعران را از زنی عار

اشعانی را که کردی باز انشم   گفتنی زد شوق و رشت و غلط بسیار

اشعان باز طبع شور زشت

که ردیف عسل دارد مذهب حکمی ملک

بر کران بدباه و خوردان نار و برازد   تا شد از آن کنند عربده آغاز

از دو مغربی و تریاست گرتی | بر مردم گسسته فتو و طاعن و غماز
تا محسریان هیچ نکردند دگر بار | ورخت کون سرش گرنه دگر باز
با کون درانیده شلوار دریده | انجا بفرستند بسوی تبک و تاتار
بر مردم گسسته نهند تهمت رزوی | تا خلق بگرش رانشسته زنند هم ساز
هرزش بدرانند و دگر ره بسر گرز | شلوارش ببرند و دگر ره بسر کار
انجا بدرش خبر آمد که بکسه | داماد ترا مهمان ببرند به اعزاز
بسیار لطف کرد هم کس نکنی دی | تا کنده نفر بند برادر ده سر از تار
گرچند سزای در زرش بسر ترق | دانکه چو دهل داد بدر روی آواز
گنبد که برا زری ارخلق تهد در | بانک دهل و بوق کیا و شب فراز
گرچند شا دی که پاید دگر باید | مسایه به مسایه و انباز با انباز
چند انش بگاو ند که اندر هر کب | یک کبر نماندست ازان کون بسر ناز

من نامه ادیم بتر غماز هنا یم
زنامه او باشی میانش از ین غماز

دوشنبه مرا امده ان نامه فرزند | بر بست بصد بند فرود رشت بصد بند
نامه بمن قبل ضلالات فرستاد | نا امده محمود من از جان دجگر بند

بیرفت دمی اندر دل من با که مسیح | چون پیک بیک روز بگابار بسر فته
پیرو می اورد بپای دو بر ابی | من زنده به بپای دجوانی شده و خرسنده
اورد پای کرنقای پدرم باد | چند انکه شکار بنده و ندانند عدد چند
وادرش بم این جان و جگر بند جراش | صد جان پدر با دو ابا جان تو پیوند
وادرش بپای و جان کفت دگر باه | رخشم که علاج چاره ترین ای پدر و فرزند
وادرش چوای که بگر باب من ابام | در سینه منم تخم وفای تو پدر اکند
وادرش جوای که پرس ازقبل انکه | شد بسته من دوران کار بسر کند
اورد پای کرزمانا تو بر قی | بی از نیشک مادرمن بستر افکند
وادرش جوای که وقت چو مرا تیز | بی مادر و تو هیچ نخنیده مرا کند
اورد پای که نباید که تو زری می | سنگ تری ره دربه اغاز را فکند
وادرش جوای که زن بسی اتا | یک شب نباید دهشیار خورد سند
اورد پای که سکم [illegible] اورد | تا باز کرفی زرش مادر من کند
وادرش جوای که یک شب که بیا یم | چند انش بکام که نام درود دربند
اورد پای که زمانا زبر قی | در خانه تا پش حرارت ونه چو خند
وادرش جوای که بدان جا بگرند | صد جان پدر با دو ابا جان تو پیوند

کلک بگوهر بری بحق درجست | کلک بیان خوش برد هنر کرامی
خرده زنی بوق کلک او بخشی | گوی سپهر نکره انجم جامی
کروفر مستی چرا نمی آید دل | اهل ملامی به پیش زرق حرامی
دسته کرکان چرانی و به خایه | سنگ بکرفی و ساری برا می
دعوی داری بشب عزی و بندمی | رو که نه تو شاعری بدمی دامی
نامی که بر آن کبری ازپس آخر | ستر تو معلوم فی تمیلیش امی
صدر سنائی علی عالی همت | ناصر دین نبی رسول تهامی
آن چو محمد سپهر فضل حقیقی | وان چو علی شهره فضل نامی
وانکه بار آورد خلقی و بنظر بلطف | بر دل آزادگان عزیز گرامی
آنکه بجود نام حاتم و زایر | دست ز برد اشته که ده گدائی
هر چه بداری بهر کرا ز ای بخشی | زانکه در آزادگی نام تمامی
کار سزاوار جواب اهل نوزا | عذب عبارانی و فصیح کلامی
از سخن عسکری حدیث ز خوشتر | چون سخن عسکری زشهره عامی
چشمه نور شده ز کشتری اورای | وز کف بخشنده هسین بار غامی
خاک درت توتیای چشم گرفت | پس زبدین روی ازچشم گرامی

وادمش جوابی که من بسر ز خشم مش | کز نعمت ایران خرم آن خانه زرانه
آورده بیامی که سر و برگ زمستان | بفرست وراتیش همه عالم بر خنده
وادمش جوابی که بیارم چو بیا بکم | ده سال درای ز بیلب جوه خداوند

تاج سر سادات حسین عمر آنکه

بهتر حق زان کرا میز فرزند

نازنین غزیساده قو ای | خنده کنی زین سپند کاری خامی
دول غلامی بابده وبکر فرو | بر نبانی بکبای دول غلامی
همچو نقای ملاک دفتره تازی | بلکن شغل زور خلاف نقای
سیل بزرگی سزاوارا بغلامی | ای منی سزاوار به جامی
اوبطبقی کند نگاه و طرایفی | زبکار نی کنی کند نکامی
کلک لکامی خوری ودوس کرکان | کزپس ز ارد بر کند بدو کامی
در پس ارد بر ادار کند بوق | چون بجا دست بسته پشت حیاتی
حامل بازار لیقی دو زنر عمل | عمدان خرامی بار ز ترل رسوامی
کر خوری جولا خرد جر گاو بخشی | شاخ برارئی وجوق کردن خرامی
نعت وکام ویران رز همرا میت | تا بزشی بر آورد و نعت و کامی

کمل

هر که به چند ترا سرور رحم گوید / شش فلک مرکب سیاره سیمای
شیر فلک را ببرد بره به بازی / اگر تو باشی ورا مربی حامی
هیبت سهم تو بشکند دل اعدا / چونان که آهن ابگینهٔ شامی
روز فروزنده چو صبح بر احباب / تیرگی ارنده بر حسود چو شامی
وادی مقام تو طعام مسکین / گرسنه از آن تو یافت سیر طعامی
سایلی را بر رخام مرتع ارند / شکر فریضه است بر تو کمال رخامی

رحمت رحمت شمار زانکه کریمی
رحمت بر آنکه زنشمار لیالی

قوامی اگر از دل سهل ساده / که تو مار زنی و یا تو ماده
بداد و بگادست میوز لیکن / بداون سواری بگاون پیاده
چو بر گاون بصحرا نهی وقت دارن / چو خر گیر مفی ز پس ایستاده
کند کیر خر گون بزرا بر آن ان / که آسان شود خر برا ندر فاده
پی کیر ماله زنخ کون خود را / زهم بر کشی چون زنخدانش ساده
بیاده زنخ سبل داری ورارها / کری در گری ازریش و سبعت بکاده
روانی چو خیزان پی زر جستن / ازین خانواده بدان خانزاده

کاران

کره لان خرمی سرت مرغزار بوده / ببحیی چو خاره بی بغری چو چاره
ز بهر جماع خران خر کو گان / خران بیگانه بری باده باده
بده و المنان حق قران بدادی / که مرغ زنند و بازنده را در نژاده
نخواهی که تنها لی بود کون دوست / ز جهان پر باد و از جام باده
کسی باید اکنون که تو باده خور دوها / که ارد سوی مرز تو بگرده باده
نخواهی که بر بستر مرگ خسپی / که هشیار خسپی تو با تیر گاده
در ره نس مرشته و مختسبا / کی دست ناصت ازاری گشاده

راندات گون این روا ترا
ز وی نان نخبه تقی که در راده

عاشقم بر نگاه خنده / ان اجل عشوهٔ اهل خنده
انکه عاشق کشد بغمزه و ناز / کند از خنده کشته را زنده
ان بت شوخ دیده گریه ازو / چهره خورشید و ماه شرمنده
ان بدندان من زجلد خلق / چو بدندان گرسته خنده
بنده من نگار صرف خلق / ان بعید جان عاشق ازرنده
ز دو دلم چون مرغ صرفیت / پاره بر پاره زنده بر زنده

سرو آزاده که کرد تبق　　تن آزاده مرا بنده
چهره‌اش آینه است و جبهش حق　　مانده بر روی زاوین زنده
تا بدان چهره چشم بد نزند　　چشم بدگو بادو بر کنده
لب او افشان کند چو جرع مرا　　فی ان سعی لولو افکنده
بعد ز لعل بغنچه سه رش　　چون بغنچه شدم سر افکنده
بر جبه ره زلف فرام او　　کرد صبر از دلم پرا کنده
کردم اندر جهان چو بز سرخ　　چو آن سبزه جو با خنده
که چو اوت مش دلم　　کنده از خاک و مرغنده
بتو از زر و سیم باید ساخت　　تا نبود کار گر بران کنده
راه باید برید و رنج کشید　　کیسه باید کشاد و بفکنده
تا بوصل تجب بنده رسم　　ای فلاورایت علم فنده
گر بصورت نگه کنم مستم　　من بجفر تو سمکنده
باز چون بنگرم بمعنی هست　　هر غندی و اینی غنده
با و از آن حجره جلم شریف　　وان حریفان کرم خورش زنده
کردم سر دنا حی سر اج　　وان قوامی اسباه جون غنده

وان

وان دگر گنده کان دران حجره　　بر شکران چو خر درا کنده
هر با کیه گر مسی باز بد　　بازی کودکان نو کنده
هر یکی را زسبکی و که تاز　　صبت در شش و غا بکان کنده
در بیانشان تحب مش منده　　همچو در بند غار گلغنده
به رساند مرا بدان ولک　　طالع سعد و بخت فرخنده
تا بدان گنده کان رسم بکره　　خربار العلام خر بنده

که چه من درزن ط این سفره
مندره از سفره بانی از مندره

گلاح مار عاره نمی یابد　　نان درست و پاره نمی یابد
ناپاره میخواهد که عل کیرد　　جز کون پاره پاره نمی یابد
از پاره پارگی لبوی آمد　　گلگلک هر پاره نمی یابد
در آب طلسم بو بیدی　　اکنون کوخ پاره نمی یابد
نقش خطا نیان را بی پاره　　یکباره رزد و هر پاره نمی یابد
در مزرع همچو چرغ بکلا لان　　نی کاه دو چیاره نمی یابد
با هیچ سلف وردوی خانه‌اش　　انگشترین و پاره نمی یابد

دی اطلس و قصب نشینه ید ی — امروز بردو تاره نمی یابد
تا رشن خفتان بزی و خفتان نخون — پرورنگ و بشاره نمی یابد
نچان و مان مرحول گلک شد — جای سه مناره نمی یابد
هم طالع ستاره نحس خود — بر آسمان ستاره نمی یابد
کرته بریک فرود ارد — جز وره و رعزاره نمی یابد
قانع بود بدره و سیر انه — وان سیر و دره واره نمی یابد
راضی بود نحس کشی محن — خسن باید و کواره نمی یابد
خود را همی خوهد که براورد — ابروی نظاره نمی یابد
خواهد که خویشتن بکند لیکن — با دوستی کناره نمی یابد
کرد اغاره بر زدن کردن — کردن زدن چاره نمی یابد

یارب بدست مرگ ازین عنا
چاره کش دی که چاره نمی یابد

کیسان سنور برده برون از خانه — وان ادمی که کرد برون از خانه
ان بلک هم دکران خواهی اید — ان تازه یارحل افزون خانه
من طبع شعر دردم از غزاری اید — برکم از هوس دی با اسار

من شعرهای نیزه کو هم کران وزن — او نازی خوب جان کالبدار در
اوازه شعر اگر من هر که بشکرد — کر فتنش بود ربانت من زشت کار کر
در ائینه هر کا زبانش بنگرد — چو ان که در نگاشته خود نکار کر
من شعر به بسرایم و کشی استاد سر — در دست نیست کس زمزح اشعار تر
او اب اندر بیره زبند نیز با تیر — بر پیرهن زبند نکند بود و تار تر
بی نفع و بی ضرر و دو کلیم عرفنار — رو کرده نفع نافع و بر ده زیان ضرر
جائی که بکندیم زو دیدار ما نرود — صد کار چرا ازین داو عرفنار شر
ای خواجگی ادب کرانانرا اصیل — بود انگهی که بود بکمال صغار خر
اکنون شده از کار دهی رکرد — از مار به زنده وز کیه کیار بر
من چون بانجام کرم داو چون گلک ملک — اورده من بدین برادکنده بار ور
اورنت تاره تار خزیده زدو ماهر فی — چون گاو خرشده زبی تاره بار بر
من رسته و کنار خوم زدو ماهر فی — چون کاو خرشده نیست بیرس کنار بر
ان تاره تار اکه نیاید نکه سیم — با ان دکر کرامت چند ارزار دور
هر جا که بکذرد و سری تاز بنکرد — اید زتار تیز بدان تاره تار بر
چارم هر دوان همی جو حضرت — تا چرا که دست زبن دو چار خر

ایلکلب بوج داده بر کف باج

هیچ بیگی ز تو نه اشنه باج

بخت بگفت بو بکه تاج و دوات — بر نهاد بارشانان تو تاج

دل اعدات در شوره غم — چو نگاستر اندرون کو باج

رخ احباب ز تو برت چو گل — خوش و شیرین تر از نعلبکی باج

چشم بد خرلا ز ضعیده نگاز — هم بر انان که رخ در تقاج

دولت ارجاج کرش بنده باز — بنده را حلقه درکشیده بکاج

هر مرادی که داری اندر دل — شوانده چو گوز در مسلاج

از رسیده بجان دشمن تو — که ز غرب علاء دین و قاج

سران شاعران که شرفت — حب بی جنی مقال هیچ و فاج

گفته من طول راونه طبع — نرم مرخ رک را باز اج

شعرای کم از دیگر نیست — از در مهر تا صد صفعاج

هم از لیرا جعت شده سیر — من بران لیموئی دو قرنم اج

فغ اچغ ز حلقه زدم — من بکم اندام قنغ اج

روشنانرا کمامه در گفتم — ات قج کم قطع شد ابا فاج

ای جان عزیز بنده اغز

در خدمت بنده باز کن گز

از بکی ناگذشته موی سر شش — مرحبا کرش گذشته از یک گز

ره بیابد ز موی با صد جهد — کرکرنا بر زنش بیخی گز

سکی بر زده و خز اه — دسته دارزمن بهای او رز

با چنان ناز اگر نشد کی — خیز و در حجره اش عمل خز

حجره که مدروت ربیع نه — قالی وردومی و نهالی خز

خوشش با موی کرن او ترتاز — چون سمورست قاقم خز و رز

حجره زانسان و ناز ازین گونه — شل ازین هرزه و فرقی زین نغز

با چنان ناز زک مخ به ارزد — عیش چنان متنعم کن و ستغز

ورنه بعزت هرچه در بالت — سیم ناز دست ازین همه مغز

نحن از زر پخته کوی چو سیم — ورنه بدنت زر پخته تز

با بود ناز که مرا ای خوشش — باده ناب که مرا ای مز

تا اغز وازل بود بر لفظ — باد بدخواه تو اول ترا غز

باد عمرت هزار سال دوتر — بیش ازین باد کاین بود بر تر

الله

بله کن تا بتو مفتاح حاج — بدو دانم بلاغ جنس آقاج
گفت الحمد خدای خام ممع — رجوع بعش زن محتاج
ج خور را چو مر روانی — بدر کون خربتن کشش دکاج
گیر در کاج باشی ازباری — خطانان دوساله وخط حاج
نجاو بزرگواری خویش — برابر نال بس حکاحک کاج

ایمه باربار کان سری انجار کاق
یک یک و حرکار کان و بیع و مع فاریکان

بر سر مان نظارکان ز جنس ارشناد کوپان — الحمد از حیار کان کشف کبر موار ره زنان

طرفه غلا مبارزه احمد لاک لاکی

چون لک لک سید دو دو که پای دراز دو — بانگ سماع بشنود کون شراب بکردو
گر دست و بغیز دو که گبیش درید دو — باشرح و جنبی زده احمد لاک تا تردو

طرفه غلا مبارزه احمد لاک لاکی

بازیچه ای کودکی رفت زناز دو نازکی — داو رکران دوبلی کرن بنیادنگی
کای را بپا پای غاری زلباد لکی — جنس مرکس جی دکی احمد لاک لاکی

طرفه غلا مبارزه احمد لاک لاکی

احمد لاکی باب بخفت از فرش شراب بخفت — در خوردگان باب بخفت راست کیم خواب بخفت
ست شد رشتاب بخفت برگنده باب بخفت — الحی زبس کباب بخفت کرانی از آب بخفت

طرفه غلا مبارزه احمد لاک لاکی

احمد لاک دیدم خانه زرزده ستم — خورده شراب چپاول کم برزد برزمین شم
با همه کوشش دیدم کارکشته چون دردم — برزد بدست چپ عمم دوم ادم دوم دوم

طرفه غلا مبارزه احمد لاک لاکی

من یکی شاعرم نه ساسانی — نز نژاد ملوک ساسانی
نه مرا باده خشت بیرنی — نه مرا آب و طرف سقانی
نه غلامان رومی و خزری — نه کنیزان زنگی و خراسانی
نه عوانان چشمی و پیشی — سهم نی بدانی و آنی
نه بگاید مرا مسی درامد — نه من او را بهیچ و برانی
از عطف تا هزار رنج کری — آن که باشد زملک دهقانی
خفیکی آسیا بمن بروقف — نه ولی ابیم نه بی تانی
نه مرا برکت اندرم بکدانی — نه نحن چون قناع بگدانی

نه غلامان رومی و خزری — نه کنیزان بزم و ارغوانی

جامه شوئی نکرده مادر من — نه پدر هم ترا نگهبانی

نه ترا هیچ نیز بستی تا بی — کرده بی پیر من کرپانی

الغرض باد و بار نامه و لاف — داشتم من بران گل ارزانی

شد درو دشمن و سبب آن گل — خو لا گل بخشش و خو لا ساهانی

کس نداند کنون چه رنج رسید — ماوراء النهر و خراسانی

نه همین از رنج ان گل کافر — هیچکس خلق را نه انسانی

جز مظفر مجیر الدین بابکر

ان چو بوبکر در مسلمانی

امروز منم که عقد گرد بکف بر — چونان زده ام حلقه چه حاجی کعبه را

تا تب منی از نسیم بر رد وحسب — زانسان که چه بر آتش برف را

چون اختر ازک کرد کلام فلکی — ازکه عقد او و سواد مصحف بر

پر ز فرزنت که ما را چنین داد — صد باره از حور بهشتی بیوسف بر

چرا نزده بود نه صف از پدر دراز — و استاد یکی جز از ایشان بطرف بر

بکرشم و در پیر دم از انکه که ان خبر — افتد بر بردن حب را نکند نعیب بر

از فلق بیان های بدر کرده چوا — من بر زبان راست لیور انچه بدر

طبع پر سرود از گفته تر شد — چون طبع بدر کرده ما شعار ظرف بر

سرود اگر زنده بدی از پی این شعر — کردی زه و احسنت بمن نعره صف بر

این خاطر و این طبع که من دارم در شعر — فخرا به بخارا و سرقند و نسف بر

افکنده جانان یکی شور سرتی — الا که مرا بردی و صل بکف بر

ای پیشوای جهان های زود رکن

جز یک چشم کودکان بر تو نگرم

زانکه لیتی بود مرا از تره کسیر — زان کرسنی بتو بر در زندان نگرم

نیست دل زنبیل و نعمت بگزارد — من خلاف بار و نعمت لب منی بنم

عجب از گفته طبیبان که پید بس خبر — من ندانم نسیم الکانه ناگره بنم

تا بدین کرده از مرده نکری پیدا — که بدین اکبر سپه خوانده انا چنم

انکه فرکید مر کرد و دل این مهر — من بگای و زیکی بر زمانک و زر بستم

بر سنای ازیکی تیز ز بهتر زجهان — تیز زده بر سر بو فم که جهانی بر بتنم

تا زبان زی را بلکه زهم از دل کار — هم براین بانشم و ملهم که با آن چنم

این جوابت مرا زانکه کردم جان — این غم عشق بهران سر بازی چنم

منم که از سر حمدان عقیق در یمنم

بسر رخ گیری کس نیست همچنین گویم

مرا سزد که کنم در زبان بگیر منی | که برفت کرد کان مقعده هزده منم
من آن کسم که زبس تیز شوخی کرا | زبیم گون همه شب پاسبان خویشتنم
سر رشتهای که زنم هر که آب بزم ازو | نه لیک آتش بسان نم چو بار در فگنم
چو کرم پیله من از بیم دارکرده خورش | بجای خواب همه جای کور خویشتنم
ز بر پای سر اسب شکر [illegible] زاد | نگاه کردنش را که [illegible] نم
زبان بی رفت اینکه من همیدارم | بکرد گرد علیکار [illegible] دهنم
هر آن زبان که پیدا زبان وردکرد | چه گفت گفت کرت این زبان [illegible]
زبان دو باید اندر دهن چو سیر زنم | هر آنکه چخ و اکی بود ز فنم
زبان هم نزد در بحود زبان مرا | شایه از پی ان زانکه افضل زنم
کسی بود که به شعر تفاخر این گوید | منم که روح علوم زمانه را بدنم
جمال سفر [illegible] تاتی انکه [illegible] | بیاد در همه شب تا به صبح جلق زنم
چو باید ادبه من جمال و صور شرا | دو دسته کردن حمدان بزد و در دهنم
ابا جمال ازین امتحان که کرد [illegible] | نه عاجزم نه فرو مانده ام نه ممتحنم

که از

که از توش غربتیم که بر لبم دایه | تحت شعر شنید دانکی بسنم
مرا سفاهت این بس شاعری که مرا | به شعر در زدنم [illegible] فکر کهنم
هر آنچه خواهند از من همان زبان گویم | زبان بخواهم و از هر دری سخن بکنم

جواب شعر جالبت ان کی گوید

منم که روح علوم زمانه را بدنم

هرچند که کلیم و چو کلیم [illegible] | تن داده و دل بسته ان درد [illegible]
در درم همان کرده زنده در به بویم | شمشیر تکلف کرده طلبکار [illegible]
اندر طلب ناریک کوی از آن کوی | همه برکشان کرده بگرد در [illegible]
در حجره تاریک من و تاز [illegible] | از بام شب [illegible] آمده [illegible]
چون ذره خورشید بکسی که [illegible] | تا در پی آن سی [illegible] دانه [illegible]
بابا چو کسی [illegible] در دام [illegible] | کردن همه [illegible] تشنه داریم
دانند همه کس که [illegible] عام [illegible] | کردن رلا خواص [illegible] مردم عامیم
با انهمه در علم فرو گفتن تا زان | که عامی [illegible] دلی خواجه امامیم
تا تا ز سجود آرد [illegible] برلوچم | چون تاز رکوع آرد [illegible] بنفایم
زان روی که دارم دل [illegible] | [illegible] داریم [illegible] ایم

کاشانه‌ها تا زنیم به چون جزا به جا ها   با سر بسر همه روز قوی کهنه سقا هیم

این شعر به از شعر جالب که گفته

هر چند که از زحمت زور کی طلا هیم

خورده شده نیمان های من بپای کهیم   مکنده زیر یکی کنده راده‌ان که چه

میان های یکی دول دوغ زیر که جولا

بر گردن شتری که هم چو نشش بد زیر   دو خایه بسته بخود بر خود و در ان کهیم

ز هر زبانی که از دین گرده   تو انگری هم در کار تو که ای کهیم

یکی یکی رها زرا که ای کنده   چو رست جو گره می خورده در گدایی کهیم

جواب این غزل المزلت که فرموده محمد شاری

گره زده بسر زلفین دلت ما که جم

این خواجه زادگان که در این شهر زنده‌اند   مرده بزرگان را لیکن مرا زنند

زانگونه مرغ اند براد در بر ...   کرشان ز برخود ز تم ز زیر بر زنند

خورشید چرخ شعشعه بر روز ماه ولیک   ارزان افت شعشعه سایه افکنند

من مرد مرده‌ام ولیک اندر الم   ایشان همه مرده لیکن برا افکنند

همه رسن جو حامل شتر که ... رست   دین کرده‌ان چو مال که ز ران بر زنند

الاتق

بزرگان نان خانه دهن گران افتاده   کنجاره‌ها مانده‌اند و بیته پر ز روغن اند

با گرمی با جلا پلاسین بمسرند   این کودکان پلاس بگون بر می فکنند

زین فضلی که هست ازیشان بنزد من   همچون مخنث اند اگر چه فضلی اند

از خلاف و بیده چرا این یکه تویلان   کر کودکان ز برگ با جیده و فن اند

انگشت ز تم با غمی بزنت جلو را   وسنبر و مال من که برازند و بر کنند

فرزند بیاورد اوزن رست بید هند   گر نما بیاورد انکه نما چو خر فنند

مردانه من از این تکو پنجه در بکند   خر من کنم بیاد که از جاش بر کنند

ای بس گل که از پی این ز بر دانی   غنچه فرو نشسته و در جده وا کنند

چون مریشان بگردن که ز اندر الم   کل انظم اگرچه طلا کنند و کرد نند

چون من بقا بری پسران در برا چون   همچون چراغ در شب تاریک روشنند

گوئی ز شدت چون الکن شمع برکی   و شد در جواب شبهه لا نسبه را الکنند

همچون چراغ جو بگرد نه سر فراز   زیرا که زخم بار چون گل افکنند

زان ولیک بیکران که جهان را نکهت   خواهگران در ز لب رست در بیند

هر چند شان ز در گفتم و لاف دروغ های   ایشان برون و عیب ز در سیر رازند

ستم برای انکه نهم جنس او طیان   تا جمله جمله را بخرند و برا کنند

و الکه برالکه رنگ بر رزستون که — خورشان ارب کم که هدر دمه شکند

و در از نام و الکه بگیری چه گیرتن — خود ابزرودم بکند و بیا زنند

هست این جواب الکه سنائی نظم کرد

این ابیات که بی سبب دشمن شد

سخ نازه در بن شهر چه زنان نباید — نام تری زنا لکت باز نباید

آغاز نمن ار آرد هر جا که زنا نند — در شرکس انجام چو آغاز نباید

آواز در انکن بخریداران کرل بس — هر کم بخرد در پیش از زار نباید

بر روی خریدار رزن سیم و بندان — از چون وکس سیم بر انداز نباید

کالای بهای پر بیازار برارند — لی بای خریداران اعزاز نباید

بس نیاز که ان نار که زهای ازنا — از نار بر خوش بپدران نار نباید

ده مرغ سخن زفقیا تی کرد ای — ارکر در دو که وی بدو انباز نباید

ز شهد سنانی در کام سارزی — او که مر و سر او دشنر خاز نباید

ار موب زشتن زنا و بسه پای — نازش لبت تلخی بگاز نباید

نازت که او در روی غم خون نیابد — تا کون جوره سروی زر باز نباید

ای نار نکلا پاره چنان باشد زر — کسی که غلا پاره می ناز نباید

ابن

ابن یمات کی شعر سنائی

کلام چو زدهر قفار نباید

بخوام کفت وصف سرخ کناس — چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس

زنش زردی ارا لعل بس نامی — نشسته بر بساط آل عباس

بن مانند ه درباه سر نی — بسه مانند ه معز و نشناس

بسان پایه گاوی که از نری — برون آید در اش کرد و واس

نشان عرق بر کردن چانون — غلامی زردی چنبر رکاس

کلاه بر سرش رسته کلاهی — برون ار دو سنبز و هیچ خلاس

جو بس از روی سرق و در سختی — چو زردی آهن و پولاد الماس

همیشه سارق سرقان فتنخ — کلیده جره فرق و دما س

صفات جز او جدا نم ایست — که گفتم مثل این نگت نشناس

چو نمیرد و چه نشان کرت نغاد — چه تمیز چه گنده کوب هر رس

من این نمیر خود را وقف کردم — همی بیا که با ابیا الناس

اگر نمیرد من روزی بمیرد — کفن باید دراسی جامه کرباس

رضا کاف کردن برکرن نه — پس الکه خوبلکف خوذی پاپاسی

جواب از سنائی در غطیری

نخواهم خوردن هزل رزق دیوی

ای سنائی بیاو قدم رنگ کن — باو برف مرا ز کون کم کن
پس برف من فرو دم تیز — در دهان هل دهاد هم کن
چو ریش شیر را دهاد دم — پر ریش دهم دهاد هم کن
گر اکبر جراحت خسته — تازه و گرم گرم مرهم کن
آدم حس کش بیت مردریت — دور زنیب کار شنل آدم کن
تاشبا نگاه خس بکلش کش — تا سپیده دم انش دم کن
شعرائی که گفته بتر بس — وان پراکنده ها فراهم کن
هر که را هجو گفته سنائی — هر که را هیچ گفته ذم کن
هر چه گفته نزد من بنوشت — دل ریکا رنقیقه پیشم کن
هیچ کش سلم است بتر — هر کش بمن سلم کن
گر سلم کنی و گر نکنی — گفتی گفته شد لم دلم کن

هم بران وزن گفت سنائی

ای سنائی فوج دمادم کن

سبلت سنائیا سنائی تو — وین فدر رفقیت و بهای تو
نزدیک کسی که او خود دار د — کتر زنهید بهائی تو
اشعار تر ابجلکی دیدم — اوردر عطیه مان عطای تو
بردیم عطیه ترا در کون — خوه تو ز تو خوه قبای تو
هر شعر ترا نقیضه گفتم — این بود جزا این بند سزای تو
در کون هین و کوی شاهد را — انبه ردی ما قفای تو
کانبه وفا چنان بود کی — کانجا بچه شاهد عصای تو
مانک الکین بیری کر بماند — با سپنیش تر در کپای تو
اکاه شدی زنا برای من — اکاه شدم زنا برای تو
بالا بمای ای سنائی ها — تا چند کریت از ربای تو
هر کس که گلید لعنت کرد — بر آدم پیر پارسای تو

ابیات جواب ان کجا گوید

الحمد زنا نش و صفای تو

گاه اندر کرب خورد مرزی شلغم رطل — وز کرم بابی کرات بند از ارام رطل
روز در هیزم کشی بشی لصحرا ناشب — انش اندر دیگ شلغم چون زنی قلم زنی

خلق را از خوردن هر خورد فی خوبی | چون ز شلغم خوارهٔ آن بد گهر شلغم زنی

مینی یار زنی گر نیز در دیگ بورانی | شلغم تخمه پختی چو نقش در هم زنی

گرز و بر ولقمه تر با شلغم در دیگ گرم | گرم از لک بخوری تا چند که شلغم زنی

بر حذر باشی ز بورانی آن نیز بلغی | تا در آن مردد ریکی را نبوری آدم زنی

چون خبر داری ز بورانی از اورد درشت | به علف باشی اگرنه لقمه ده مرغم زنی

چون فراز ورز شلغم مرد ریگ در قفا | گر من از ز خم مدام زرد نواز زنی

گر ز انسر حسن کی ورز با و شلغم مرد وار | نیز با در سبعت محمد در ابن آدم زنی

این جواب آن که گوید سنائی غزنوی

کاروان آمد نشانه در غزال دم زنی

چرا ز لا لطاف بدین قفس تنها زنی | از این قفس عزیزی و درین قفس تیمار زنی

قفس بخت عزیزت آمد بین ادرا | بعید با آن بر زدم زنی عجب از آن زنی

هیئت گرم و انگه بدو چو گرم گرم | رگ او دری مطبری باز سرو قدی در آن زنی

زنی گر نبدی دستکی بهند دی و دیزی | تو نی گرگی و ابری چار زمی و بیازی

هر گردن رکت زنی مطوق برطرف رفتی | ز بیده با ز مطوق چو آه از رگت تا زنی

چو سر برداری با مری گوی رازی | چنانکه از تو بیایم نشان شانه بازی

سر خانه با شلغم زان زبان بجانه برانی | سه پای کرده گر خوان کلان زانو باری

بدین گرز اون گر چه فراز آن گر کشد | جاج دانم کردن با زانبر و نیاری

هر نقیضه که گوئی سنائی بیرانی | بوصف حمدان گفتم زردی هفت باری

جواب آن غزل این که سنائی گوید

چرا در روی لطافت بدین خوبی نیاری

باز باد اندر خاران سبع ز ملکت نیفورا | باز بریان سوز کردن بوسه داد گوزرا

چون شبانان بار شلغم ریش بر گنبد زند | چون سفرهٔ لعل گردد گنبد پیروزرا

بامدادان در شود بیرون نیاید شام | ور شبانگه در شود بیرون نیاید روزرا

همچو ماری که بهر برانج مری در شود | نشنود آهسته باشی و نمکی سبوزرا

چنگ در خیمه زن خوش الدم | تا چنگ اندر ده باشی ما درت آموز را

گر سر ابوان بر زر و سیم در گیری زدست | این سر ابوان گیر سیم اندر زر اندوزرا

این جواب آن که گوید سنائی غزنوی

باز تابی درده آن زلفین عالم سوز را

ای سنائی ز کبابی که بخون زنده ام | تا بهمیر بجا قیمه نشوت بدر یم

هرکجا شور ز پایم نقیضه بکشیم | در زانو تر پایم گوش در بر یم

اندر بازار تو گور عطیه گل کرد | تا همه ساله در آن کوچ پاره تو خوریم
گردن و دل تو از نسبی چون دم کنیم | تو چند از این کار که با کفش کردیم
تو چند از این کار که باشد بر ما | روی زنی همچو تو ایم از در کندیم
هر زمان شور ز آرد بر ما این گل گرد | تخم بر دارد گویم نه بلیم کریم
سر ما خورده یکی کنده سر از بر جدا | تو چه دانی که چه در کنده سر دردسریم
شعرهای تو خوانیم برد سخره کنیم | در کنده سخره ما سخره او را بخریم
چند گویی که سخنهای سنائی بخرند | نه خریم و نخریم و نه خریم و نه خریم
ای سنائی زن و گور عطیه هر دو | جست در جوی تکی تا من و ی بر چیزیم
چند گویی که سنائی سنائی و سنا | نه سنائی زر سرخ است نه از بازاریم
ای سنائی بجز این هست که از ناهرها | وی سنائی بجز این هست که ما بی هنریم
هر زمانیت که تو می بینی ما نبینیم | تا سر آنست که تو ری بودی ما ز غریم
دوست یار تو که این گور عطیه برانت | بشکند از زدی تو چو بود در نکریم

این جواب هران را که سنائی گوید

شما با لطف عشوه عشق تر دریم

ای مرز ترا در بده مردی | زان مرد بتر رسیده دردی

الآخر.

بر تیز کمت نهاده سر نی | ور نا فکرت کشیده زردی
ان کیر که را ایکان تو و زردی | باره من چو خرس نخوردی
اندر همه شهر خود نیابی | جز تو که ترا نگاه مردی
در دولت رسی بدین ماما | کیسه تو ترا جاع کرد

این جواب انکه گوید

ای راه ترا دلیل دردی

کیری دارم که خر ندارد | خر نا بکلاه بر ندارد
مانند یکی درخت چنان | سر کنده که برگ و بر ندارد
گردن دارد که همه چنان کیر | تا خایه خود خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ | لیکن کمر برز ندارد
اطلس نکند بدو دو بیری | کوفت شیر نر ندارد
این جواب انکه گوید | نور رخ تو قمر ندارد

تا زنباز م کیر من در کون هر زن پاره

زین منا ره شبه کیری خایه چون باره

بهر کی سرخی و درازی گفته اند | کاه ز کس وشنی کون ورتی کون پاره

خامهٔ طوطی شکر گفتی غضنفر کردنی
خرسری نغز شغادی بسی اعوری عیاره

زین سرایرنی بلک اندامی ورزش ...
سخ کلاهی سخ رودی ویراب یزدانی ...

بدکی عفونی کوری هی بزنی سرزنی
بلغم اندازی کلی سرکین کشی کم خواره

پرغدهٔ زشت خونی غره رودی ...
چوب کرای آهن و پولاد و سنگ خاره

معده کری ناف کهی دل ارش ...
کرده کوش زود الکی پرسرزه کری خاره

و مرغ ریزی زنب ... وعلی نژادی ...
عاشق کولی کو ... ورکه و درسا ...

بزغیش ... قناعت پیشه
واردی هر رد رسندی چار هم بیچاره

پیش اندر کبر کیمیان ورزین چون ...
کوه تازی ... ورین هر پاره

ورکه کان کرانش ... برابر ...
هر بچه ساله ... کمر ...

ارسر ... مرکز کیا ...
عشق هم سرکین ... پاره

هر که رازین کبر ... سخت ...
رایگانی کان ... پاره

کر سخت رایگان اوازه در عالم ...
تا بدین اوازه بارانید هر ...

خوردن کبر مرا ...
وید نقش ... دلان را کم از ...

چون سپاس شاعری ...
بر سر ... شاره

هرزمان ...
هر ... چون دارد ...

هم بران وزن ثنای کفت سلامی چه

عقل و جانم برد شوخی افقی عیاره

ای ... آخر چه ... این
دی ... آخر چه ... این

درکون ... برکردی و ...
اباب ... آخر چه ... این

درکون ...
... آخر چه ... این

... دادی تو ...
... آخر چه ... این

درباغ ...
ای ... آخر چه ... این

کونت ...
... آخر چه ... این

...
ای ... آخر چه ... این

...
... آخر چه ... این

...
... آخر چه ... این

...
... آخر چه ... این

...
... آخر چه ... این

...
ای ... آخر چه ... این

...
... آخر چه ... این

چون شعر سنائی کم گویند درین عالم
ای چون تو ندیده چشم اکنون چه جای آن

ای پسر ریش آوریدی می‌کنی دیوار زن / باد سرد از درد ریش آوردگی ری آرزن
کار بی ریشیت گفتم دست بر دیوار نه / مر مرا گفتی هوای عزرت سرد بر آرزن
یار بر من لاف بی ریشی زدی خوش خوش بیا / گر بجستی سال چون یاری فرود از یار زن
سرکشی کردی و سرکشی نشد سر زدی / آن سبز شد ای پسر هنجار دیگر کار زن
فاقه دادی بار بی ریشی خورد بسیار خورد / باد سرد از دور بی ریشی زن بسیار زن
جو گل عزرت خیره خار زرت ای پسر / خیره خشتی جان با یار خوش عار زن
داد سنگی بی بی ریشی هم صدبان زد / داد جرائی پادشا ریشی سپید با رزن
نقش کعبتین ازو چو یک شش نخ سه چار به / تا آن چو یک با هم ششی و سه نقار زن
ریش آوردی برو آسانترای دستور زر / کار آسان از سپاهی جنگ دردمند زن
روی را از من بپوش من آورده نو / ور نه پر ما را پای یکی اوار زن
گر گوئی تو بدارم هنر در جان را نک / گر گران خوش چو جنگ نالا زن
آن زمان کم گوی کز خود مرکشتم بهر / بر دل هم گران خریس کی گفتار زن
گر غلط بید از پنداری و دشتم هستم / خاک در چشم غلط بین پند از زن

زمان یاری که بودی لیک ریش آورده / خبر بر دیت زن و گر خبر بود با رزن
این جواب آن کی گوید سنائی غزنوی / ای سنائی دم درین خنده دوار زن

برآن سپاهی زرین چو آتش برو جبه ای جان
نجا کی ای ذقن باد برقم از آنچه ای جان

زدیم روی را در کش نشان کن ریش زرنگی / چو برآن ریش قوش خوش به دوش کشید ای جان
فروغ آتش زنیت چنان شعله زد که / گر بداردم هم دروغ بر نخوای بر بند ای جان
نخ پرورده شد عشقت بسروی راز ناگش / ز آتش فروزان شد مراغ بپرورده ای جان
هر روی چرا بان زریش افکنده گاه / سرای روی خود کردی چنان سپید ای جان
ندیم روی را فرزین پس نه مانند نو پیدا / گزان ریش چو بند حسن گشیم خش بند ای جان
سواری در پیابانی بر سیده ره گریک / زنم سنج نخ قفش نواس و دو دیده ای جان
فرزین که پر پر فرزدم الم که آن بکر یک / بکرن و که بتر نیم خود را کن از دیده ای جان
نه جان تن که ز کی بر در سرکی از تن / خدا الحق سر انا حق چکت از دیده ای جان
چرا آن عنبره دانه یک زرد عنبر او گو / اگر درونت که نه ترا آن نیم بدیده ای جان
بیان خار زر دارد آن غنچه بیست آوردی / که بار دمی بار زنجات قضا زدید ای جان
عمر سخ امرودی کردم که نقا رسید ای / که باد را ای ترا نام که فتنه آنجا ان

[illegible] که اندر کان [illegible] / نیابد [illegible] ایمان

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ارزند

[illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

چند ازین [illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

این

از پی مهره زری که بیابان‌های تراست / [illegible] ارزند

[illegible] بیابان‌های ترا / [illegible] زندان ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

[illegible] / [illegible] ارزند

این [illegible] سنائی [illegible] / عاشقان [illegible] ارزند

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

من و هر بار که من نازرا بجوره برا　　همی کنم سپر زنی و همی کشم سپر نز
چنان کنیم و چنان در بریم از در شب　　که خواب ناید همسایه را از رقه رفوز
چو سر برآرد گنده سرش فرو گیرم　　بر رخم سیمین و سوز در زنده بر کافوز
دریغ از آن شرف و حسن و فضایل او　　که عاشق است بر آن لاله روی لاله گون
بنای مذهب تا زان نقص بر از دی　　بجز شرف شدی کس تباه زر بر بروز
جواب شعر شرف گفت این معاذ الله　　من ار کسم دی کنم بدم از وز

شنیده که ای سلطان کلک وی مختار شد
بره هموار او فحش رشت و ناهموار شد

وان دهان کز از حلی چون نقطه پرکار شد　　از فراخی باز همچون دایره پرکار شد
زلف شب رنگ آن از برماه چون زنار شد
بر بنا گوش از رنگ او در بحثم عاشقان　　رسته در هر گل فوری پشته پشته خار شد
وان لبی کز ای برنگ آمد عقیق آبدار　　چون سفال جهده بی آب و بی مقدار شد
زرشت اشعار بودی و بسر اوراق ها　　سبلت او در بسرای فزشت اشعار شد
صد هزاران چهره دستار گشت از دیگر رو　　تا شبی با آن نازنین جفت بی دستار شد
زلف او بادت بازی بود و خیر داده　　مرزا دن تا که بازی ها گشت چنبر دار شد

خال او سالار سفارت اوار نیک جانب　　برق روشن گردی سالار بی مقدار شد
دست بر دیوار بود اکنون بس نقرس گرفت　　هر که با وی اکنون منع زری رود و دار شد
گر از آنکه خوش بخش خوش نیکاره نیست　　خورده بیت افزار از ناوقت پای افزار شد
با جهان خوش رفتار از زمانه پر زرقت　　و از جهات سرفی از زنقان نان اوار شد
وز ولی رزی بنام ایزد که با چندین گنه　　حاجب قاضی شجاع الدین سپهدار شد

عالم ار احد احمد سرور کرشد ملک
هر که باوی یار شد با وی ملامت یار شد

ای شیده کنجانه بر آشفتی　　با المی و بحر دری خفتی
گفتم بکی بکای چو گل غنچه　　اندر ابابر سبیت نشکفتی
گفت از ستمگر دست بدبشته و　　گرفتن رنگ ابر شب نهفتی
شطرنجی از هجای من اکه شد　　کان در نا سوده بره سفتی
اورا بکی رد بب هجای من　　با خاک ره یکی مردان رفتی
آرام کم بدیده تا بحشر　　ان کنجانه را که تو آشفتی
سهل است کنجانه بر آشفتی　　کنبی کبانه برزد خوش خفتی
پند برز خمه سور هجای من　　چون زخم بارها را بند بر شی

من شادی ار بهو قسم خرم تو پایدار باشش که نفقی
گو جود ورزد او بهجای من من در هجای او نکنم زفتی
باشد چو علم هجو نکو افتد او با بقول کردت و من مفتی

یک هجو را هزار عوض کردم
پرسی ازو که چند هجا گفتی

جامع القضیم سرو قد سیم اندام زنشسع گفت من برود زروده حرا
غلام شسع همی بود باید از من کش نکشته کرد کس زن برود کون غلام
فکنده باید م از حرمت مه روزه جامع صبح بصبح طعام شام بنام
بروز روزه بهر نیم روز بود مرا نی سسع سر لبش کام خود انعام
کنون همی شب افطار شسر گیم اندر چو دام وار در زمی طلب کننده دوا
چنان برو بوسه افتد دلم ز بهر جامع که در نماز ندانم قعود را ز قیام
که نماز تراویح در رکوع و سجود بوهم کیر همی در برم بکون امام
برد سنای تعدیل قرم صف که کون کیست بزرگ لی کود کدام
بهر نمازی درگاه ادلین بخر در بن خیال برم تا با غروب سلام
بلای من ز بن کیر سهناک صفت که مر بنا بود برش انجمن بام

مرا اگر مقابت در کلان کیری که هیچ خود ا نبرد چنان محل و مقام
چرا ستایش مردان خرد کم چندین برو من زن خود راهی دم و دشنام
چو مهر لب ازین شهر ها زحضرت مش بیان که زن نیم و مرد زن بدان نامها
حریف کاید و مهمان معربیه گری برون ماه حبام و درون ماه میام

رشید اسلام او را لقب می خوانند
زهی رشید که زدها رت و در اسلام

دل بر انده ان سرو بار بر الکرن من او را شها روی ان درو زمین
جایی گرفت با غوران بخط شکن سلی فکنده کرد ورا انجا بکه سکون
چار گشت بار نگار بن من زرد چون زعفرانش گشت سرخ فسق لالگون
بزم فراز د طاق ان در دل بر امن صبوری کردم از بن برون
گفتم چه چاره سازم ای دلربای کز درد رنج تو دل من گشت پر زخون
گفتا زمن برد و زبوی جیب شهر در روی چار بر هم سنگ خدا فزون
رفتم بوی طیب چارد دم انچه گفت بر کف او نهادم و او خفت سرنگون
بدساعتی که نازد و فریاد برکشید اه از بلای وار شد و درد من فزون
گفتم که وارد دیت برا زا علامت دیدنش بس گران دنهادش سخن گران

میمون کلانه تو نیکو بنه مرد را | انگیخته خلاجش از بهر کاف دو تن
گفت ار گران بود چو حلال بود برات | با من هر آنچه خواهی کردن بکن کنون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم | وندر فتاد باد به بیرق من اندرون
گوئی بگونه چون گل سوری دبابمن | چون برف قطره قطره برو بر چکیده خون
در نجنبت بجنبش من آن گون کنار او | تا سقف خانه زد برانگه ستون ستون
بس بر چشم بخلت و گفتم که پایدار | تا من زیاد بوق زنم زر زر دو گون

این هم علاج وارو وصل کم گفت

گر بجوئی مدار تر قول مرا زرن

تا خفتن اندر آورد بر بنان حیف ریش | باز نظر در نگاه جیب و فن ریش
بر دل خوبان این زمانه بیکار | گرد کنم در بلا و محن ریش
وای در یغا که خیره چهره سیه کرد | عارض آن ماه روی سیم ذقن ریش
دیدن ریش برابر آن گرد | آوخ از این برابر من ریش
آوخ و درد او جمله که برآورد | گرد ز فرق بنان سیم ذقن ریش
بوسه که کی کاند و حلاوت من بود | رفت برو چون خبیده فی من ریش
چون زنخ دولت راز زلف رسن بود | چاه شد ابنا شسته هر گشت رسن ریش

راست نرمی ضیاء این فرزنت کن | هیچ ندمی بر سپی تو مگذار
تا شده رنگین ز خلعت تو خداوند | رفت بری مالکان جوزه بنارد
هست اجازت رسد و نگهری وار | گرم زبان بوسه وداع برآرد

هم بر دین این دهر در چمن

خرقه در بحر و بر مت تو

صدر میران محمد بن علی | که فلک راز صدرت علو
هست چون شبنم را برآل علی | می رسی را بخدمت تو غلو
از کریمان یگانه چو مانا | که نیارد زمانه مثل تو دو
از زدت گلستان ترا | خاک ره دم همیره وا بر و
اندران آرزو همی باشم | زانکه تا از تیم ز کید عدو
پکی کج در خرید سستم | از همه دوستان شده یکسو
همچو عودم بر آتش سوزان | بی خداوند عنبر سا گیسو
بودم انگه زلف طوطی بار | بادم الکنون زنده کان لولو
از بد چرخ آسیا کردار | خنک شد در دهان خنده خنده
کام من خنک و خرد کون نه مرا | می نیاساید آسیا گلوم

از همه چیزها فکنده سنه — مهر بر تو جواب داده دلو
نان نیارم خریدن از بازار — در نیارم بهای نان که
باز کردن زنخور با خوردن — اندرین چند روز عادت ده
از نسب مردی وجود و کرم — وز ره خلق و سیرت نیکو
تکیه بر همت مروت تست — طمع من دعا شه و از جو

هر چه داری طمع دعا شده بار
از ملک لا اکبر الا هر

نظام الدین شه والای برنا — ایا ذات تو از رحمت سرشته
هوای مهر تو ابر زنی — بدلهای خلایق بر نبشته
ندانم گفتن از خلق خلایق — که در دل تخم مهر تو نکشته
تا گویی ترا چندین دل از غم — بدو نیست چون امروز کشته
به در در رسته رنجوری دل ریخ — ز چرخ دیده دردا رشته هشته
دم عیسی کند وان رشته را گشت — دگر آن رشته با مریم ز رشته
دعای مستمندان تو بر تو — اجابت باد از ایزد نبشته
ندانم گفتن از خلق خلایق — که در دل تخم مهر تو نکشته

[illegible]

حسد آل امیران ای [illegible]
در ثنا و مدح ز روشن دل [illegible]

صدر دریا دل نظام الدین که [illegible] — جز دریای دل چه عذر ز دریا بدر
ای به دل هم ورزد از غایت جود [illegible] — دست داد تو زیبا افتاده که ز دستگیر
پا بسته از تجربه از بودن [illegible] — که بود دردنا آلوده [illegible]
چون ز دست داد و نقش جهان [illegible] — دست خود بر پای خود [illegible]

تا کجا گویی ز دل کنده [illegible]
[illegible] بجام خوش [illegible]

شه نژاد امیران وزیر والا نژاد — که چون تو هیچ وزیر امیر والا نی
ز عدل تو چه گرفته هیچ [illegible] — چو خوم تو به کار هست چون [illegible]
می رود به یکبار او بنده بی طاقت — چنانکه گویی امروز هست فردا نی

اگر نجدت زود برسد بنده
خدای داند تا باز [illegible] باشی

ای بزرگی که شد [illegible] خلقت — همه فن شکر [illegible]
پیش کف عطاء تو ز هیچ محیط — همچو پیش محیط جوی رود

همه جای شکر تو شنود   هر که را از تو بخت جوی رود
هر که نزد تو بمدح گر آمد   وز سخای تو شکر گوی رود
بنده در را خدمت تو همی   بر در همچو تار موی رود

گر نگزیند بدل مراد خویش
که برون خانه سنگ زردی رود

سوره هر شاه اولاد مردان   براق مدیح تراست کردم
بجا هر بدم خنک چون فایق نیف   ز اقبال تو فرح بر فرو کردم
به انجا رد انها رمعنی صیت   چو سعد بر فند سا طرح کردم
تو سیزده ی بر نیاوردم الا   دران دم زدن باد زود کردم
بدیع و ثنا ارجمندی خود را   زمدح و ثنای تو با اوج کردم
به پیرانه سر هفت نان خواره گشتم   چو بازت حدیث ارنه فرج کردم
بی نان فرزند وزن نان حکمت   قضا کرد سا رس در کرج کردم

بر بی نان ای صدر رسم که کریم
مرا جامه واری بنان خرج کردم

ای امیری که هیچ علی نیست   که تو ان علم را نکردی درس

لکن

حصین عقل کال فضل تو را   رنه نیز دم کس بتر س
انچه سیر از سر و ری داشتیم   وانچه همی سیر از و بت برتس

هر دو را فهم کن و فضل بپرس
که هراس نم از گران هرس

مستوفی شرق شاه محمود   محمود که رفتن در بارش
از عالم جهد کرد عالم   جود تو شر سخای تو فاش
در سایه بخت تو بخند د   بر چشمه آفتاب ققاش
جز مردم دیده بیت عرباب   از جامه تو زرد بر که رقاش
در پای چو من هزار کس را   رنگ علم تو رفت نقاش
گر جام نشان کنی کنم از نشی   در غلبه شان کنم کنی از نشی
گر بسیم وی هزار احمت   ور زر بخشی هزار شاباش
این خوام ور آن نخوام ار نی   باید که نیفتد م نه نکاش

هر هم ار ز عطا به بنده آید
از بنده بتو ثنا است پاداش

ای ز بعد دین که ز مدح و ثنای تو شاه   هیچ کاری نیست ابن طبع نکن ای را

بحر و کان گشت جیب خاطرم در مدح تو | مدح تو در گهر بحر من دکان مرا
هست نظم مدح تو صدر غذای جان من | تا نگویم مدح تو نبود غذای جان مرا
گر چه دیگران از شعر من بگو زرشت | نی تو بر داری ز شعر دیگران آنگا
تا ضیاء الدین ز تحسین زر شعرها | جمع فرسوده این موسه را پر تسلیها
خواند مدح صاحب عادل مرا باد گشت | تا بود او را دنی اوراق دیوان مرا
گر نخستین فارغی بابی که بر هر یکجه | گلبن بستان کنی راز جیباه ان مرا
در نیابی فارغی از نقش نقاشان دگر | بر کند سالار بیک چشم ز نگندان مرا

تا فرستادگی مستوفر ابر دین فتق
تا نیابد چون شکر لبهایش دندان مرا

سالار بیک گر کشن لطف براد تو | گر فرود نزاید از کنج شایگان
تشریف باقی دیال ار تشق دین | و اشراف بر سر رهای خدایگان
با وقت خجسته این عمل را که باقی | هرگز زو مبارک بادم بر ایگان
وانی که دیر گاه برآید که داده | در باب سیم بار هر راه ایگان

تا زمقصری نجیم سیم تا زنی
بچار نشره لختم زین گرد خانگان

هدایت

هدایت ز علم شریعت طلب | نه علم شریعت به حکمت چو نان
بنجم افتد اکنون ره شرع را | ره شرع نه نجم و ز رهنمون
چو ادبی برد نجم دهقان تن | نشود بر هدایت هدایت فزون

اگر نجم اوی خبر وی هدای
بگفتی دو با نجم هم بهتر دون

شهاب دین محمد بن علی | گرفت بر فلک این ثبات ز ورشید
شهاب ثاقب شیطان فوق فاذن | نوی دست هنر زن رهبر امید
کسی که مجلس تو دید پیش مجلس تو | سپه سپید نخوانده ز مجلس جمشید
چو عود بر زر ز آتش ز تعصیدگی | برفت در سرها کیفیا و هیزم بید
حدیث هیزم بر لفظ بنده زان معنی | هر روز که سردی جد باد ورید
به دولت تو ز آتش دو وقتم که دربار | بگرفت ماه وی اندر بدرا بقدر توحید
عقاب بر برت بر پرین پرانم از در ربا | چو دی بیایم ز سن ازو گیر ترا سپید
بهای هیزم من و مرغ قلب آتش را | رزی چو آتش فرمان شاور دی جاوید

بایم بگرفت لکی لطف ای شهاب دین
بابانگوب کرده مرا لطف بای کوب

ای من بجای کفش ز لعلش کلاه من — بر مردمی کنی کم این ریش جای ریب

خواهم که آستان تو زرین کند خدا — چه آستان که هر چه بود در سرای غیب

گر کسی بر ماوراء النهر فرمان ده شود

ارزه این و حیات خواجه فخر آزاد شود

خواجه فخر آزاد که هر موی که بر اندام اوست — گر بخواهد هر یکی از کیمیا زر شود

هر که با او دل ندارد راست چون خلاوی — ز آتش غم همچو زر در بوته زرگر شود

زر از بوته که اندر زرگری ورزد دگر — سامری شاگرد زیبد حاتمش چاکر شود

هر که دارد دست پیش او بر عهد پیش خود — با کف پر زر بگرد از کف عنبر شود

هست عهد است سائل خود کف زرین کشاد — داد و خلعت بعنبر بیگان از خود شود

نیست گوئی زر از اخلاق پاک او — گر بسنگ امتحان دادی بعد گوهر شود

تو هر بالش تو اخلاق تش بار شد — لاجرم زان زنده گوهر پرورش از زر شود

دلبری دارد و زرده که از آزادگی — هر چه آزاده زد آنچنان زیر شود

زر نگار اندر هیچ زاید شنیده ستم بسی — گر بود مصقول این را ز آهنی بارور شود

حاسدش چون زر از آن بند اندرون بادرد — در چه افتاد و کنج زر و درد بلا اندر شود

زر نگار اندر هیچ زاید شنیده ستم بسی — گر بود مصقول این را ز آهنی بادور شود

کسی که یک ده بروز تیار عرض کند

زند بسی علم با یار ... از کاخ

سئوال من بتر گر از روت سیدانم — از آنکه آتش اژدها و فر سپیدار فاخ

حدیث هیزم از آن گفته شد لغت را — نه که قیده و نه زنان که نه پیوند شاخ

ز بس که هیزم نشستانده ام از این — درون خواهد هیزم فروش سجد ...

... اندرون بچه ... از ... — لب آن سنگ که بیشتر ... برد ... شاخ

از آنکه تا بر همه بکان قبل فرزد — هیزم نه زن من سنگ ... بر ... ح

مراز ... ناخن بازرسان — زن هیزم نار ... بر ... ح

بدین زبان بکن آستانی مرا ... — مراستان ز کلم ... پیش ... ...

خواجه ... این بود که گذشت

دریا برابر دل تو زاب داشته

باز نیست هست ز که در ... است — بر جمع ... بر ... چه باشد

که شد ز من بعدان مردمی — گر ابری ... براق ... ... شد

در ... ... تو ... نم گر ... — ز چون مجری ... چون ... را

... بدو ... که مرا ... زاد و ... — ... ... شد

آنکه بود سالها ز تیغ تو خصم پیشش — واکنون که کرد ترشی چون غوره دوشه
بادی که بر تیغ برد و خوم کرد گرم کرد — آتش فروزد آن از تو فزونی زبانه شد
من نیز خدمتی کنم از بهر مدحش — همزاده ترا بوفای دو دانه شد
تا اور ماند باشد سرو بلند که او — برکنده او زرنش سازد زمانه شد
بر تخت بادجای مدام مجلس تو دلبر — تخت کیت نشسته آتش گرفته نا شده

غزل از محمد ابن محمد که در بهار گفته

فصل نوروز و گل شکفته باد وی

ربا تو رست خلق لطیفت بسی از آنکه — کز آتش و گل افتد و دار آنکه جو نی
امروز بنده خواهد مهمانسازیها — گر تیغ چو آنکه نباید ز زیر نی
دست تهی نیابد باز آید که برد — آنک کو بر لفافه چه عیدانه ای
با خوشتن نباید اگر دست رسی بود — هر نیم نی لطیف جو در آنکه می
تا هر شبانه رسیده وی انگیز تو — چون بت بکن رسک تو انگیزه وی
بر ساز مجلسی که نباشد درد کسی — جز لعبتی که جنگ زند فردی کی
الحمد مرقبت ما ورا سید حدیث ما — دانکسی که بداد ارشادات و حدیث وی
اینست شرط بنده بدین شرط بنده را — کر ربان نثری نوازد ز دست می

با بنده مهمان تو باشد که‌ای خوش نش — تا آمدن ز بن فیض شمار می
تا مدتی که لطف نکرد ماه در چرخ — از گشت چرخ نامه عمرت بیاد طی

مخمسه تاج المعالی علی بن ناصر

بهجو صابر بردم در اشتیاق زده

گنجی چو دیر بدت آمدی بدین زرده — مرا که رفت مرا زنجال رودی تو تیر
زنی هر چه نطقی و در صف سخن — جهان ندیده نه چند چه تو در اوج تیر
مرا ز شاه سخن خوانده شاه سخن — ز تو نی نه سخن که از تو چون نه متن چون
برند بر علم را بر پیش دف بکن — طمع هوا زره از دو مجلس نجات شیر
مرا زبان چو شمشیر شده که نا بکنی — حکیم سوزنی ای ما زبان چون شمشیر
درست گفتی لیکن ملقی آن خطیب
زبان خیره زبانی چو ذوالفقار علی — مرا چو تیغ بیازد تکلمه رده دامبر
اگر به تیغ زبان دلی ترا بکشم — سر پیش بر نخستم و گرنش بر دم از تیغ
مدد دلت ز تکبری چو تیر زده فن کیر — مردون کشم زور کونش اسکر ده
لعنت خواهم از امروز تا به فردای — که کشته بند در پای حشره‌ی ز تیر

هر که دیوان رشید الدین را از بیان   وصف منهاج نظری کند ازان طرفست

دولت این خیمهٔ این پیر کبرگی کجا   منزی شاهی کرده منزلش صدر گرفت

هرچه در گیتی مرد نخفت الا دلی   زن باریش کله کریم دانم نیرست

اهل خوارزم شناسند زنجور و درنگ

که نه بلکی اوراه مسکنگیرست

دیدم رشید دین شعر ارباب نظم را   بر شکر سخن چو رشیدی خدایگان

گنج سخن کشاده دیر تحفه را ازرد   افزون ز گنج دفتر صد گنج شایگان

نثرش مری زنغز فطنش از خطا و بمر   نظمش ز رصف و خرد را بطا و شایگان

بسی با کانشی دیدم و ختم بر آنکه او   دلدار او بیان بخرجمت را بکمال

در هر هنر زمانه بر و مادری نزد   داد از برای او دگر انسرا بدابکمال

مرد سخن و فن تحقیق ما همه

طراف رشتی وسیف و جمال خدایگان [بکمال]

صدر دین صدر جوهری فتبال   ای ترا جوهر نما در سنگ

چون رسانی بچرخ پشت زبان   حوت سیمین بچر مشکین سنگ

نبود از تو فرق فر بردن   یک بدیشان از زمین نه فلک نه فلک

شاه

شاه ملک جهان تیغ گرفت   زنده سپهر دوران بکمر فلک

دشمنان تو ملک نور طبی   از قیاس رطب نیاید ملک

حاسدان تو قد همت چو اندند   در بی خاشاک برآید ملک

بیک صدری ملک عقل و دم   چو دعا گفته شد چو قایم فلک

ای شاه و شهریار و راقیق جمال و ملک

وی ماه و آفتاب فتر شهریار هنر

ای کعبه مراد تو کرشن زر و زر   یعنی سپهر گردان دان حلقه ماه در

چون حلقه نمایت تو دست رود کرد   در گوشش من کشید مرا الف بند در

در قصه شکایت بنده زر در کار   بگر بحکم شفقت و از گوش دل شنو

سو بر سپهر بودم از آن بنده گشتم   وار او نکم کفت مر آن بنده کی از

زبان کند بین زن سپاه رسالها   بودم بر خبر و دندان چون ازین خبر کرد

بر بی الکه فرزند چو یکم بار   هر سا عتی ترنجه و ساعد کنم شکر

تا آن کندم برد بردم چون محق   و اکنون که کند بین شخم نشان چو

از کندم ز زبانی یک ماه رونت   کماهه را برات فرو فرستی و در

بار وی سرار مرکب اقبال ناید   ازهنه بار مرکب همرسته بجر درد

میر عالم زین دین ای آفتاب از زر رنگ

ای مرا افکنده در کوی فلاکت زرد نال زرنگ

کندم امید کردی دگر نجم وعده داد — گر تو هم ورزی بخیل پس مرا کو داور و کنک

وعده‌ها اینک راحلی کن بایسته عمل — ابر وار حاتم طائی و سخن از بر زرنگ

گر درازی وعده و امید فزوده شود — شیر را چنگال در دندان پیل خرطوم دو شک

بد سگال جاه تو باد اچو کندم گفتمش — چون کرنج دانه دار رویده کان خالک

باز لطف ایزدی بر فرق تو بربده بسک

خون ز رخ حاسدت چون آب زبیده زرنگ

واجبی دارم بر مجیب الدین به ثنا — علت ما خبر خواهد بود از بر من

زانکه از نظم ثنای وی گاه و اشتیاق او — نان و آب و زر و سیم و خز و اسب و زین

هرکه در من کند از دیده اعزاز نظر — اوست با من من و معنی و معنی سخن

واندران صدر هنر پیشه که در هنر نظم — هست هر شاعر چون خبر نکار در زمن

قصب سبق گر که از آنکس ببرد از وی گر شعر — خواجگی دارد و هیچ کس از دسته گزمن

شعر من اطلس و خرقه گر ز آن مجلس — زند چی عرض اطلس خز و گز من

مدت عشق مدرار ان شعر متوال که گذشت — بایدش خواندن این قطعه که هر فوحی من

صلی

صلی در خور آن شعر و سینه در پی — شعر من باز فرستد نه زاده نه زمن

پس از این قطعه شعر بنه زنشن اشاره

خامی نابد از این خاطر سودا پخته من

خداوندا چو رایات تو بر بندگان حق — نشد بسته چپلی عفت به زیارات تو بر پا

بدان با این سفر تو چرا اندر این تا — گذارد رنجا مع خبر الکلام خالق الاشیا

عیسی آن تکرم خود اشیا را که جز خبر ندیده — که جز اندرین آیت عیسی آن تکرم اشیا

سفر در تو مبارک بادا فال بنده در دیده — که فال بنده در بندت بر فار او در دنیا

ای ولی نعمت ممدوح کرد جمله من

نیست بی شکر تو روز و شب و سال و مه من

کرم و جود سخا رسم ره سیرت تست — شکر مدح تو شده سیرت و رسم و ره من

که بود رحمت من در بر دیگران که بود — جود بسیار تو بر دولت که و جمله من

از کرم هرچه بخشیم ز تو به نشنیده‌ام — لاجرم جز کرم باند دل ابله من

کاغذ جامع خواهد ز تو که هم جامع — این زبان شغل تا قلب بخود من

از کرم و ز بیش اینچه از تو نخواهم پرسیده — هست بر جود تو نسبه آن انجمه که من

کودک شوخ ز رخون کبر زان خرقا — که نخوره سفت جان با همی ابد من

در همه روز رشکم بشکست بس تا پس عید — بشکند چرخ بهر روز به پنج دوده من

اندر آن روز که بر می رفت کن — تا چو آید بر د باده ز بخرا من

باد عمر تو دراز از پی آن تا گیرد

همچو تو در رازی سخن گوید من

سالار ملک ای از در راحت زده ز — انجه و احسان ترا الشکر دانیم

زوار رشته و خسته و احسان ترا خجل — دست تو در زیست قوی همت و لنگ

ایجی که ز دیوان شهای تو روی آتش — از بهر که دگر رشید زده به

بلسه هوس فن و هجر زیست و رمذرام — بکم بر آن فن توان گرد ترم

لی سیم گرد رمز ان یافت بهر حال — دریای بیانکین من اکنون ره که

مرحوم مرا لقد بده از بی آن را — تا پای ناسری که برم و دست سوی لم

انگاه برون آیم سرمست تن او ز — چون سست اعدا

صحبت بده و شو مجوان از قبل الکه — تا بر تو دشوم نکند خنق قضا قم

تا باد نه چون خاک بود آب نه چون نار — تا مهر نه چون ماه بود کاه نه چون که

چند انکه بقا باد اورد عزت و اقبال

گز نور و سکران آید ستنه

واتم

خواجه لام خطیب زمی باد — عمر تو از عمر نوح بیش فزود شر

نخل گشته زنسیم خرم و خوشتر — عزت تو و رودی از عزیز فزود شر

هر که ترا دوسته از دل بگشت — گرد بر غنش ورون و غیر فزود شر

خواجه حسین ترا بروی تو فردا — دعوت سازم زبهر غیر فزود شر

مطرب وره گردی خوانم از بر وطیف — باده زنچاه قطره پیر فزود شر

تاران آدم به بیخی او هنام — از غده گود و ازمو بیز فزود شر

رخ سفید او در لعل تن لبپای — از لب در درد زنسه رنگ تیز فزود شر

هر یک مانند سر آنجا او دو دل — گرن تو باز از نسه قعقیز فزود شر

تره غلا بیاره کان شهد ناده — قیمت گشتان زیک بیشتر

دزلی تو باری کرنیز گریزان — در جبل از بالکه گریز فزود شر

تازی ادم چنان تو حلقه گشته — تا بد ز چشم گو کفیز فزود شر

هر که بدوت تا بیا زم دعوت

زانکه بدارد زحمت چیز فزود شر

در حال سالتی بچنین نگاه کرد — شیخ اجل رشید دیدار را فقی

دنیا فرو گذاشت پس بن تا مراد قفلا — بر موجب دماق بچنین وما بقی

جنت موافقان را آثار کرده اند	دست ابو الفقان سخن بی نافقی

یارب تو آن هرسه موافق لعنت کن

کآمرزگار جرم گناه خلایقی

سعد ملک ابو زبر دریا دل	کف زاد ابر درزاله
روید از زانه کف رادت	برق سابلا من تولاله
سرکه و خجسته‌ی رواق	بضعیفی شدست بزغاله
باربکاد ناده برکردو ن	کاورانت طاقت ناله
شنبلی ده بجاره دام شدست	یخ ازد خرد یخ ازد ناله
من دکوساله دیم بادی	شده ام پیش سی چهل ساله
بده شاخ غم می درزم	بهره‌ی نال و نعمت دکاله
خره خره می برم هر روز	بهره‌ی شیر عمه دو قاله
نکند شاخ بنده عبدی دعا	جاجرم دان دخود درین حاله
لب جل دشاخ بنده هم بروم	بارهٔ عبد را بد بناله
هرباب خرده زان لب دبینی	الرشنت ریش و تباله
جل خره و شاخ بند عبد افزر	از برای دعیه کرساله

دانهل

و زملک خولا عمر سعد الملک

سعد و ده عبد و ختمه القصاله

شاد باش ای موید سکنه	ای جوانمرد و هنر هنری
تو دراز زضعفی پیدا	تاکه بر سفره کربه نخوری
تا چو اره بده بنز نکنند	قره چوب دوده را نبری
استره تو بدست نکنی بر	ورنه ازهره بربیانه دری
همه بالا زبر گرفته نشود	ریخ این و بار ان دگری
تا موسفت چو نیم غار شوی	گر خبند راستی نگری
همه بکار ور کشیده خط	گرد این چند نامی خشری
نال ایشان چو رنده بیرندی	نال رنده بده زبرد نو زیری
برهی گشته عواقی را	که زنا کاس بزیر زنگ زنی
لب بر مذاق کرد کردن تو	نه مگر دی ونه قرد کدری
چون منه راست تن برز علی	جز بابت سیه قرد نبری
همه سواق بزیر باید شوی	جز تراشه زیش تیش بری
دسته انگیزه درکس زان تو	با همه آن درود گری

ای نجیب موید سلطنه

هیچ کرت کفایت پدری

تا تو بودی پدر پرو ی کار　　بر روی بلا و درد سر ی

هیچ کرتی براستی نو بد الکه　　هر را بیزنی و چون بخوری

سر بد و نیل و شما خوار　　ماند بی کار و در بیکاری

برادری از در سرانه تیغ　　دامنش گشت از نزار شر بری

در نزاکتش سلامت بقلم　　هیچ بری اعدار با کمری

چون نیز شنیده با همه علی

احمد شنیده راچه دسته نمی　　ماند برو در دو کری دکری

هست منزوی ز ایشان همچون میش　　رات برجوب نهی ربوی

تا بچه رشش کرد راهی ماند　　سر برد تیز ده بعوب دلی

چون شکاف نقره رات　　ان شکاف کسش جو در بکری

خرد شکاف کسش نباید تنگ　　که باید زه تا چو کشش بری

بار دستانی چو هم فشار شوی　　بر نگیری بکار بی خبری

بر کشی بول رشن زمعران نیل　　خط خط انداز کنش شمری

[illegible]

گرد بر گرد ان نشن چون پرگار　　بر همان راه رفته میگذری

ور چو نر مر کانچه پر زگشته　　رگ از ان جای را بسر ببری

پس عشقت از تو نار آرد　　کر توان چوب خانه را بخوری

بهر آن درد و کران　　سرزنی گفت مدح نو رحلی

پیش از ان کین تراح برگرید　　تو زمانی از درد در گری

بری سوزنی زرخنه رفت　　کاین عبارت بسبک نزد بری

تا هنر بخبر رنی هنر ت　　تا فطر نوتر زنی خطری

باد بر سنده هنر جابت

که سنده ادار سنده هنری

ای رسیده شبی بکاره من　　تازه بوری بروی تازه من

نرم گشته بدرس و لایه من　　گرم گشته با آوازه من

لعل کلم سرخ مز عطر فرشتن　　نمی همچو آب خازه من

آرزو مرکب تا کجا داری　　در تر دین کردن جازه من

نیم سنگ فشار در حرت ده　　گشته از وخم پن تازه من

زر زر بسیار تا نه تر فروش　　دیده پرورده و دروانه من

پس از انجمن شادمانه گفت | بر تب گرم خاک جنازهٔ من
همگان عمر من خورند زکال | از من خواهی و جنازهٔ من
بزم کوری ترا چند اله | که دگر ره رهی بکازهٔ من

غنی ز برقت باز چوب کند
قبر تنگ و دبازهٔ من

ایزد چو پرده خواند مرا و رادگر نشت | من نیز خویشتن را محو شمرده ام
از اعتقاد پاک در ایام بی خلل | بر مرگ دل نهاده ام و تن سپرده ام
دشمن به دوستان خبر افکنده مرگ من | این چند که رنجت از شب یلدا ام

آگاه باد دشمن من زانکه من هنوز
دم میزنم و در خاک فرو ناله کرده ام

در مجلس جهان که بسته شد بهر نوش | با پنج شش حریف ظریف خورده ام
بس بار لطیف مرد فریب دیده ام | بس شاهد ظریف بخور افشرده ام
اندر بزرگ درفت من این عزیز زر | با مهتران زبر که چشیده خورده ام

چون ره نشانه گشت نخواهم خطا همی
باخبر نشش جام و کام خورده ام

ماه رمضان آمد و روزه کن ای یار | پیش دست نهاده است از دست فقاع
آتش را که کند روزه مرا دره بند | تا مطلقان چیلی لحظه کند بت فقاع
خوشتر است از تب صحرای بر دوره که | لب لبا گزند مسکین که در دهن فقاع
ماهی از دریا آمد بر دشت بطرب | گر صحن کم از بی بر سران بت فقاع
روزه دار از ان را ان هیچ کم از او ملکه | در ارزوی خورد و دیده و دل جب فقاع
ای دل نعمت من خوان نزد احمد آسمان | جلاب شکر و رنگ طبیب لب فقاع
روز تا شام از انبد سر خوان ترا | بر سر خوان از هر شامی بلکن فقاع
شکر از دری سینه نهان ترا | دریغ گرسنه مرا ازی قب فقاع
سال سه نامه سرت می جود ترا م | سال که دیگه ما بردم مرت فقاع
من خرد و ز خان ز نعایب غم زده | سی شنبا نگاه مرا ابر کی شست فقاع
بفقاع تو من از کری روزه برم | بزم جندی ور نبیت من ارث فقاع
گر تو ها که بر گزده و هم برسته شکر | چرب من بب گزده به میرت فقاع

دیده جامه دیده خزال ز مارا خشنه
هم بر انگیزه که واز گرده در بلاجف فقاع

ای خداوند مرا از غم بی رستار ای | بجاه ز که در نشسته شب گرم گرفت

بیگاه ز چرا خوردم سوگند گران   بس من که مرا از سر من شرم گرفت

اگر رنجه ز پای مجد دین نشده حاصل

بکه ببوسم مجد و چهره بنهادم

دو کهنه دارم حالی اگر زرم باید   چو هر دو کهنه ز دو چشم تری بدست آرم

ای بنده طول عمر ز تو خواهنده از خدای

از بنده یک حدیث مر خزان بشنید

فصل بزر زرست به انگاه وقت گیر   چند انکه نیم دانک زر از تو زوال دیر

سر اولاد بو الفرج مسعود

در مدح تو باز میدارم

هر تازی که کار های کند   جز سوز ندیا ز میدارم

هر اندازه که گفت فرست

که بدهای تاز میدارم

پیش امدم بر ادائی نازنا کش د   نمود من بدیدن او باد در خاد

بر من سلام کرد که ارم گرفت شک   گیر ز زکران سر سری پیاده ای افتاد

بند رفت ان پلید که وران نبایست   و آنگرهی یکبار خرم برو فرود آمد

بری

بری پلید از میان پای من بجست   چون کودکی که بر جهد از زخم اوستاد

گریک چراغ جنبید بخفا گرجست بس   گفتم که کر جای کرد زدای بری بر او

بر سر کله نهادم کرسته بر بیاق   چون زری ز بدید بکذشت با نیاد

گفت دروغ گری لاش میز نی   گر اینچنین نباشد و گر اینچنین نباد

پرشبه و رند هیچ مرتب از کجا   بیر مپیش سنت اسحق گفت داد

تا گرزنش بت ستابند تا گهان   ارز تیر دامنش شرانی برون فتاد

گفتم که ارک امد شادی بروی تو

ایزد بفضل حال ترا کرنها داد

زن کردم ای بری نیم از برای ان   تا که فدای کردم مردی بطمع زرم

الهمدم که کر بیش روزی دا نهم   در رفت زن چو کاسه نده غره در کردم

لیکن نه باز گردم از دشم در مال   که ندر خود نه تازه دینر بو شرم

از دعوی ز زن ستون رفت در رفت   ان شب که عقد کردم تا جان از تنم

امروز بیک دعوت من بنده را بنا   تا اتیکه یکی یکی زنان فرو شوم

ای بزرگی که بنده دار زرم

کرس مدح ز نوش و من دوست

مه حتم را خط صلت داری　　رودم بسیم آن نباخن کرست

از نقا خهای ارزو فرمود　　کفتش من نقل جای من بی برت

ان خط از بهر را کجی داری　　با لردی که خط من سکرست

ای نجم دین بخط ز قفان مداریم

نه جمله بی نجم باری چه فن زنم

دل بر کنم ز سیم تو تا از برای سیم　　الآن ودی خاقان چون سیم بر کنم

زو قطنی مه انجم خلد زد انجم دی　　من نیز اگر نباشم بسیم تو قشکنم

زنجی و نجم نوان بافت ره درست　　ان کس که خویشتن بتر از زلا نفکنم

حکیم برزنی ام چشم شاعران بیا

چو چشم بازبدارم ببرزن بواد

بسان برزنی بی رشته خاطرش دوا　　بهرکجا که درارم فرو روم از داد

چو رشته درکشم از جرکهای خاطر　　چکد گو بر کرم که کجد ابا و

کسی که گفت مرا هجو نام خویش بگفت　　کند چو برزنی بجرم درد خلد فریاد

بکیرم اکنه زنش بکال بکال بکنم　　چو برنوزه اندر دیره ز کستر خاد

بکیرم آبرنی ز قنیتان شرهر　　سیاه مرزن شده فقد این خراد باد

مرا هجا چه کنی چون هجا بی زتوهی　　هجای من بدیع الزمان کی افتاد

کنم مرا درا جو ز من بد و رنجه　　ولی از هجای من اندر کلیس شود باباد

نه من درا شاگرد شاه بم و ده ری　　نه الکه گم مرا درا ز ادب افتاد

بیار چو مرا بیش بود ولی من بر قوان　　اگر ز رای درپیش بود من فرو افتاد

لقیط کردی فرزند خویشتن دیده انم　　که شعر بنده فرزند شاعر حق ورزاد

لقیط بردی فرزند خویشتن کرد لقیط

که وزند این ز که ماند داند ان که زاد

از فرزن بسی جرسی گنگ و زبانم　　تا فرخ را بتاج خرقان نانم

تاج ومرا بادو فرجبانه نشر افتاد　　ولی نیز این وسن تحسرت انم

تاج من گفت سن بغلف عصرا　　برره کشفه عقل شبانم

گرگ کی خوار و گوسفند درنده　　در ره من برند و من ره بانم

عاجز کار نشد لاد و زبر کی　　هیچ نداند از انکه هیچ ندانم

با همه فرزانگی و عقل منش اندیش

بر فرخ عاشقم که برد جرانم

تاج خرقان بکار ابلهی شیر　　فرخ کاو ز بسه زنان وادن

بر قصه گفتن هم خزینه می طلبد — تا بگاید که ز حرف شوان انشاد کن

کوئی که سر کن صله کن بهزبه

از خلعت تو طمع زر به بیان زیره

شمس نامی و زر می دهد ی — ای ای که جوازه زن ارما

مرسنم کو نی و نیم مرحت — کبری ایکبر جوازه زن گیری

سبز زغ و به کار رو غلیط

سبزی ای کیسه خوارزه زن حبری

بهر نانی نزدیک ان که بندم — زنید وادم و اوزده در افکندم

حرام خواهد بودن گفتن زنید مرا — هنوز ساخشی مانده کار کی چیده

خند و خانه و کر چو سنگ خاره چو آب — شدست ساه خشه باقی برد و پژم

به سنگ ستی به ره زنین چو سنگ خاره چو آب — شدست سالخورده باقی بود به مرهم

چو ماه ابلوده دیوانه خرزنم کز ... — ... دل در فضل می بندم

چو من بدکاری در دانی ملا زنم — خرد ز دهن ابکد از دو پسندم

ز حال من چو خدا ... کار بیدا اید — که یک مفلسی و قلاشی ... زدم

ز بهر نانی من ساز ... کند ... — دگر ... خرد ... زدم

خام طبع شاعری دیگر زنم خام — ز طبع تو ز شعر تو بخزد بخت

کعبه نظم سخن خراب شد از تو — هیچو زنگت بعد خطیره در تخت

اشتر نجی دوان دوان بکس زشت

بخت نصر بر تو باد و لعنت بر بخت

خرس خمخانه زنت عزوجل ایضا — هست مرا در هجای تو به ... ایضا

هستی از شاعران سنقض کسی — جز تو نمی شد ... نقض نقضا

ما به فکندت در دل هم از تو — ... زده درت ...

خور در اکردی بکوک ... — فال زدی ... باردت ایضا

ایضا در شعر اگر خبر دور آید

خرس خمخانه ای زنت عزوجل

خوخر خمخانه که بدینه از خود را — تا تیز دیگی ... در ریش

من مجدان هجا سخنم ... — تا ... او بر من ... بیدریش

هجا گفتن ... دار دهنی چوکرش — ... که کرد ... خرش

نام محمد است ... خوانده

از نام خره خال کرفتم نه از تخت

چو گرا شرسلک نقب نظامی   بخراسان که گردی سبکی ببین

شاه شاهین درا خلق و برادرا

تا که هر جا بار کرد آن پدر با این

مار بسی کرد خانی جهه   رلابسی داد کرز ورد به

سوخت در کون خانی بدان   کیر ز کون خورد بسی باره

ولولد ورد و لوله ورد و لولو بشت   دبدبه ار دبدبه ار دبدبه

بردر کزنش چو نزد حضرت   خانه ارزد کنده نزار مصطبه

کیری تا خایه ندانم که چه   ارکلفتش بلکه کز تا قبقبه

روزی صد کیر چنین زا نشت   کم نکند هیچ ازین را شبه

مرشبه وفا عده چه ازبنا

احسنت ای فا عده در شبه

دیده خانی بگیر سبیل زن خویش   وانچه لکات کیر بخورد سبیل زن خویش

برو زنش الکبر خوردن بهان   رفت بهر خانه طفیل زن خویش

داد بکاوان بزن سبیل وز کنی   کرم فرو دربه بر سبیل زن خویش

نطفه اسباب اگر کردگان کرد   جمله به بابه او بکیل زن خویش

از حلال زاده و از سیم مرد مرد   ارزنی زنا گرفت از اهل قنت

از چار حرف حمزه سمان چنین عجیب   ای بابی چشم خر حمزه بگیر زنت

بردر که شاهنشه صد حاجب باید

با ثروت قارون همه دورش فارونا

از سفر خر مخانه کس خوب نگفت   خرت از حق قبل کوبید دهقان کارنا

سه دو هیچ آید که هزبت که خانها   نقاره کوبید قارون فسر قارنا

ممتاز زنا حلال کفتن بود محال

کون پشت ریش لاشه غربی چکال

هست ارتفعال جا به سبی بر آمد   اندر سفال جا به سبی زرد جلال

نی فی نه زن نه فاف هیچ وقت

لا لا لل لالا لا لا هیچ حال

سالار زبان را الغم بران فرو   از هیچ چیز خر همه زنا بدیر زو

کف که هیچ هم زکون خاران فرو شد   کون بابی خاران برو کس هر بره زو

خر خرد برد سره باسهل دلیل ۴

ورنه بگیرن خرکه با بد ارزد درشت زد

ارنی

از جا حلال زاده و از سم پرو — زنی زنا گرفت از آنجا که گفت
از چار حرف جزو معانی جهان — بر بن بود و بر بن او هست هر چیست

نداند جز کلاه کردن کره
کسی را که کلاه به کردنی هست

آن گزیری که عشوه خرم از دو بهار — دوشش تخت عشوه که بفرود خم خرید
گرنش تگرگ در رسته و اکه با دو رست بود — چون گیر یا بیابه در دو ره خم خرید

آلوده شد که سیم بدل داورش نگر
او نیز گر کلم چو سیب خم درید

من یکی نا عرم مبارک جز — نیست حاجت مرا بدین تعریف
هرکه را من هجا کنم گردد — گر بود چون گرانی شریف

گیر کلاغ را هجا کردم
باغ اسلام و خلعت و تشریف

چیست آن کو دشکم مرد کرده چیست — دزده در روی کشیده شکم در دهان
بی خبر بیند دلی آگه از صبح زرنگ — هیچ صبحی کجا بی روی دیگی سر ...
هر دزد آن نگفت بسته داد بید سر ... — دزد بیخرد خورد کاخ خورده مسخره ...

چه اورست مرغی نغز نار چیست
دهان بند گردان ز بر اندرش

وی اندر بیابان تشنه و گرسنه — همه آب و نان از درون در زرش

چیست آن نغمت هم ساخته چون زلفرو
چو ملک کرده ز بر زرش فلک گرد اگرد

زیرین برف چهار دو زیرین بار — برف گرم آید هر چند در باران سرد

چیست مرغان فراخته بال
سر او را بود نهشت منقار

بر دو منقار او تمام برنج — جرم های درو مشتری واره وار

تا بپرد در آب بر غایی
نبرد هر ستاره را بگذارد

رنگ نخش بین لک زند بی باف — که گرد در برد و گرش بی تابیح
حلک در گرد مردان گرفتار کرد — نیست بر کرد خوش در هم سلامی نیج

نورک جهل نند بشیمنه زرش
بشم اورا ایک بخشد آنت رشم

از من چو یار عزم سفر کرد پیش از او / بر بست بار رحلت و برداشت کام دل

سر منزلی که دوست بر آن جا نزول کرد / آمد به پیشواز و برو بر سلام دل

با دل بگفته پخته شود کار خام من / صد گونه کار پخته من کرده خام دل

گویی مرا که صبر کن و دل بجای دار

از هجر چون صبر کنم با کدام دل

سپید کار اگر دید دلم نقش سیاه / نگار روی دریا با نگر بروی رلا

ز کار زلف سیه دانی یار بشکنی گیسو / چو دل بدست ز زلف سیه کنی تباه

سپید کار و سیه کار دلف در زلف او / ز بیکناهی از این هر دوان سپید و سیاه

سپید کاری هر جا مه را بدست سپید / سیاه کاری دل را ز زلفکان سیاه

بروز ابر بهزار رخت چو از خورشید / سپید و خلق از او در بشکنند نرگس گاه

در آب چشمه چو بنشینی پای ز جا برون / در آب چشم زند دست عاشق از شاه

بیاز مای مرا تا بگیرم ای دراب / سبک بر زن و اندر از دو ماه تباه

مدار چوب ز نسرین برم لطف زنان / رخی روی ز پرزار از کیم باد

مرا رضی تو ان حسن او بنا کرده / نظاره گاه هر چشم جمال ز نرگس گاه

مدار بازی را اگر کم کاری / ز روی مهر مدار روی مهر نگاه

سر رشته عشق در دو جهان تو گفت / تا گره زلف‌های پسر زده داری

تیره کی از زلف روشنائی از روی / بر زلف سیه در بر قمر زده داری

رایت خوبی چو بر فرازی رخسار / از بر خورشید با ظفر زده داری

بارگه حسن است چوب نشتر زیبت / بر صدف در بر شکر زده داری

تیره مرت را چنانکه بر دل تنها / زین دو جهان بر جگر زده داری

ابرو سب ار عقاب و لاله رخ گفت / بر او رخ من سرای سر زده داری

حور رخ چون از آن تو بکه نظرم زاد / در دلم از آن بیک نظر زده داری

چنگ من و دامن این بیاز تا تو / سر ز گریبان ناز بر زده داری

من در خدمت زدم نخوان گفت / جز در خدمت کدام در زده داری

بنده بپذیر و گر دلکوی یگانت

رو که جز این در دری دگر زده داری

ای خفته دل من از تو خوردم / وی راحت جان ز تو بدیدم

تا با دل و جان من ز عشقی / من از دل و جان خویش خوردم

رنجی که من از پی تو دیدم / دردی که من از غم تو خوردم

بر گردی و پای زنانی بیکبار / تا شادی که من هم مردم

من شاخ وفا و مردمی را — کی چون دگرست بیخ برکنم
داری دل و جان من نهفته — در عشقش در او فتاده مردم
ای سیمبر سرو در رفتن — چون زر ز بن بابل زار و زردم
سیمای لبان فرخت تو — رخساره چو کهربای کردم
با لشکر هجر تو همه سال — زامید وصال در نبردم
دررهگذر ملامت وصلت — از رهگذر بلا نبردم
با آتش و آب دیده و دل — گرد در تو چو باد گردم
زان آب چو خاک خوار بندم — زان آتش هجر باد سردم

عشق زبیان شکر دوارم
تا عمر بسر شود شکردم

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش فام را — جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را
وانگه ایام نشاط و عشرت شادی را — بهر اهتمام کردن نتایج ایام را
مجلسی بر ساز در بستان و مرغی نغمه زن — لعبتان عربده خواران سیم اندام را
باده پیش آر که هنگامست الفراق خنده را — همچو روی مه لقایان خوش این هنگام را
جام صحبت الفراز بکند بکف بگیر — زلفکان خرم دو جام می خام را

مجلس عیش و طرب بر ساز چون بهاری — پیش خوان آن مطرب سر روی عربی را
هرکجا عربی بود آنجا بود خلد برین
زود باید جمله از درست این هنگام را

ای نگارا ز حد گذشت این شد بیداد تو — کی توان فریاد کرد از جور بیداد تو
خسته بیداد کن جانا که از رز خسته ام — همچو برز خسته ام بر خسته بیداد تو
باز آمد برسیاری زن که عوری شده — خود کلاه مغ نداند حوتیتن لعبه تو

گر من از زاری بچشم ز خونم مهلک جنبش زند
چشم من باد ارزده و ز نیروز تا پولاد تو

رو بگی بسر اکثر و ما سیری — ز من بخواهی بنز وصفات اسیری
عرض عشق ز جان بدرگان که برا — اگر نه باز کمین دلا جان ما بپری
جمال روی تو گوید که دیده بدیدم — کنون چو مردمک دیدگان بدیده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن — کهی بنثر بدیع و کهی بنظم دری
تو ای که نیم کریم علیک عین امد — بنام ایزد احسنت زرده بپری
نگار ابروی خوش ای نگار زنی — زنی نگار نگار و زنی نگار گری
بسر دمانی و ماه و لیک مانی گل — چو بنگرم خود از بن هر چهار خوبتری

قیاسش نارم با سرو و ماه و مشک و گلبن　　قیاس سرو و مه و مهر و گل نه دلبری
چگونه کنم با سرو همسری که سروی　　چگونه کنم با ماه همسری که پری
اگر کنم با مشک و گل برتری بگلچه　　گران کنی دل و گرنه من بیک نظری
چو سرو خرامان و ماه چه مشک از گل　　چگونه خرامم گر من بجانه نگری
چه سرو سهی و چه ماه ماه تمام　　چه مشک مشک طراز و چه در در دری
نگار ماه رخان و ماه سنبلین زلف　　ملال لعبت چینی و حور سیمبری
بچهره راحت روحی بطره درد دلی　　بغمزه خنجر نای و دل لب شکری
چنانکه گرفته ملک فتح ازان و شنگونگ　　هزار دل بربائی هزار جان ببری
بناگوش و پری مانی و دل ربائی　　ز درد و جور بدنیا و ستمگر بری
اگر صفات جمال تو بر زبان شمرم　　کمان مبر که کسی را بحال خود شمری
چنانکه من ز دل و جان خریش تو گرا　　ز دار جمال خودای دلربای بی خبری

ز دار جمال چنانکه در جمال و کمال
بزرگوار خداوند دار ده هنری

چرا کند بسته زلفک زلف سپری　　چو گرد بادش از ابلهی گل سپری
ز بر زلف تو زلف بدی گل سپرا　　شگفت نیست که گر زنده شد گل سپری

گل رخ

گل رخ تو ندانم چرا همی سازد　　بگرد ماه بر از مشک ناب حلقه گری
که ماه چشم زلف ز بر کرده　　بدین شکنج بدین شکل حلقه گری
همه وقت بر سر دام ز بر گل عارض تو　　کرشمه حلقه زلف تو دگر دگری
مرا چه زهره و یارای این سخن باشد　　گزاف لاف کنم بدین شکل و دری
چرا پسند ندارم ز لعبت زلف تو خفتی　　غزل سرائی بر هجران بغداد دری
زبس عزیزی و بی باک ای پسر گرا　　بجان بنده دری با بجان بنده دری
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا　　نهان کنم نکنم بیدلی دریغ دری
چو بیدلان بسر کار جوش باز روم　　چه ماه کمان بسر کوی بنده دیگری
فراق تو اسفی کرد خنجر را　　بدان سبب که زبر تیغ کی خونریزی

بلا و فتنه و بیداد ز کرفت جهان
پس ای پسر تو ستمکاره ای چرا بولی

بیا ببیده در بغداد دجله　　اگر داری بدل بریاد دجله
بچشم من نگر تا هست افزون　　یکی چشم من از صد دجله
ز عشق روی بغدادی نگارین　　مرا از دیده کان بگذار دجله
درای دجله بغدادت خوارزم　　مرا در دیده بی بغداد دجله

ور چشم من چو بغداد از خوش دید　　هوای او بچشم داد دجله

اگر با چشم من کردی برابر　　ز بی آبی کند فریاد دجله

چنان بارم ز عشق او که گویی　　بچشم من سراب و باد دجله

ببغداد ار یکی تا سر فرستم　　که همچون دیدهٔ من باد دجله

بچشم من چو آب آید ز بغداد　　همه از آب آباد دجله

بقای دجله بغداد من باد

که با بغداد نیک افتاد دجله

باز دیگر ره دل من دلبر جانان گرفت　　باز کاری کان بباید بود جان آن گرفت

باز بیچاره دلم در غم آن دلبر بماند　　باز مسکین جان من کوی جانان گرفت

جان و دل را از من آن جانان دلبر دور را　　بوده و نابوده و باد مرا نسیان گرفت

ساخت کار جان و دل با دلبر جانان بلند　　سوخت از هجران غم کنه کلی جانان گرفت

سوزش جان و دل من دلبر جانان من　　او مرا زارت چگونه روی خوبی جان گرفت

تا برو پیدا شرم پنهان تو دور از من همی　　کی از من جان و دل جانان مرا تنها گرفت

ساخت کار جان و دل دلبر جانان گرفت　　ار جی را زارت چگونه روی خوبی جان گرفت

روی اگر کردی بمن جانان نماید همی　　وای وای اکنون چون من یاری جان گرفت

طوف کردم کوی او برای روی او　　ناگهان از چشمهای چشم من طوفان گرفت

در بیابان ار بهانه آه کردم از جگر　　تا سر کویش چو آب آتش زبان گرفت

هر چه کردم تا بر روی او رسان(ش)　　کاو همی چون عاشق هر آنکه آسمان گرفت

با دل و جان و بجانان دور مانده ام　　گفت اکنون در شمار مرا آسان گرفت

تا بنام دلبر و جانان بنام جان و دل

بی دل و جان پیش او تا نسیم هجران گرفت

ما را ز غم عشق تو ای دوست بس آخر　　آن نیست ما را وصل تو کی رسد دست کس آخر

وصل تو ز من رفت بس ای نگارم　　گر باز نگردد ز کمند دل بس آخر

دارم هزار هوس وصل تو در سر　　جاوید نماند هزار هوس آخر

هم با من بیچاره یک جرعه در ای　　گردد دل تو ز غم ز تکلف رس آخر

گر روز نیاید که یکی بار بر آن　　با نفسی صدق زند ای کس آخر

در صحبت تا عمر نشان رسید ازان　　تا چند دو صحبت تا عمر جز کس آخر

گر عمر من از دور بیک نفس رفت　　با تو همان نکنم هم نفس آخر

هرگز بمن ای دلبر [illegible]　　ره رفت نماند بر دل جرس آخر

ای زلف تو در دل من [illegible]　　آن دور ز دست از دل تو جز کس آخر

فرهاد رسم کیفی کمر زر کمالت

چون کار کمان امد فرهاد رسانم

دات ان که جز با زبدل ریشم	چراغان زر لاله که رای ال تو خواستیم

کر کرم باز بنا کیفش اندر هر عمر	باشد اوند جهان همنفس ذات بنم

زانکه بر حسن برافزونی برکات شد	من بعشق تو برافزونم و برکات بنم

هرکسی ازره سودای تو قیمت و کمالت	من کسی کز سر سودای تو رخسارت بنم

ذات قد تو چو راسته صدریت نمی	من رهی انکه جوان سرو چو رست بنم

کردی از عشق رخ خوب بنا اسمام

بنده انکه رخ خوب تو ذات بنم

هزارم باز رده می انگنی رو	طرب انگنی نکته انگنی رو

ره هزار انگنی را بچشه کری	کرت نیک ایدازانها دانگنی رو

نزد انکه دارد ور دست جای	چو هزار انسر سری انکانگنی رو

چو جوی مردی و مهر و وفا را	زرانه ای خاک داد بنانگنی رو

بر کفم انش اندر فصل بدزنی	حدیث من بیاد انکانگنی رو

ز زشام ز سحر خورده‌ام و هم برورش	نزد انکه اوراعاشقی رو

بهاری

بهاری خطبه کرد ابیدی ازنا

بر رهان ای خطب انگنی رو

هر روز من روی نگارین خود امروز	دلبند من ان کرد که هر روز نکو روز

در ارزوی روی نگارینش هم چنین	ای ارزوی دلبند من ارزش شد و روز

می تافت کیف زینت مهد رخ ارزن	رنگ کلکان روی چو روی گل نوروز

من تشنه نشین ره وا انگشت می گز	اب از نزه بجای دو منقلان شنیده بهروز

گفتم که ایا از دلم چون قد تو رست	چون زلف تو شد بخت من اندر غم و روز

چندین غم تو خورده‌ام و باز تو گشتیم	از عشق من و باز خود اگه شده از

پیدا شد اثت جواب سخنم داد	از شرم مرا او رخت تو رخسار به دلفروز

هر روز مکین خانم از انگشت بمن داشت

یعنی که زده عاشق کار تو هر روز

مشکین تو هر گل بنی ای باد نکو روز	تا در همه دل باز نمای گل نوروز

مشکین کله را بر گل نو رده زیبا از	ماند گل نوروز بر رخسار همه دل از

ای چون گل نوروز به رخسار زیبا	بر سرو سرا فراز سرافرازی هر روز

گر سرو دلکش خرامان ای نگل سرو	سرفراز سرا کرده رخ از گنه بفروز

چون مژه زن تا یک تو در دامن وصل — ابا ماه کو هنوز لطف از تن ما هوز

تا چون کلهٔ موزی حسن امروزی انها — بر درت دلربایان ز باغچه ره امروز

فانی ... ابلهم مر ... جا گر — ابلک دل و جان تو ... ساز ...

خرده ... تا ... که ... زنی ... — خرده ... فقا ... که ... زری تو

من بر سر میدان تو گردانم چون گل — و بنده که هجران تو عشقم چون گز

ابرک خوی ... زلبان تو جام لعل

دی خوی ... زلف رخان تو جام لعل

خرم لبان تو که ... لعل ... — زیبا لبان تو که ... جام لعل

روی تو ... و لعل لب ترا — جز زر و ... که کدام لعل

گو بر ... جام سرخ ... — گرد ... سرخ ... جام لعل

خنده لب و رخ تو ... نام تو — لعل ... روی ... لعل

ارکه ... رخ و لب رخ تو ... — بر که ... جز ... مدام لعل

تا کی ... لب ... لعل تو — بر که ... جز ... مدام لعل

در ... دی ... — ... بر کف جام مدام لعل

روی تو لعل و روی من از ... — لعل مدام لعل ... جام لعل

شرمم ... روزی و شب آن مباد

گفته قضا ... جامی ... لعل

ای روی تو چو چشمهٔ خورشید در حمل — در زلف تو ز نقطهٔ ... اشل

مکن ای زلف تا فتنی اندر فتنه بروز — بنمای روی تا شب اندر فتنه عقل

گر روی در زلف تو بهای تو زار زار — اندر ... گنبد گردش روز را بدل

ابر کمند زلف تو عقل غریب — دی در کمان تا کمان ابروی تو ... کحل

پنهان اجل ... رخ تو ... — پیدا شده ... لعل تو در اجل

ار مرکب رخ تو رخ زرد از خواب نغنود — تا ... لعل تو لعل

در دل مرا ... که تا بی جدل — در جان من مراد که تا ز کنم جدل

هرچند در جدل ... — بر ... مکن ... جدل جدل

من ... — گر ... ل

بر هیچ ملک ... — بر ملک ... اجل

الحمد ... دنیا ... خلق

... ار عمل

... زلف ... عشق تو گشته — ... خون تو گشته

ریشه چین ترا غالیه دان که دهد — جرم سر را کمند آرد و بچین زنگشد

ماه کرده ترا از چین تو خواهد بود — آب رخسار تو تا رشته چین زنگشد

ای که عاشق کشی دلبر کین زنید — بس جفا کاین دل بیچاره را کین زنگشد

تو چرا همی در چابکی و زیبائی — چون سپاهان نره چنگ مچین زنگشد

یار عشق تو کم و بیش تو در وعده است — از کجا عاشق دلخسته زرنش نوشد

بلکه بنده یار کم و بیش تو در وعده تو — هر که را عشق تو باید کم و بیش تو کشد

عشق و بهار فرقت یار دو تن زار

آورده اند بر دل من کار صعب کار

تا یار رفت یار من دور از من بریده دوست — هجران یار یار من دور از من گسسته یار

فصل بهار با تن نازک چو برگ گل — شکر بر دو رخ زنم چو گل سرخ در بهار

با تو مسکار کردم بر دشنام ملک — بگو شدم ز برگ گل سرخ کامکار

هنگام گل ز لعبت گلرخ جدا شدم — در دیده و جان خلیده ام ز هجر خار

بر اختیار خلق نه بر اختیار خویش — بهر صلاح خلق سفر کردم اختیار

پند خلق رنج من از بدزبان خرقی — من رنج آن کشیده ام بر خود هزار بار

رنجت ایلم چون بکفت نظم کنم — تازنت در احتراز بی ایمن رنج اشکار

ای کلکن

ای کلک بیانت داد دل من تفصیل کن — ای من جانت تازه ده و بر گل طلب نگار

تا من چو زلفت زبسم ارز رخان تو

پر گل کنم کنار خود ای چون گل بهار

بسم ز نرگس بیرابه لاله خود روی — که نرگس بت من لاله ورکشید بروی

سپیده و لعل چو لاله است نرگس بت من — سیه چو دیده من از عشق لعل چون رخ اوی

با تیه کرده آن نگار دیده زرد — هنوز نرگس بیراب لاله خود روی

شدان چو نرگس او فتنه بر نو عارض او — جز من بران صنم سرو قد سیم اندام مشکبوی

ز بوی نرگس بلاله را نداز زخ آب

جانانه گفت جهان لاله رنگ زرکی زرکی

چرا گفتی تا من ببار روز گفت — که عهد درو صد و جان من هزار ارزشت

ببین مهر دل وار من و وفا بجوی الله — جفای آخر باید زین وفای گفت

وفا نمایم از او دل جفا کنم ای خسته — و در من دل آنچه جانب جانب قول ارزشت

جفای غروری از او دل که جفت ایران — کنون چو ی نگری زان دیگر ای حجت

ز تیغ خون زد دل را بجز دل اشکم — دل از انبیه وصال وی هم امانت

برای خوش بود اکنون که عاجز ایم باز — هر مراد مراد تو بنده بنده گفت

درست رستی در عهد و عده و پیمان

زان بعهد و عده و عده بار پیمان شکست

بر من آمد وقتی آن دو چشم فتانش — زبهر صحبت تو پروای فردا نی

هر آنچه راست بدل راز من نگاه — بی چنین سر راز کند لب دگر نی

چو کف کف تو نام مندل از تو نکند — که باز رفته ز نقصان من بر آتش نی

بر آب گرد چو دریا دو چشم از غم هجر — برخ چو از ... باید ار در دریای

بر آن کف رفیقان براهی باشد — کنار گرد و اعلی هلاک را بانی

بر آن ... آب ... — جز کف که باد از تو بر گردانی

چو از ... گردم که بجای ... — چرا الحیت هجران چنین ... بانی

... حال ... ناپسند ... بدل — که بر ... فراقم برادر هیچ نی

بهر خنجر برپای وصل من ... — برین غریب ... ناتم ... نی

عجب بدی که ... — فراق ... غریب ... بر نی

بیان گزای هجران چو ... — ... خنجر زهراب داده بر پای

... — ... بانی ... آنی

گفت ... از تو ... — کاش ... خودرائی

بهر کجا که روم در وفا و مهر توام — بگفتم ای دل و جان خود همی چنین باشی

بگفت تو بتو باز آیم آنچنان باید — گر و قرار ز غزل مدح من بپا رانی

جواب دادم گاهی ز چشم ... حالی — شد این مراد تو حاصل دگر ... نی

همه غزل بصفات جمال تو گویم — بمدح ناصر دین رسید و دلائی

جلال امت مجد الائمه ناصر دین

اساس فضل بزرگی و اصل والائی

ستاره ... — ... ستاره از ... نیکو ... نی

ستاره بر روی خویش در غم ... — که تو ... بر ... بر روی

... که ... نجم ... ملک — ... برای

جواب داد که بر آسمان ... — ... نجم ... ادی

... ای ... آسمان ... — ... از ... وصل تو ... جوی

... دل ... — ... بری

... دیده چو من ... — ... وفای ... بری

... — ز خط ... گوی

بیا ... — که ... گل خود روی

بیزدان و بدان نامه نامی برسد   که هیچ سیاست خیالی چو باد با تک و پوی

بکن وصاف کن آن نامه را زبان عبرانی

به پیشش نامه تو باد خوار بسیدم کوی

غم من افزونی گرفت از لذت عشق عمر   لذت عشق عمر مرا نارد بسر

در سر خواهد شد از عشق عمر عمری مرا   هم سر برآرم از عشق عمر عمری دگر

بر رخ چون عقیقش کردم نگاهی از زبان   از لب چون کوثرش سر بر زدم چون شکر

گفتم الشکر من کسی که وعده نجات تو   بر لب کوثر عمر ساقی ده صبح الحشر

بر لب کوثر عمر ساقی بود انجا که هست   بر لب تو کوثر انجا طرفه کاری ای پسر

تا نیا کوشش لیکی زلف سیاه خال او   عقبه عقبی ره راندیم وادی چون دیدم ظفر

گفتم ایجان پدر داری پدر داری چه گفت   چون عمر بخشم چو خواهی تا نباشم دادگر

عقبه عقبی که عمر بازی همی بنهاد چشم   بود بازی بازی باجان وکاری با خطر

عهد با عشق عمر خوبان ببستم جه ملی   عقبه زیبای پیشین را بجا کردم اگر

مزعمر معنوق الکریم بینیم را قضی

خارج از بند و جزسند حسین ابن عمر

خط نگار ترک من چون طوق قمری بر قمر   با پرن خطار بر رو کرد قرنیت کر

وان زلف به چین و شکن چند به چون سنبل چین   بر روی ان سرو چمن شد لیله مرا فرود

خط مشک ابین او وان زلف مشک کین او   بر روی رخ رنگین او بنشین دمد بر غمه گر

هر روز باد و ناگهی گردم برای حرمتی   هر روی ان سرو سهی بنشین سخن ز ان بر اثر

بیدیدم آن بالای او وان زلف زیبای او   در مهر خاکپای او در جان بر افتادم آذر

نامه و سر از من نکات در جان و دل افتاد خاست   شهری برین مختصر کوهست این را ندام بخجر

در وا منش او بکنم صد کونه رنگ آمیختم   وز دیده گوهر ریختم در مهر ان روی نکو

پس گفتم ای زیبا نگار ازداغ غمت بی‌نگار   از خرم بنار تو نا رانده گفتم داری خبر

گفتا نه دل کردم من عاشق شدی بی هنر   زین بیش سخن چرم مکن مان

با موی چون آدم و زلفین که ان دل ریش آدم   بازت ره خویش آدم گفتا که غرور او تر

او را بجان کین بکزمان کم دارد این قاتل او   این گفت و گوی این وان خان بر دو شیر

چون باز خیمی برکند روزی ان انات این سبع   در راه خوابش با سر در کرش دگوی آتش

من خسته ام بر مهر تو بر مهر هم چون مهر تو   دل داده ام در عهد تو لب ره نیاز بار خور

در باز ره بر روی او در سر فرو بر روی او   سخت ازره بر روی او دیگری و دیده ششم

ار خشم او اگر شود با تو بدل کین خو بود   خواهی سخن کو نه شود سر داره بای کج

با خشم او بشنیدی خوش چون رای کوش نکی   مدح خ قرنه فقش از انگلند زیبا سیر

زلف چون فرزوان مهر و ادرار بود فر

هست شبگیر در رخ خوب تو آذر شبگیر

در شبگیر حقیقت بدید ز رخ جانان | که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر
سیه زلف چو زنجیر تو دام دل ماست | که براوبخته از طرف قمر بدر فر
دل دیوانه ما را در زنجیر تو شد | گرفتار ای سیه اینک دل دیوانه بگیر
تیر مژگان تو ای لعبت کشمیری چشم | دل ما هدف خطا نکند چون تن نخجیر به تیر
گر به نخجیر کسی تیر گشاید چه عجب | وین عجب تر دل ما تیر گشاید به نخجیر
سپه آورده است از مژه پرشکن یار | تا تو در ملک حسن شدی غزال پیر
تیر عشاق ز بازار بهار است که تو | وان سیه روز خوی بر چشم گران است
وان اسیران که در زنجیر خم زلف تواند | هم مشکین شکن خط تو بستند اسیر
اگر ارزانی گیرد ز رخ جان تو حدیث | که شود خنده تو از خط تو ارزانی گیر
چون زبرجد شود از رسته گلی گر آراست | که نه بسته و لعل و مزه شکر و شیر
تا جانان رسد که هستم زبان ایشان | سرو زبری که قامت و لالای که در گیر

ان لالای که به درگاه دین شده معمور

وان وزیری که از او دیده ملک دلپذیر

وزارت من چه عجب از این گرگه و رفت | گرفت با عذاب عظمت و مکرمت
وصفش نه ز انجم ام اگر خورده بستی | که خورده صفات وی از رفعت ما است
گر دیگر دار از نظرت و سر من | سه گر دارد وقت نوی سپه ازین داغ است
خانه وزیر هر کس چو بیت ساف او ریک | کاکس و وزیر آن کس و دیانتش زرگ است
ناسش قصب خورده کاهم بدان دیگر | همچو بوالعبرت کند هر چه کند است
اندر شود دیگر نها این گرگ در دو دار | خانه چو دیده با بی اسکله بر در است
چون گرگ عاق کند خانه جان جا | در بستر و تو گوئی صیدان ز در است
من هوش حقیقه کردم در بستر از فضا | گفتم بلای دردکشان در اندر است
باری درون دو خانه بدین بوالعجب من | گوئی که بخشیش چو گلی های الشرست
گفا غلام حرام چون ما کنند | ورنه ندیدم انچه لحاف و چادر است
چون خانه فانه برون آمدم بدر | دیدم یکی غلام کوکوئی صنوبر است
هست از فنه مکر و کم کرد راه جوش | مرغی نه رفت و گوئی گلگون است
بربا قم ز روی رخ و گفتا که ای حکیم | خواهی ز نهانی گوشت چون حرست
گفتم چرا که خوام بر خبر واندر آ | کاش تر آن بر زبان نشانه ورت
من چون یکی مرادم داد خود نخواست | انجا چو فلد که گوئی زنجار است

من دست پیش بردم و بگشادم بند او — تا کونش سخت فربه و تنگ لاغر است
دیدم برهنه کونی سپید و سفید کرد — گویی بمزد گون که یکی باغ بیدر است
بسیار بوسه دادم و پیش نهادمش — گفتم چگونه فراخی خلقت چاکر است
اندر بره کردم و آگاه هیچ نبود — گویی که رفت خفته تیز بیک بار است
گرم و فتنه دم و اندر میان پاش — کعبتش آزرده گون ز آب مرور است
خوردش خوب و دیر خیزد و ترسم از بلاگ — کت پاک رفت که هرگز نه مسکند رست

بشنو حکایتی ز من زتن از وصف کرمن
کز کرای سخت همین غصه زنت

پنجم غلام سغان آمد سر بن از دو کلش — زمی غنفش که ز زرش زی خارش لی
براد بزه در او بزد از زار از پیچ چون — بوراخ اندرون پیچ و بیفتی به او
صفوانت کون اگر که چلم او خود کرانا — هر آنت دوان کون زده از تا شلالش
ندانم تا چه خواهد شد بیان پیت کاندر دو — نمونه عهد اگر تا غایت لغت ار در خطش
شنیدست ارکسی کر سنک سیم آید همی — زه بیر سیم و زر و بدن خوش آید رخ چون
مرا گربت سیم اندر همچون دستی — ره می با سیم نشستاند که گوش باشند و خلش
بگرن او گم ادل که گفت امیدی سری — بگرش جانفشان آید مبر ناز و خلش

اگر روزی ز سیم جان زلیرین نیابد آن — بگرن گور شطرنجی که بسکابد کل لنکش
اگر شطرنجی از هستی لب ورد بر بر قیبه
باقبال خداوندم ببینی اورا ام تنگش

ز سیم خام دارد آن سپید کون — نباشد در جهان زان خوبتر کون
چو زر پخته شد رخسار من زانکه — ز سیم خام دارد آن سپید کون
بگرای و بسنجی در به شکی — نباشد مثل کون او دگر کون
فدای کون چون سمت سیم — که نزد من بهست ار کان زر کون
بهای کون ازان بر سیم بابد — که دارد بادبان پر زر کون
نه چندکس بکس برزرد و گوهر — که باشد در خور زر دیگر کون
ازان هر ماه خون بالاید ازکس — که خون گرت هرکس را جگر کون
تجزاید با هنر اندر جهان کس — نگاید در جهان یک هنر کون
بگاید کس تن و کون جان فزاید — که کس زهرست چون شهد و شکر کون
فزاید دیدن کون در بصر نور — همی گویند ازان اهل بصر کون
بپند بده زنت در کس بعد باد — نزد مردمان سبز کون
نخواهم جفت کس ای برادر — اگر چه مهر و سری سفر کون

بود کس را نمی رغبت کون را   حلال آمد بشرع اندر کر کون
همی گاهی برادر روز و شب خوش   بقول مالک و قول زفر کون
یکی برآمد به پیش من نگارم   چو سرو وی بسینه زر بر کمر کون
سلامش کردم و گفتم که ای بت   همی آئی چو ماه و بر اثر کون
ز کون دادن نه باغ آید زبستان   هنر چندین نگارا مهر بر کون
ببر بر بود بال مرغ بخت   چو ناگاه است بر آرد بال و پر کون
اگر کارت چو زر باید که گردد   فدای خوش کن ای سیمبر کون
پدر وارش نصیحت کردم و گفت   چنان پرورد و آنچنان پدر کون
که چون آری بخیره صد بهانه   به پیش آن کرم نامرد کون
حلال آمد بابن نامردان   که آمد پیش کیر او بسر کون
کریمی نامداری بس بزرگی   که کیرش را بود دایم بفکر کون

خداوند سخی طبعی که از کون
بدار دولت جوق او درا سپرگاه

احوال قاضی و زن و مرد قلاچار   کز قامت بر زر همی آن ادا کند
رو زن بقاضی زبلای زجفای شوی   شد تا ز کون هر آنچه در فنع بلا کند

رخ کرد سوی قاضی و گفت ای که راتو   بر کل خلق حکم خروج و ما کنه
من با چه ساز نی ام و شوهرت بر آ   هر روز و هر شبم بیلا مبتلا کنه
دارم دری گشاده و دلبر زخانه اش   که که در آید از در بام و دغا کنه
قاضی جواب داد که خانه چو ملک تست   از هر دری که خواهد حاجت روا کنه
گفتا که نی زنیست جلق نان می خورد   گفتا روا است پس جلق گر هوا کنه
گفتا ز رو لاکن برس که ای پسر دد   گفتا زهر کن بکه بر دعا کنه
گفتا نگار خواب درون از آن نگال   بنا نی الکهی که دم هو تا کنه
گفتا که چیست ابهیر کنا ردان هوتا   چون زن زن و شب چرا ما جرا کنه
بیچاره زن قبول شده و گفت انشراتی عدل   این او علیک مسامله ناسزا کنه
گفتا که نا سزا او سزا اچیست مرد نی   باید که شوی خود را دایم رضا کنه
زن گفت ای مسلمان در کون همیزد   دین کیر مرد زیک بگرم لیا کنه
قاضی بطور زنت بزن گفت خاک   دیوانه ای زن پس در کجا کنه
کونت جای کیر نفس شوی مرد زنی   زن را اماق نیست که کون بروا کنه

قاضی عدل رشنف و بن دارد شنفد
الحق چنان سزد که بداتان قضا کنه

ای ز نوشروان عادل برسر ملک یادگار — دور دور خسروی و تیغ و شمشیر آبدار

ملک تو عشرت باز کردی با نکویی کار دل — بر زبرجد شهریار از تو در خورشید نیار

سالها برای چون سپاه دشمنی اندر فنی — پیش گیاه دست کرگ که دشمنی ار آتش سوار

بد کشی گر کنون در زمان برای کلیم — زهر بر آتش شد و بر تو بدیر و در دلدار

در سر ملک کار روان ایام به بی تاج تیغ — تیغ بود از بهر بیکار روان و تیغ از آبدار

ماه زلف اندر زبر دی گاهی تیغ اندر اختیار — زلف تیغ دل زان گاه از بهر گاه و از بهار

ساپه زلف سیه بر روی گرباری تنید — چون منقش گیم روی لوح گاه زری نگار

مرورا همدان بیش کشی اندر جهان تو — چون ترا دریا حشی و بهر زر و زر در کنار

آستر باف نهالین مرج برده — ریمه یحیی باف کشی و جبین زن کاخ وار

در سی بند ارازت گفت در زر و زر — همچنین خواب دیدی گشت شد بند زار

راندی اندر کار بی رشتی خزان خزان — تا نخار از بندگان را زرد کری چون نار

غافل مال گزیده عامل جو لا دیگران — چون خزان اندر کشید مدت خلل بهار

رسم نوشروان در زر دشتی برای گیر وی — کم کن کشادی و جنی بستی استوار

شهر ها ادراب منی را بهر خوار ازنگاه شمشی — شد گریزان و رز شیخ باز در دار و ستیز

از جهان رنار هستی و در سر انگنده گلی — در شمنی کشتی تیر رستم همچو گردی اختیار

با عدل

بالا حف کنده بر ورای نام گردون مطیع — هم بر آن نامی اگر بی هم و ما جو شکر زار

گر ملحی نامی در لطیفی باکتیف — بنده عمدر جهان حق شناس حق گذار

وارث صاحب بیشه بی جا در ترحمش — خسرو در آیان صاحبقران روزگار

تا دیدار سیف دین چون سیف دین بار ابر العیل بار کار — چون زنار دوف نفی بربان از یان

ارز از و سیف بربان و ربان رستغ — جنت در عالم به ارزی یادگاری پایدار

شمس دین شان و سپهر علم شرع مصطفی — زر و زر نسازد از جرم شمس ارزان پایدار

گنبن و عدل است گویی ز بار حرمش — عدل لطف است این بنیاد آن گنبد بار کار

ای عزیز عهد دین از شمس دین عبد العزیز — از زبیک عبد العزیز است اصل فر و اقتدار

هر که با عبد العزیز است در شما دین — بی گمان دانه گویا بر سر ریاست ارزو چون شکار

روز نو روزش حی یا لا آفرین ربانی تو — وقف ریاست سال و ماه شام و کرانی نثار

حافظ عبد العزیز باد اله العزیز

بر سر عبد العزیز دائم رحمت نثار

تحن طحرا اکرم از برای طبع — گر کار کار طمع در اول برای طبع

باب در گلم بیع در آن کف بیک بیک — جرکاف انجام از برای جمع

کند طبع زرد و فقا ملکای محرس — سبز رحمانش فقا ملک نی تکای جمع

بچشم صدر جهان در خراس صدر جهان   شب چهارده ماه شب با لقای صبح
بهر صدر جهان روزی دین خویش آرنگ   بدست چو بنفشه رحلهای صبح

بدین سبب ازین صبح ناز آرد

که در زمانه مراتب کمین بجای صبح

مرا کرمت کرا هر که ببیند   بگرید ازین بادهٔ آنت خوره
بهاری فرزندم با نقاش   بر اخبارشش بهشت اندام برزه

در آمد خطاب از نگر حز این

در اشنجا ادام اسه عز و

عمری که بخدمت تو دادم بعطای ال   از خدمت تو گشتم چون زر زیر بسر
چون خامه گشته بخش بندمت برای   گر کتاب الوم تو دیجای در بر

بیان دماء که گر کند خدمت ای پسر

زبان دهان دماء که اگر امت خت کبر

صحا لکه از بجایم در شهر گاه غ کرد   کری کم در سکر ره کی خورده راغ کرد
باغ کاغ بچه به اندر دماغ خورده   زان کاغ بار خود را گند دماغ کرد
اندر بلای گرسنه جهاد ساله کبر   ره تن بر مرغ بد گلوی چو زاغ کرد

با دلیان بو فسه کو عددش   اندر میان باغ کی بی چراغ کرد

صدر جهانیان که جهان از شر رعم

زان عدد دش را چو سه گره داغ کرد

صبح منیر را در طعام خزان هبا   سزد که مع زیارت کنم ارت سه
بعزت حرمت خزان که مویش ورزد   دهان بسته زیب بسته کم صبا
سفینت سه سر از خیر ملک دگر به   زهم تیغ سلمان شدی روی دریا
کند بقیه نازی زبهر کره ناز   به ل بجلوه دهقان کند نار ردا
چو برخ را بنه کلاه گرز سه   کند دراز ردی ان کله قیمتی قبا
کلاه خود را دستار خود خلاف کند   چه گویی ای سر دستان من کلاه شما
بدانکه گفت چو خبار اسلامت   بدرود ابان ان دول بجا دهما
زبینه چنین مربقال زبان دراز کند   زنهد کاغ مرتقال کند دراز قفا
طبلک سه پل در پناه سقف زیب   سه طیف که با بد گناه کار جرا
خلق گشته بر اهل خط بهد ملک   که اهل ده خط کند ز خط دغا
عزیز نت خود کرد اهل دین رامل   چنین گشته بزرگان دین دین رنجا
شده اهل سرقدش از آمد نقش   چو این خبر بنگار ابر نسیم صبا

نگارنا مرا خود لا صدر بدر جهان — رونه برزه و در افزون وزه ای ها
چو ورزان مرا پیش وی باستقبال — رسند باشد که زره زمهر دو تا
در ثنا آن دوره صدر سیف الدین — که طبع خاطر اورام چو جرار دریا
چو موزون بقیم در شتم ربیع نظم — بزرگ موزون نظام طبع درثنا

نقای صدر جهان با و سیف الدین بسرش

مکنی الی کاندرو بی ربت طول البقا

خسته بخت و دیده ام در خون — از [illegible] رسید جواب
خوام از غم بخت بد بر [illegible] — ما بدیدیم فرید اندر خواب
فرید کیف خوش [illegible] — خوبان خام و دام [illegible] باب
خرم خانه گزنسه خم صقل — لای بر خاست دور دوست ملاب
خرچو گیتی [illegible] سنبل — به گرگان شب رود باب
خراب [illegible] قدیم — بی خرد [illegible] سلاب
ز اهل کتاب [illegible] — از خوی بزرگ [illegible] کتاب
باران بت از فلاق سری هنر — خرد عالک [illegible] رکاب
خرد جهان ده خرد [illegible] — بحر زر با دوست بنشسته [illegible]

با چنو خرز مهر شیما که — مرداه [illegible] و نقل شراب
خوکه افت کرنه خو کرده — از جمله الملوک با محراب
خوکدا [illegible] بروستم شد — دانت شد این سخن بدان کذاب
هر چه گف از خوی بروی رود — و سرورش منم بسوده عذاب
کیهان بار بحر بر [illegible] — بندم و سیده انفس شتاب
چون درگاه سید الوزرا — پرسد دست خسته شد زعقاب
مهر بران نظام حرف دین — شد و سید اولو الالباب
آن وزیری که چون دگر وزرا — ورز [illegible] نکرد در کباب
آنکه از عدل او بریده [illegible] — سر وی حل [illegible] ذباب
برکنند از دهان [illegible] — کلبتین [illegible] آمد تا ب
هم بانصاف [illegible] — جفت یعقوب برده بال عقاب
از کف [illegible] او — چشمه آفتاب و چشم سحاب
قطره [illegible] — در حساب [illegible] صواب
غیر [illegible] بخشش او — گر ببخشش کند چیز حساب
ملک [illegible] — بر فلک [illegible] کلاب

سوزنی مدح گوی مجلس او | که بسی داشت با سه اصحاب
با سنائی بدی مقابل و پیش | خوشتر از داستان بر صد و نجاب
پر بشش چنگ پیش کرد ضعیف | چون بریشم ز گوشهای رباب
قد خمانده بد مشایخ او | از جفای زمانه قلاب
پیش از این رقص بهمنش بابت | پیش دل را لالی سهراب
پر بشش چون سرا کرد بخز | بر خزی سک بجای او سنجاب
چرخ سنجاب گون اگر باره | پر بشش را بدل کند بشباب
بر براق سخن سرور شود | باید از مدح صدر وقت شتاب
تا مزین بود فلک شب و روز | ز انجم و آفتاب مرتقی ارباب

چشم بد از خجسته مجلس او
دور دور از ایزد وهاب

اشهد ابریشمی طرفی ستا کرد | بر خود بار بکشم زنار بر بشم ٤
او گر بحل بت و گنج بر افروزد | باب مروت بقو رشم و بر بشم ٤
او گر بحل رابت و بر افروزد | باب سنا را بقو سلم و سر بشم
او گر بحل بت و گنج بر افروزد | باب سنار را بقو و سلم سر بشم

تا ز

تا زمانه یکی دست بکدام بر د
گرز
ده چیزی بگیران سنگی چون ازدی

مرگ برد برخاسته چون برخود | سر او مجو سه از اک رستم کرد
انجا ن گر کبر کن خری بعقد | شرات فراز و دو یکی شر فشد
مرد کردم بسری مری سنبر الحرد | شرات بلهنه از ان موی سنزد
با شین حس من الجند و دزد رسد | گفت کبن کبر زنیک ره صفر اید خرد
وای بر کبر ز ای کبره که ان بد بزا | اب من مروی داب زهی خواه برد

مهم از شرم چو ز ریخ و گفت از جبلی
کای فرا نکی که ترا گاه و بغداد برد

ایسه تو مجو سه کبر من | بر کره وحشش درد گردن شکن
کبر منی در سه کبرت بمرن | ورز نکی گون زخف ان تن
من سه انکی کر لیدان قتل | هیچ تو باشد نه بیرم زتن
تا چو قوام ایله وایله بجبه | تا چو ز جابی تن خوشتن
ای ایله کار ز نیک ونه بد | وی همه شغل نه مرد و نه زن
قر بره برادن کاتب سه | فکره و در کره که ایت تن

بر سبیل ورشتر دلی الکاو ذکره

کونت جوان با قم ورشی تو بره

ازغایت بحبی و ازوفه مدری　　　جانت رسیده زنده با بی نوعره

جانت برآمد ازغم وحسرت چو جانها ملک　　　کر نقو فدوری ارنک بمجزه

وادی بلکو دنی مرا نباید خواهکی　　　رشتی بسان قبقه وکرتی بچو مجزه

ازکنده رشتی دارنقل منزاج کشت　　　رونیزکی فذ تر اهین باحره

ازمردیت نام دران چشم مانده بد　　　او تیز رفت خودمدارانت رشتمقوه

جفت ذنب الهز نمید لقای تو　　　کشتت روز کور ز ارچشم شب پره

کربایدت که چشم ز زردشتی تر دنحی　　　لکاب برونده کساده مروزه

که خوارده وجیب رتنی ارشت علقا　　　افروده وزنخ زنی البسود مسخره

زنیخ رروی ما درت زادرشتی کورنحی　　　درخورده وشتی قت کسی وکن مظره

دراز روی مصحف هرزب وغ رز　　　کرده داف کاسه کسرها پر از تره

جفت زنب الهزنه بند لقای تو　　　کشتت روز کور ز ارچشم شب پره

ای ابس کسی که اطلس لعل کلاه کیر

درکارگاه کون دکسش کرده جدره

کید

گوینده کال را هجا گوید　　　ای کون زن کال پاره

کی لایق هجو چون منی بود　　　ان کنده زشت کیر خواره

درجوی کس زنان او کیر　　　برلب زنارد زنب ساره

چون بشم شود ز رفقم ارنش　　　کری کبود چو سنک خاره

یکروز بدیده ام زنش را　　　بر کرده دبلی سو ارره

اندر پس او نشست دیلم　　　با کیر دراز چون کنده

وانگاه کالک سبه زنش　　　ازنشاری رورزده جداره

ان زنازه زفرد برسه او　　　دین امده زیر او نظاره

کربه که غلا مباره ام مکیا　　　کرخرشده ودکر غلا مباره

اندا خدا باد با تحو فساره

برفرچه ارنس شاره

کد ان کدا پشه زاق و کک　　　که دوت نوشش بادوهای ونک

تو کر بازکشی ز نقد ان بنم　　　ورشم جهره بارکش کنت ملک

با سکه مستا کر بر نذارد　　　صفحهای فاخر بکودار و سکه

تنخت بد تن بر تخت او　　　چو با تخت خودسر نبادار بیک

کف مهتران چون ترازو بود — پیکی پر از سیم و یک پر ز سنگ

نصیب تو سنگ آمد از مهتران — که با فضل بودی و معبر و سنگ

شدت راست از من او چار چند — گران چاره چیزت بود چاره ننگ

بزر بر خراج و بچانه حق — بسر بر دو پس و گرنه از ننگ

اشرف پاشی و جمال صعبر دین

و اشراف بر سر بر جهان خندیدگان

بادت مبارک این عمل نو که با فتی — هرگز نبود مبارک بادم برایگان

وان که در گاه برآمد که داد ده — در باب سیم باری را برایگان

تا تو معتبری بخت بسیم بازن

بیچاره شده بگیم از بن کرد خالی

کس در کون کس نیز که این لذت انگا — کس کو نو نبد ای که کون کل سر کس جرا

نخوام ای برادر کس به بین کون بن ... — که این منی شنیدستم من از جده ام ازراه کو

که راه کس ابنا شد سکر دن کر ای کس کر — برامیز از کون اندر دکر جن دکر تنها

غلامی خوب رو خوام بهان بابکی ان فرد — به پیش تن فرو هشته بخوام روغنی کلها

۱۸۰ جنبش دم بکر اندر هر اندام ز بردی — چنان جنبان کند خورد کرمهای اندر از ...

چنین باید مرا دلبر چنین باید مرا جانان — چنین باید مرا معشوق دائم کام بی ایجا

برادر خرز من سرب با بستری کرد — چو بشنودم کشید در خورد چو کودک درد ...

بغای بکرین بادالرا مرد ریکام — مرا گیش الکه با من زجا بغا جا بیا

بگردی گرد دم صدری بگیر از بن کودری

نه خازن بود نه کودک بنرد ما و کیر تنها

اگر چه دربستای ام نه چون سالیان بام — هران مانزلی که من خوانم ز شعر مالی بد

چنان بترف نا بقی نکند درم کرچند — روان خوانم جان نیش بگرید مرحبا ...

فرزند بن ریش من بگون اله عکوبه

بکن در جسم جان نیز که این و آن بتالان

وی ... بجز خون بکی ربا کنده بر — افتاد چو چشم بکی ... بر

زین ماه رخی بوده ... غرف ... او — عاشق ما صد شش جز ... چو قمر بر

افتاد و افکنده بیان ظرفا در — وز بیشک یکی خال ... چو شکر بر

سجده بکی لالک مرا زینسیه بر — بر بسته بکی کودک زنی بکمر بر

چون ماه رخش دیدم انداز بادم — کو رنت بسر برزدم و که رنت بر بر

گفتم که مرا تیغ شده ایجان بحر رشم — ای حسن رخ و زلف تو بنام تو بر

کشاکش منی را چه دیدی غمزه پیشه | نفرین بچو زخواه کردی خیره نگر بر
دوران بدردم می نکرد ورنه زار نی | اکنون نه بدر دران محنت نه سپر بر
گفتم که خدا را بس ساز بردی | کاین ماه سفر خنده بگرید چه در بر
بسیار شبه شد که از غمزه و حیلت | نازم شد انگاه به زاری و نگر بر
در پیش من افتاد بزد دی و روان شد | بر دم زده او را بزدان سر فرو بر
از کینه دریغش برون کردم و دیدم | نازم شد آن تو بیش به جد بزد بر
زلفین دراز ش ببوی خوش شش شم | بشکست پس انگاه بزدم از دو رخ دو بر
بستند زده و بیخ و سلسله عقده منشور | نمود دو رخ مه فروزان بدر بر
بر هر طرف از غالیه دانا و عکسها | همچون تتق اطلس رومی بگهر بر
زآن گردم و نقشی دم بنهاد و دو رفت | بر جست و چه انگشت به راه کرد فرو بر
رخ کرد دو زلفش گفت که ابلا زخرزان | بر من چکند زر که نه خوف خطر بر
زنهار بگفتی تو مرین شیخ لعلت | کاسیب زد اینک سر زلفش گهر بر
بگداخت دگر بسته و دانگ بنهادم | بر طرف دگر کرد بر زانی دگر بر
زآن گردم و بگفت ره و درد رفت | بر جست جدا انگشت و بر راه گرد فرو بر
نمود سر بن را دو گره بود و دو لف | بر طرف بدست خود و بنهاد بدر بر

تا خانه فرو رفت بامستی این یار | گفتم که ز تیغ تو باندم نصیب بر
بر خورده دم از آن دنبه پروده پیدا تیغ | اکنون نه بدر دران محنت نه سپر بر
من از پس او گفته داور بر تو کنی | حرمت ز بر اندر و دو روی بزن بر
چون کن تمام آنچه مراد دل من بود | که که نظری کرد بر انگشتان دگر بر
دیدم بس نشد هست بر اشکال دو نیکا | خوفش نکرد آن بر و تا چنبش سپر بر
رخ کرد دری من که مرا عجب مجوی | گفتم آری عجب بگمرا هنبه بر

ایضاً جواب غزل میر معزی

آن شب که مرا بود می وصل برابر

شمس رگشت رخ چو همچو زنقن ملقو | جادو لعل گشته و کرد گروش عقو
هم دو از فرنگ شده ما همی امنک | چون برون شد زلف بر پلید جعفو
من یکی ز شب حقه بودم سرمست | در کوه کمان زره هست از ایران علقو
بانگ چنگ آمد و مانی من بگشتم از جای | بگریدم بس ای چون رهروی بر قوا
دلبران دیدم خوش سر و پیاله در دوش | دستها مهر بگشتش جلوه دری غرغر
دلبرانی سر اسا زاکم زرا | زان یکی گفت مرا هیچ از بن بی بر
گفتم این قوم که اند مرده رسم الله | خود نگر تا به رسید در جای این قلقو

گفت کاین قوم ظریف جلوه شده حریف | باده با این زیف کرده اندر حلقو
برد زرشان هوس گلها از رسی | راه همچون رشن هم چو افزود نقفو
دان عصر عراق یار فن و نفاق | یارکی برده بطلاق مجبر نقو نقو
ما که اهل سخنیم ما را نها گمنیم | حلها شان شکنیم زرزه جوده نقو
گر کسی از شعرا گرید این را قوما | گر همار بجا باشش گرد خفقو
وزن تقطیع سخن گر ترین خاورک | فاعلاتن مفعلن فاعلاتن طقو طاق طقو

فاعلات مفعلن فاعلات فعلن

بقبقو بقو بقو بقبقو بقو بقو

دوش آن بت من بروزی البقبقی | آمد بر من با دهنی قند قبقبقی
شوخی شنگی شیوه گری نادره نگاری | گر لرزد رخش مه ملک بد بقبقبقی
گفتم که کجا بودی ای یار دلارام | گرزان تو چرا مرغش مرا طلقبقی
اکنون چو رسیدی لب ورزش بنشین آی | تا با تو خورم چند می درد قبقبقی
گفت بخوردم بسی باده و دادم | چون خسرو شیرین یکی روز بقبقی
مسلک شد و افتاد سر اندر سوی آن جا | چه اند زرد گنبد سیمین مجمقبقی
من نیز برون کردم چیزی که نبا رد | خفقش ز نیش ملک دور قبقبقی

در خیمه او بردم دبنگوزه علم را | او نیز همان خواست هی مح حقفقی
زین پس که بگفتا نه م از بس بزدم شد | حرفی که زرده مرغ زنه دق دقفقی
این شعر بدان وزن و قوافیه بگفتم | وقا وقفا دق دقفا دق دقفقفی

ایضا جواب غزل خواجه سنائی

ق بق بقبقو بق بقبقو بق بق قبقی

دوش من با لحر خوردم به برکردم تا روز | که بنهم به یه ده ای خیش را جبه بس مرور
گفت خاموش ای فرزند بشر ای با اهل معنی | مر خواهی تا نگاه هشته چون فرقی بسوز
گفتم آمده ماه درزه چون کانم تدبیر هست | ای لب شکرم گر زقند بر لشته بر و کوز
گفت لابد رو زنها و رت بیاید داشتن | خو شتن را الک رهدو دانش مح مح بسوز
روز پیشه نیز شکستن حلق بزن باشد | چون شب آمد کار فن کونی کمن تا روز

ای تیر خرلا ترا تحت لا

وی بد اندیش ترا حرف توف

نجم مریخ که شمس فلک | بر بد اندیش تو سازد تو تر فن
افق و درا از برج کلان | سوی خصم تو افرزد اد فن
مرد ال خصم تو ماند با ساق | شدی عامل مال بور ق

از بس آمد شدن مردم دهر   در درگاه تو باد اثر

بجز از نقابه فوق   نماند

در حجاب نه سه ارزار فوق

ای خداوندی که اکرام تو جاه آورده‌ام   زانکه نور ستم گرفتی با پناه آورده‌ام

هست روشن هست تو در روشنی چند دلیل   هست شاه از فیض در انجم سپاه آورده‌ام

بر کنار خوشنشین از شرق تمام آفتاب   بنده‌ات را خنده‌ها که لا آورده‌ام

زانکه حق لا شریک و هر دو زیر شبه شکل   وصف ذات پاک تو بی اشتباه آورده‌ام

لا اله آورده‌ام اثبات الا از حق   نفی الا از تو و صدق لا اله آورده‌ام

همچو نور از نار رو روز شب آید از رشت   این سپیدی را که بر موی سیاه آورده‌ام

چون کنی حساب من بیچاره بنده دار   با دل بیچاره نزد تو پناه آورده‌ام

بار شاه رشته اندر گردن خود کرده‌ام   بنده را در بندگی پادشاه آورده‌ام

هیچ رو روزی بدرگاه خدایم پناه   رو بسوی درگه تو کاه آورده‌ام

پر آن بودند مرا انداز لا ارب   اینک از دل ناروا زنده پناه آورده‌ام

آتش و آب از دل چشم زرد آمد خاکم   که مرا اندر جوی در باشنا آورده‌ام

وقت برنائی ز غربت ای …   ای دریغی را که اکنون همراه آورده‌ام

عذر برنائی بجرم گاه پیری کیفی   مانی مانده زبان عذر تو آورده‌ام

گر چه بر فرقم کلاه گیر دارد خواجگی   دیده گریان و زرق بی کلاه آورده‌ام

هست پنهان بر همه عفو تو بیداد (نعتی)   خون عذری که برای عذر جاه آورده‌ام

چاره چیز آورده‌ام تا چار در گنج تو   مسکنی و حاجت و جرم گناه آورده‌ام

از خجالت سر در پیش دارم که تو خواجه (گنجی)   سینه و قرآن شفیع هر گناه آورده‌ام

تا بر دیگران مسکین برده نامده‌ام   ورد دل پرورده خود نام آنکه آورده‌ام

زنگ که دل خداوند انکر کن کار تن   کز گنه کرده‌ام و لیکن اشتباه آورده‌ام

گاه گردانی تفضل در دو داری ز عدل   کز گنه چون که دگر طاعت چو کاه آورده‌ام

نام من مسعود القاب بخوانی روز تن   یک جو هستم که گنده‌ام پناه آورده‌ام

در بر خدا از دل شبانی صفات پاک تو   از اسد چون شمس دار تسلطان چو ماه

با وشا این مناجات از بیان پاک (صدق)   چون در از کرده چو یوسف از چاه آورده‌ام

توبه کردم توبه کردم فضل کن رحمت نمای

چون بدرگاه تو خود را در پناه آورده‌ام

تمت بالخیر

رباعیات حکیم سوزنی

یارب گل باغ و بزم از پژمردن   در عصمت خویش دار که جان بردن
در دل دارم میوهٔ دل پروردن   ایمن کنم از خزان کافر مردن

شد کاخ نهفته ملکان عجمی   شد غرق عدوی شه چو خصم گیری
شد مملکت شاه سلیمان معنی
از خصم چو نامه کشاده لجمی
ای شاه چو سیر یوسف و بنش   داور شجاعت سلیمان متوش
موسی و خلیل اندر آب و آتش   الیاس و خضر دار بر او خرم و خوش

ای شاه دل خصم تو دارد سوزن   خیاط غمت نگذارد سوزن

ازخون

از خون سر شته رشته کردت نقیب
از سینه پدیده می برآرد سوزن
تا کشته به بند جانرا دشمن   تا آمده بر سیاوش از خصم شکن
بر دیده و بدست مرگ داده نفس   اخبث می سپه فرو دهند زن

طوطی هر چه از قفس بلخ برد   چون دید بجای شکر بزه خورد
چون بلبل بی گل بگل سر و سپرد   واکنون بقفس اندر او ز دوست چه برد

برداشت سپهر پرده شرم از رخ   بازیچه خود فلکه بیچاره بکرها
اقبال سپهر مهر فای کهن جوی   میدان نکوی باز میدان نکوی

ای شاه منظر به ره گردون گردی   کز ملک تیغ صبح گلگون کردی
شمس الملکی سلم اکنون گردی   کز ملک تیغ صبح بیرون کردی

ای شاه یکلکلز که اکنون گردی   اقبال سپاه تیغ افزون کردی

تاج سر کیقباد و کی خسرو را　　نعل سم اسب آل سلجوق کرد

ای شاه جهان جشن فریدون کردی　　رای طلب باره گلگون کردی
قارون شده گنج کجا تا چند　　گر جود بسزای گنج قارون کردی

جود کف تست هرکه نانی دارد　　در خدمت تست هرکه جانی دارد
گر اسب خطا کرد از آن هیچ مگیر　　یک اسب بود عافت جهانی دارد

صدرا بادا بحضرت ات رسید　　تا حشر بپایان سپهر خاتم سپید
الحمد که زبهر من کنی چاره سپید　　زچاره سیه کردی من چاره سپید

ای صدر چرا بخت زبس غم خوردن　　پرگشته و بار گران در گردن
نه زنشه زسستی رگ مردن　　بی برگ وی رگ جودم کردن

ای از دل بکرم سرشته تن تو　　شده غرقه اهل تیغ جود دشمن به

خون ریختن خربزه در گردن من　　لیکن دیت خربزه در گردن تو

دیگ سیاه انداخته از گوشه بام　　در رحمت بود ار ز چشم بد خام
انداخت بود صاحب از نام لام　　چون دیگ سیاه یعنی سیم اندام

سالار بیک ای در صف آزادی مر　　دست تو که جود و عطا کردن چیر
از زر و ز سیم و از زر انجمن شیر　　زعطا ز من شدی دست من عاجز گیر

ای باقی ده ز زلال از تو جفا　　از تو کرم طبعی و صدق صفا
غایب مکن اندیشه که از نظم شما　　غایب نشدست هیچ حرفی ز خطا

صاحب کف جهان عدل از او بارزید　　از زور زبان سخنم برزید
روباه غرور دم زد نیکی رسید　　چون گربه بلبنه نشست چون رگ بگزید

ای مالک زی چاره بیچاره بگیم　　از زی صدر جز نفس او بار گیم

گرم ندهی جا بکی و بار کنیم — آخر ندهی بسیم غلا مبار کیم

در مجلس نوروز من شیر دلیر — در صف با پادشاه چو بنشستم شیر
برگرده گناه خویش بگریستم سیر — گاه از ره دیدگان گاه از ره جگر

با دشمنت از بهر صلاح تن تو — سازم بمجاز خویشتن دشمن تو
وانی صنما که خار در دیده خویش — بهر زان دارم که خاک در رای تو

یکدسته گلی دارم عشق در باخت — یکبوسه بدان زد و من باز انداخت
گوئی که لب من در دل من بشناخت — از بهر دلم گل انگشتی بر ساخت

ای صحت تو شنیده از هر کسی — باور نه مرا بدین قدر زانرو رسی
چون در سر من اندر هوشت هر کی — تا سر ننهم ترا نمانم بکسی

گردون چو طپانچه گاه رخسارت — سیاره برنگ چشم خونبارت

ارزوی

ارزوی سرشک تا عقب یار رفت — گردون و ستاره ساختن کار رفت

بر روح عقیق بسیم خنده بلم — چون دست و دل ترا بسینه بلم
بر دست و لب تو بوسه دادیم بلم — یکبوسه بعید طپانچه بخرید بلم

گر رنجشی ای نگار دگر این است — پیوسته نه چو با تو من در پیش تو
گر بوسه دهی دگر طپانچه بزنم — چون دست و لب تو در میان نگوشت

باید ببرم دوست چو خون اندر رگ پوست — دوری ز دوست گزیدن نه نکوست
از دوست مرا مراد نزدیکی اوست — چه دشمن اگر او رخوند بود چه دوست

از خنده مغالم چون خنده صبح بهار — از گریه کنم سرشک چون گرز نظار
از خنده نیار و گریه تن ناچار — گرزی بنابکم اخذ آخر یکبار

چیست ان خلف بهم ساختم چون ... — چو مسخ کرده برزبش فلک گرداگرد

زبرین برف می بارد زیرین باران   برف گرم آید هرچند بود باران سرد

یوسف رندیکی کنگ سجابی دریافت   که بگون دررزد گرشش ز آب سیح
خنک از گون مدان گر جانش دارا   نیت بر گون خورشش رحم مسلمانی هیچ

عمر عاشق از املاک اجل فخر الدین   چنبه ور زرد و دندانش که آن ملک آید
خورد و سوگند و از آن شومی برگشته   چنبه شده رشته و از گوشش برون آید

اشرف ابریشمی چو کرمک سیه   عمر نزد بر سبکه ازرده حبیه
از پی داغی چهار دسته زندانه   بر تن پیکان بکمسن هلیه

غازی بکمند زلف شهری بابست   انگشتان غمزه خلقی را خست
دیوانه دلی دارم شوریده و مست   کان غنچه دهن دید و در غار گریخت

اندر پی ابد دوید مستی رندند   هر یکی را تهمتی بربستند

جانا

جانا مکن از حرمت این ریش عفیفه   کاری که بدان خطا سیاهت فقدند

چون فاخته کان طوق برآوردی زاد   طوقی که هزار بار از اول بربود
رودیت علم حسن بعالم بنمود   خورشید بود ز نزهتی خورشید آری بود

با قیت در آن لب ز شیر هنوز   مرغ نه از آن خط چون نیز هنوز
خط را ابله مکن که در کمان ابروی تو   چشم از پی دل الف مژه برهنه

عشق بیغ تو کالنک نیم پلاس   بر گرد دل پلاس پریشان و درویش
دارد زپی نیم پلاسش نشناس   ابدال بجیبی زرمانان پاس

ای غنچه من از غنچه تو بون قدرش دوائی   در خون جگر و دیده چون پر خون گل
یاقوت زدارم بدر نیم پلاس   از بهر تو و تو خود مدان و شناس

با مردم رند اهل جان لوند   خوردی بر ادری فراوان بکنند

کمتر گر از این برادران ایم فرزند / کز یوسف یعقوب غم آخر چند

دل بسته ام از گلشن کوی روی چو ماه

بیرون نیم گلم و زردی شده ای گلها

ای غم از این ماه بیدا آمد صد بار / بر ما گوشه از پای حرار گلشن کلاه

خلقی بغم غنچه و اندیشه غم / بار غم سوگان و اندیشه بر

واریم بر باد و سوگانی که بخز / این را شنوان خواند شکران راز

بز و غنچه دارد اندرین نفت سنگی / دارد بز من و غنچه و شاخ گلی

باد غنچه اش را فاده سنبلم گلی / شاخ بز من بگوش مربی گلی

تنها نه غربت کوره وار دارد سر غم / بستن جلال جلالی برا م

هر چند غربت سر نا سر دارم / صد شکر کنم که گلشن رونق کم

فرسوده توسه ای زخم بر تست / در روی قیاس کرد کوی گرست

لیلی بیابان هر و فرق اشعه درست / کانجا محمد زبر دانی زبر دست

هم فانیست و سوزنی فرزانه / هست از فرد و فرزنده جهان بر فنده

امشب بگذار کردم و فردا می فر / گاه و چو جوا قصه ای کنده

در چمن البوای فرزانه / کمار زنده ای تا سیر خمخانه

من سوزنم کلک و خرد دیوانه / بنیم در بزم و از یگانه

محمود جمال دین که با دشمن رزشت / بر وعده تو خلاف را نام رشت

ان وعده کنم تو امروز رامید شت / احسان کن و چون وعده بردی آزار شت

جام زهد کورک بز و درشت خانه که / این را که گم بندم ان را رها کنم

بیرون شده از هر کو کشش دل او از ان رشک / با میل و پیش شب کران کار رها کنم

با هر شکایت تقاضی دل در هر کی / فراک او چند بی صد مجلس

گفت برشکار جهان دست او وی — گر زره خود همی برباید همی لمس

چنان حرارت بپوسید مانی از نوبهار — که پیش بند تو ابلیس بدست کند
حرامزادگی مادرش پدر ست — حلالزادگی تو می درست کند

چون در ابان عمر دنیه نهاد — دست نقد بر گندم و جو من
تو ملامت کزین سبب است — گرد این خاکدان دو اده بن

ای شاه جهاندار جهاندار نژاد — بر ملک تراز خاک نصرت چو باد
عالم چو ز آب دولت شده آباد — شد رونق ملک ملک تو تا محشر باد

ای حضرت تو شده پر از آب ارز — جامع شده ما فرد محراب از تو
چیزها که پدید شد درین باب از تو — هدر فرق کیا ابر دو داب از تو

ای همچو محمد و حسن با تمیز — فرزند حسن را چو پدر دار عزیز

تا او به سر خویشتن بنام تو کند — او را چو محمد و حسن دارد نیز

شهرت برادر هم چون او نیز — هر سته جامع سر نگون او نیز
این یکه دست قطره آب کز کرم — نقصانی ز رحمت نگون او نیز

کبری دارم چو گردن شتر شما — در کمالش بدست چو خنجر شما
گر بر نهم و سنگ بود ز بر شما — تا خانه بشنگ در ره سر گر شما

هست گلشن ای نظامی پست بلند — بر طاق زر اندرو خورد از فخر و کند
گل چیز مردی بافت ای گل رند — ز گردون تو را اندر دبراب افکند

ای وای عجبی سه یک فقه گری — چون کره صندل آمد از خانه بگری
بر غیر که تازه نهادم و دم وردی — بینی که چه فرق کن مرواز موی

بر شاعر نازنین حسن را آب — ن آب نوم کرده برادرم از آب

جز دو پا نخی از میان پایم چرب — کاین گوشه مرا بس نخ و کرب

چون مادر خواهران شلف مرده بزی — میرفت و پسه وارفت نیزران منی
دست پدرش بریده و علافت — تا بار کشید آن علف را از پی

چو نیزین زخم من ایا در غم — دست پدرت بریده من سوز کم
از نیزن گر بدیدی زخم تیز — خوام که هم سه تو برات پدر

گندم بده کس بجز ایجز دانی — خاصه چو تو پر فر کرم دانی
بر خرد جال بگو ای زن تو — تا خانه همیلوم این ارزانی

ای از خرد جال بسی یافته بهر — یک گردش بروت او دو یک گاوش بهر
فرزند و دم بچسنه از تو بفهر — فرزند جدا کنم چو فرزند زهر

رودی بجز مرثیه گری می شد — بلبرت برا که جان من از تن شد

ای یار چپر زن باریه تو جان — وی همچو چپر چت بابک بنان
وز رخ چو چپره دارم ایان جهان — کمچه برانم زن کمچه برنان

کارزچه بروی رشان خورشید — و چشم من آب گیرد از جام دید
زیرا که بات دیجور شید امید — هر کار رزار تا نبود جامه سپید

در رزی بچه در رنگ زری او بزد — تا نام سپید کارش بر نیز رد
او رخ چه بلا و رستخیز انگیزد — کان بار سپید کار رنگ آمیزد

اندر ده هجا و مدح دیوان پدر
گو هی گندم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب سخن — از خنجر من جان نبری جان پدر

ای نیم حلا [illegible] نیم خرک — چون کعب گری [illegible]
با تو بگفتار بر بنا یم بدرک
بر زر بن [illegible] نوک

ای همچو مهی بار بداده بر ترک
پر زهر چو ماری و چو ماهی همه ترک
شست طلب تو اشکنم چون تو ترک
جای تو در آب تیره باد و گل ترک

بو نصر طبیب اگر دهی خبر از درد
گر دو ز تو مرهم و مسیحا خشنود
بفرست شراب قرص و لب غم ارا
تا سال دگر تلخ بخواهمت خورد

ترسا بچه‌ای تو ترا نکنم
تا روز ترا چون یلدا نکنم
سر چون سر قربان خدایان ترا
گر پای زنت را

خمخانه چو ساخت با قلم و دیدن
در کلس میرس شر
آن ورد و رایت بنود شعر و را
تا بنده ز دماغ رسیدن

خمخانه برای نثار صد خم ارزان
خوردی دم و در ان زمان نخوردی بدرد
تا چند حدیث فضل و فخر آری
گیر پیره من مجلس مادر زن

ای رشته عقل تو سر گم گشته
در خانه جهل آمده در گم گشته
از خانه بدر بیای تا بر تابد
آواز منادیان که خر گم گشته

خورشید منم شاعری سایه توئی
بر پایه منم نفضل پایه توئی
گوئی که ز آن نیست او بچه گیر
آن گیر گون برنده تا خایه توئی

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب قد فرغ من تحریر هذا
الدیوان من کلام ایلیم
فی شهر محرم الحرام
سنه ۱۲۷۳
من الهجریه